



فونتامارا

اينياتسيو سيلونه
ترجمة منو جهراتشي



اینیاسیو سیلونه

فونتامارا

چاپ چهارم

ترجمه منوچهر آشتی



تهران، ۱۳۵۷



شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

سیلونه، اینیاتیو

گونتامارا

ترجمه منوچهر آتشی

چاپ اول : ۱۳۴۷ چاپ دوم : ۱۳۴۹ چاپ سوم : ۱۳۵۶

چاپ چهارم : ۱۳۵۷

جایزه چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

قسمتی از مقدمه « مالکولم کولی » منتقد معروف
در باره فونتامارا:

کتابها، مثل انسانها می میرند . فقط تعداد کمی
از آنها زندگی جاودانه می یابند. در میان تمام
نولهای سال ۱۹۳۰، در تمام ادبیات مغرب زمین
که به عنوان داستانهای برجسته محسوب شدند، سه-
تای آنها بدون از دست دادن قوتشان به دوره زمانی
مارسیدند، یکی فرانسوی (سر نوشت بشر از آندره
مالرو) دیگری امریکایی (خوشه های خشم
از اشتین بک) و سومی ایتالیایی (فونتامارا از
اینیاتسیو سیلونه)

فونتامارا

حوادث شگفتی که می‌خواهم بازگو کنم تابستان گذشته در «فونتامارا» به وقوع پیوست.

من این نام را به دهکده قدیمی و گمنام کشاورزانی فقیر داده‌ام که نزدیک «مارسیکا»، در شمال ناحیه‌ای موسوم به «دریاچه فوجینو»، در دره‌ای در فاصله میان سلسله کوهها و تپه‌ها واقع شده است. من بعداً دریافتم که این اسم، گاهی، با جزئی‌تغییراتی، به شهرهای دیگر جنوب ایتالیا اطلاق می‌شود. موضوع مهم‌تر اینکه رویدادهای عجیبی که چنان صادقانه در این کتاب به ثبت رسیده، در چندین جا - البته به وجوه مختلف و در زمانهای گوناگون - به وقوع پیوسته است. ولی این موضوع نمی‌تواند دلیل قانونی برای اختفای حقیقت باشد. زیرا، حتی بعضی نامها از قبیل «ماریا»، «فرانچسکو»، «جیورانی»، «لوچیا»، «آنتونیو» و تعداد فراوان دیگری، کاملاً عمومیت دارند. مگر نه اینکه حوادث واقعی و مهم زندگانی هر کسی از قبیل تولد، مرگ، عشق ورنج - نیز برای همه ما مشترك است. مهم‌ها مردم، هرگز از بازگویی آنها برای یکدیگر، خسته نمی‌شوند.

بنابینا موارد مذکور، «فونتامارا» به ملاحظات زیادی همانند دیگر دهکده‌های تقریباً پرت افتاده ایتالیایی است که در میان جلگه‌ها و کوهها، دور از ایاب و ذهاب واقع شده و با این وجود تا اندازه‌ای عقب مانده‌تر، فقیرتر و متروک‌تر از سایر همسایگانش است. اما «فونتامارا»

کیفیات ویژه خودش را دارد.

علیهذا، همه کشاورزان فقیر در تمام کشورها به هم شبیه‌اند. آنها مردانی هستند که زمین را بار آور می‌کنند و از مشقت گرسنگی عذاب می‌کشند. همانهایی هستند که با نامهای «فلاح»، «پیلهور»، «مزدور»، «موزیک» و «کافونی» معروفند. آنها در سراسر جهان ملیت و نژاد خاص خود را تشکیل می‌دهند و کلیسای خاص خود را می‌سازند. حتی اگر دوتای آنها هم به هم شباهت نداشته باشند.

اگر از جلگه «فوجینو» به طرف «فونتامارا» پیش بروید، قریه را می‌بینید که بردامنه کوه خاکستری رنگ، برهنه و متروکوار، چون ردیفی از پلکان سنگی قرار گرفته است. بیشتر در و پنجره خانه‌ها، به وضوح، از جلگه پیدا است. صدکبه، تقریباً همه در یک سطح، نامنظم، بی‌قواره، دودزده از گذشت زمان و فرسوده از باد و باران و آتش، با پشت بامهایشان که فقیرانه، از سفال و پاره‌های الوار، پوشیده شده است.

اغلب این خانه‌های رعیتی فقط یک روزنه دارند که کار در و پنجره و دودکش را با هم می‌کند. در محصوره گلی، که ندرتاً دارای کف مشخص است، مردان، زنان، کودکان، بزه‌ها، جوجه‌ها، خوکها و خرها با هم بسر می‌برند، می‌خوابند، می‌خورند، قضای حاجت می‌کنند و همه اینها در همان یک گوشه رخ می‌دهد. ده دستگاہ خانه، متعلق به خرده مالکان و یک قصر قدیمی نامسکون تقریباً روبه‌ویرانی، استثنایی هستند. کلیسای با برج و میدان مسطحش بر ناحیه بالاتر «فونتامارا» مشرف است، که میدان، منتهی به جاده‌ای با سراسیمبی تند می‌شود که از سراسر دهکده می‌گذرد و تنها جاده کالسه‌رو آنجا است. در کناره دیگر آن راهروهایی است، بیشتر مرکب از پله‌های کوتاه ناهموار، تقریباً هم‌اس با پشت بامها، که در روشنی روز ولو هستند.

برای یک نگرنده از فاصله ملک اربابی «فوجینو»، دهکده چون گله‌ای از گوسفندان سیاه، و برج کلیسا همانند چوپانی به نظر می‌رسد. به‌طور خلاصه دهکده‌ایست، شبیه دهکده‌های فراوان دیگر، ولی برای آنها که در آن پا می‌گیرند، تمام دنیا است. در اینجا همه چیز، تولد و مرگ، عشق و نفرت و غرور و ناامیدی به گونه‌ای یکمان ادامه می‌یابد.

اگر آن وقایع عجیب، که من در کار بازگویی‌شان هستم، روی نمی‌داد، حرف ناگفته دیگری در مورد «فونتامارا» وجود نمی‌داشت. در اینجا، من، بیست سال اول زندگی‌م را گذراندم و اگر وقوع آن حوادث نبود، نمی‌دانستم چه مطلب تازه‌ای در این باره بگویم.

مدت بیست سال، من در زیر آسمانی زندگی کردم که محصور در آملی تأثر کوه‌سارانی بود که دیواری غرورنازینختنی گرد ملک اربابی کشیده بودند. ظرف مدت بیست سال، همان زمین، همان باران و برف، همان روزهای مقدس، همان غذا، همان دلتنگی و همان درد و همان فقر بود. فقری که از پدران رسیده و آنان نیز از پدران بزرگها به ارث برده بودند. نتیجه اینکه کار سخت و شرافتمندانه هرگز دردی را دوا نکرده است. شیرانه‌ترین بی‌عدالتیها، آنجا چنان عمر طولانی داشتند که جای خود را در میان پدیده‌های طبیعی مثل باد و باران و برف باز کرده بودند. چنین به نظر می‌رسید که زندگی مردم و جانوران و زمین در دایره‌ای غیر قابل انعطاف، محصور در کوهها و گذرگاههای زمان ثابت شده بود، چنانکه به قهر طبیعت محکوم به گذراندن دوران حبس زندگی بودند.

کارها همیشه با غرس نهالها شروع می‌شد، سپس گندزدایی، بعد درو و دست‌آخ‌جمع‌آوری انگور و بید؛ ... روز از نو روزی از نو، غرس نهال، وجین، هرس کردن، گندزدایی، درو و گردآوری انگور. همیشه همان آهنگ و همان هم‌سرای، همیشه! سال‌های گذشتند و برهم‌انباشته می‌شدند، جوانها به پیری می‌رسیدند و پیرها می‌مردند؛ و کشت، گندزدایی، درو و گردآوری تکرار می‌شد و بعد چچی؟ ... باز همه چیز از نو. هر سال چون سال پیش بود و هر فصلی چون فصل پیش، و هر نسل چون نسل قبل از خود. هرگز، هیچ فردی در «فونتامارا» به ذهنش نمی‌رسید که در این شیوه زیستن امکان تغییر و دگرگونی وجود داشته باشد.

بر نردبان اجتماعی «فونتامارا» تنها دو پاگیره وجود دارد: آن که مربوط به رعایاست و هم‌سطح زمین می‌باشد، و آن که ویژه خورده مالکان است و در قسمت بالاتر قرار دارد. افزارمندان نیز راهشان به همین شیوه جدایی می‌گیرد، دسته‌ای با مغازه‌های کوچک یا ابزارهایی ابتدایی که وضع بهتری دارند، و دیگران که در کوچها دکه می‌گذارند. به‌فاصله چندین نسل، رعایا، خوشه‌چینان، کارگران و افزارمندان فقیرتر، در عین

بی چیزی، بافداکاریهای باورنکردنی، مبارزاتی کرده‌اند تا از سطح پست اجتماعی خود را به قشرهای بالاتر برسانند اما به ندرت موفق شده‌اند. طریق رستگاری در «فونتامارا» ازدواج با دختر خرده مالکی است. اما چنانچه روی این فکر تأمل کنید که اطراف «فونتامارا» زمینی پیدا بشود که بتوان از يك بفرافشانی فقط يك تن جو برداشت، به آسانی متوجه خواهید شد که هر اندازه مالکین كوچك - با همه تلاشهای فراوان - از اعتبار می‌افتند، به تعداد رعیتها افزوده می‌گردد.

(من خیلی خوب می‌دانم که اصطلاح «رعیت» در فرهنگ جاری این ناحیه از جهان، چه در شهر و چه در حومه، حالا اهانت آمیز و نفرت انگیز می‌نماید. ولی من آنرا در این کتاب، با این اطمینان به کار می‌برم که وقتی فقر، بیش از این، چنین بیشرمانه، در دهکده من دوام نیاورد، این اصطلاح، آنگاه، ستایش انگیز و شاید حتی غرور آمیز جلوه نماید.)

بیشترین خوشبختی رعایا در «فونتامارا» داشتن يك الاغ و بعضی اوقات، يك قاطر است. وقتی پاییز بیاید و آنها به دشواری زیاد قرضهای خود را پرداخته باشند، آنگاه باید بکوشند تا کمی سیب زمینی، باقلا، پیاز و قدری آرد و گندم به عاریه بگیرند تا آنها را ازرنج گرسنگی زمستان حفظ کنند. اکثراً معاش آنها، متحمل يك مثبت قراردادهای قرض و قوله است، و کار طاقت فرسا می‌خواهد تا از عهده پرداخت آنها بر آیند. وقتی محصول استثنائاً خوب باشد و نتیجه پیشبینی نشده‌ای به بار بیاید، این منافع فرصتهایی برای مرافعات حقوقی فراهم می‌نماید. من باید توضیح دهم که در «فونتامارا» دو تا خانواده یافت نمی‌شوند که باهم خوشاوندی نداشته باشند. (در کوهستان معمولاً هر کس نسبت به خوشاوندی دیگری می‌انجامد.) تمام خانواده‌ها، حتی فقیرترینشان دارای علائقی هستند که همه از آن سهم می‌برند، و اگر نفی وجود نداشته باشد در شوربختی یکدیگر شریک خواهند بود. بنابراین در «فونتامارا» هیچ خانواده‌ای بدون دعوی حقوقی وجود ندارد. چنانکه معلوم است مرافعات، در خشکالیها کاهش می‌پذیرند ولی به محض اینکه پولی برای پرداخت به وکلای دعاوی پیدا شد، شریرانه جان می‌گیرند. و همیشه همان مرافعه است، همان دعوای پایان‌ناپذیر در دادرسیهای دراز و خسته کننده،

هزینه‌های دایمی در عین بیرحمیهای تسکین‌ناپذیر به خاطر اثبات مالکیت بر بیشه‌هایی از بوته‌های خار. بیشه‌ها ممکن است به آتش کشیده شوند ولی مراجعات بیرحمانه‌تر ادامه می‌یابند.

از این محدوده راه دیگری به خارج وجود نداشت. تابستان با کنار گذاشتن ماهی بیست یا سی یا حتی صد سولدی، می‌توانستی در آن روزها تا رسیدن پاییزی لیر پس‌انداز داشته باشی. ولی آن پولها به سرعت نغله می‌شدند، حالا یا در ازای نزول قرض یا حق و حساب کشیش یا در بهای دوا و دارو. و همه مراحل از بهار آینده مجدداً از سر گرفته می‌شد. بهار: ماهی بیست، سی، یا صد سولدی ... و دوباره روز از نو روزی از نو.

هر کس می‌داند که خیلی چیزها، حداقل از نظر ظاهر، مسیر تغییر و تحولی را طی می‌کنند. اما در فونتامارا هیچ چیز تغییر نمی‌کند. مردم «فونتامارا» بدون علاقه یا ادراکی، تغییرات را در روی جلگه می‌یابند. زمین در مناطق کوهستانی ناکافی، بایر و سنگلاخی، و آب و هوا نامساعد است. تبخیرات دریاچه «فوجینو» در حدود هشتاد سال پیش برای شهرستانها و جلگه سودبخش می‌بود، ولی برای آبادیهای کوهستان دردی را دوا نمی‌کرد، زیرا موجب بارانهای شدید در «مارسیکا» می‌شد که تمام محصولات قبلی را به نابودی می‌کشید، درختان دیر سال زیتون کلا از بین می‌رفتند. تاکستانها اغلب آلودگی می‌یافتند و انگور، هرگز به‌طور کامل رسیده نمی‌شد. برای جلوگیری از یخزدگی با اولین برف، ناچار بودند با عجله دروا را بکشند و در این حال شرابی تلخ-لیمویی، از آن به دست آورند. زیرا، بیشتر جاها، انگورچینان، باید شراب می‌نوشیدند.

اگر در «فوجینو» زیر سلطه چنان نظام مستعمراتی نبود، این خسارات به کم‌کم کشت زمینهای بسیار حاصلخیز مجاور دریاچه، جبران پذیر می‌بود. ثروت‌گزافی که سالانه از آنجا به دست می‌آمد معدودی از ساکنین محله را به نوایی می‌رساند و بقیه نیز راه خود را به سوی شهرهای بزرگ می‌گشودند. در حقیقت، به این نکته نیز باید اشاره شود، که گستره زمینهای «آگرو رومانو» و «ماریما» با هم، وسی و پنج هزار جریب جلگه «فوجینو» تیول شخصی موسوم به شاهزاده تورلونیا است، که در

سالهای اول قرن اخیر از برکت رژیم فرانسوی حکومت، دردم، به ارث برده است. اما این مطلب، خود، کلا داستان جداگانه‌ای است، و شاید بعد از اتمام سرگذشت دل‌تنگ کننده مردم «فونتامارا» به خاطر تسلی خاطر خوانندگان، داستان طلائی «تورلوگن»‌ها را آن‌طور که سابقاً نامیده می‌شدند، بنویسم. مسلماً داستان سرگرم‌کننده‌ای خواهد بود. سرگذشت تاریک مردم فونتامارا راه پر مشقت و یکنواخت دهقانان گرسنه و ناموفقی است که نسل بعد از نسل از بام تا شام بر قطعه زمین کوچک و ناباروری عرق ریخته‌اند. ولی «تورلوگن»‌ها درست عکس این وضع را داشته‌اند. هیچ کدام از آنان - حتی برای سرگرمی - زمین را لمس نکرده‌اند، در حالی که مالک مساحت باورنکردنی قلمرو وسیعی، شامل ده‌ها هزار جریب از آن بودند.

تورلوگن‌ها در زمان جنگ بهرم آمدند و روی جنگ قمار کردند. بعد روی صلح قمار کردند. سپس روی انحصار نمک، آنگاه روی انقلابات سال ۱۸۴۸، آنگاه روی جنگ ۱۸۵۹، روی سلسله پادشاهی «بوربون» - های ناپل و سپس روی زوال آن. و کمی بعد روی خاندان ساووا، بعد روی دمکراسی و سپس روی دیکتاتوری قمار کردند. در نتیجه، آنها، بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنند به میلیون‌ها لیر پول دست یافتند. بعد از سال ۱۸۶۰ یکی از «تورلوگن»‌ها موفق شد، خیلی ارزان، امتیاز کمیانی «فرانکو - هیسپانو - نوناپل» را، که آبروهایی برای زهکشی دریاچه ساخته بود، بخرد. این کمیانی بعداً به علت اضمحلال سلسله پادشاهی «بوربون»‌ها در معرض خطر قرار گرفت. بنا به امتیاز کمیانی و تشخیص شاه ناپل، «تورلوگن»‌ها بایستی برای مدت نمود سال درآمد زمینهای احیاء شده را دریافت می‌کردند. ولی درازای پشتیبانی سیاسی، شاه آن زمینها را به سلسله متزلزل «پیه دی مونه» پیشکش کرد، اما «تورلوگن» برای همیشه زمین را به تملک خود در آورد. ابتدا لقب «دوک» و کمی بعد عنوان «پرنس» را هم به دست آورد. خلاصه، سلسله «پیه دی مونه» چیزی را به «تورلوگن» دادند که متعلق به خودشان نبود. مردم «فونتامارا» پایان نمایش را می‌پاییدند و آن را طبیعی می‌یافتند، حتی به نظرشان تازه می‌آمد، زیرا با سایر سوء استفاده‌ها هماهنگی داشت. اما در کوهستان همه چیز مثل گذشته ادامه می‌یافت.

يك وقت گروهی از مردم کوهستان توانستند مهاجرتی به امریکا بکنند. قبل از جنگ بزرگ، حتی مردم «فونتامارا» خود را در «آرژانتین» و «برزیل» هم امتحان کردند ولی آنها که توانایی بازگشت به «فونتامارا» را داشتند، با چند ناقص بانکی که توی بغلشان قایم کرده بودند، باز آمدند و به زودی اندوخته ناچیز خود را روی زمین شور و بایر زاد و بومشان از کف دادند، و به دوران رکود سابق خود نزول کردند، و خاطرات زندگی‌شان را در خارج، مثل بهشت گمشده، در دل حفظ کردند.

اما سال گذشته، سلسله حوادثی پیشینی نشده و باور نکردنی روی داد که زندگی بیروح عهد دقیانوس را در «فونتامارا» به کلی زیر و رو کرد. تا چند ماه، هیچ کس دلوایی نسبت به آنچه می‌گذشت نداشت، ولی بالاخره، خبرهای کوچک به نواحی دیگر ایتالیا و حتی به خارج نشت کرد. جایی که من، با همه تأسف، مجبور شدم به آن پناه ببرم. در نتیجه «فونتامارا» که روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌شود، مضمون بگو مگوها و حدس و گمانهای عجیب و غریب شد. من، در «فونتامارا» پا گرفتم، و با وجود غیبت چندین ساله، باز هم حس می‌کردم آن قد آنرا می‌شناسم که شك کنم حوادثی که گمان می‌رفت در «فونتامارا» روی داده، کلاً ساختگی است، و به دشواری با وضع چنان دهکده پرت افتاده‌ای قابل انطباق است. من تلاش زیادی کردم که اطلاعات مستقیمی در این زمینه کسب کنم، ولی موفق نشدم. معهذا، حتی يك روز از فکر درباره آن و بازگشت، در دنیای خیال، به قریه‌ای که آن قدر خوب می‌شناختمش، غافل نماندم و در راه رسیدن به حقیقت تمام آرزوها و امیالم را فراموش کردم.

يك روز، پیشامد کلاماً غیر منتظره‌ای روی داد. پسینگاهان، زمانی که اندوه غربت قوت می‌گیرد، من از مشاهده سه دهقان - دو مرد و يك زن - که تقریباً پشت به در، بر درگاهی خانه‌ام دراز کشیده بودند، دچار حیرت شدم. فوراً بی‌بردم که اهل «فونتامارا» هستند. آنها جلو من بلند شدند و به دنبالم وارد خانه شدند - جایی که من در نور چراغ چهره آنها را تشخیص دادم. مرد، مسن، بلند قد و لاغر بود، با چهره‌ای خاکی‌رنگ و موهای چرب خاکستری. زن و پسرش با او بودند. وارد شدند، نشستند و صحبت را شروع کردند. (اینجا بود که من لهجه آنها را

نیز تشخیص دادم.)

اول پیرمرد حرف زد، بعد زنش، دوباره پیرمرد، و بعد دوباره زنش. فکر می‌کنم موقع صحبت زن، من خوابم برد، ولی تعجب آوراست که جان کلام و موضوع صحبت او را از دست ندادم، چنانکه گویی سخن او از ژرفای وجود من برمی‌خاست. سپیده که دمید، من بیدار شدم و پیرمرد دوباره به حرف درآمد.

آنچه آنها به من گفتند، در این کتاب آمده است.

دو نکته است که محض احتیاط باید بگویم. برای خارجیهایی که نخستین خوانندگان کتاب خواهند بود، داستان، فرق فراوانی با تصویر ذهنی ایتالیای جنوبی دارد که مکرراً در ادبیات آمده. همان طور که در بعضی کتابها بازگو شده، ایتالیای جنوبی سرزمین بسیار زیبایی است، جایی است که دهقانان با خواندن آواز شادی روانه کلبه می‌شوند و طبق رسمی باستانی، دختران دهاتی به آنها جواب می‌گویند، همان زمان که جنگل نزدیک، از انعکاس نغمه پرنندگان سرشار می‌شود. اما این چیزهای شکفت هرگز در «فونتامارا» پیش نیامده است.

اهالی «فونتامارا» مثل دهاتیان فقیر همه جای دنیا لباس می‌پوشند. و در آنجا جنگلی وجود ندارد. کوه، خشک و برهنه، مثل بیشتر گوه‌های سلسله «آپنین» است. پرنده‌ها خیلی کمیاب و بسیار هم ترسو هستند، زیرا به صورتی نا جوانمردانه شکار می‌شوند. در آنجا نه بلبلی پیدا می‌شود و نه حتی اسمی در لهجه محلی برایش وجود دارد. دهقانان آواز نمی‌خوانند، چه به تنهایی و چه به صورت دسته جمعی، حتی، چه وقتی که مست می‌کنند. آنها، سر به راه، روانه کلبه خود می‌شوند. به جای خواندن، آزادانه لغت می‌فرستند. فحش و نفرین آنها برای ابراز هیجانان شدید - شادی، خشم و حتی احساسات مذهبی است. ولی در نفرینشان، خیالپردازی زیادی وجود ندارد. قسم راست آنها همیشه به یکی دو تا مقدمین محلی است که می‌شناسند. لعنت فرستادنشان همیشه با يك نوع بیان فرسوده صورت می‌گیرد.

تنها کسی که من در دوران جوانیم می‌شناختم که در «فونتامارا» همیشه در حال خواندن بود، يك کفاش بود، او فقط يك ترانه را می‌خواند، ترانه‌ای که قدمتش به جنگ اول افریقا می‌رسید و این طور

آغاز می‌شد:

هرگز باز نخواهی گشت،
اگر به‌سیاهی اعتماد کنی،
ای بالدیسرا.....

شنیدن این هشدار، در تمام روزهای سال، از پام تا شام، از صدایی که با کهلوت صاحب خود به طور محسوس همسالی داشت، بچه‌های «فونتامارا» را به‌طور جدی به‌این وحشت دچار کرده بود که سرانجام ژنرال بالدیسرا، چه به سبب بی‌روایی و چه به‌علت پریشان‌حواسی به‌سیاهان اعتماد خواهد کرد. ما مدت‌ها بعد دریافتیم که این ماجرا در زمانهای سابق، پیش از اینکه ما به دنیا بیاییم، رخ داده‌بوده‌است.

نکته احتیاط‌آمیز دوم این است: به‌چه زبانی می‌بایست این داستان را بازگو کنیم؟

تردید نباید داشت که در «فونتامارا» زبان ایتالیایی رواج دارد. این زبانی است که در مدرسه به ما می‌آموزند، درست مثل زبانهای لاتین، فرانسه، یا «اسیرانتو». این زبان برای ما زبانی خارجی محسوب می‌شود، زبانی مرده که فرهنگ کلمات و گرامر آن دور از نحوه عمل و استنباط خودمان، رشد یافته است.

طبعاً، سایر رعایای ایتالیای جنوبی، قبل از من، به ایتالیایی سخن‌گفته و نوشته‌اند، درست همان‌گونه که موقعی که ما می‌خواهیم به شهر برویم کفش پامی‌کنیم و یقه و کراوات می‌زنیم، ولی شما آنرا به‌ناشیگری ما می‌پسندید. موقعی که اندیشه‌های ما شکل می‌گیرند زبان ایتالیایی فقط قادر است آنها را از شکل بیندازد و فلج کند، لذا به‌نحو بدی ترجمه شده می‌نماید. و ترجمه هم هرگز راه به مقصودی نمی‌برد. اگر راست باشد که یک فرد، قبل از اینکه ارائه مقصودی کند، باید پیامورد که به آن زبان بیندیشد، آزمون‌هایی که ما برای صحبت کردن به ایتالیایی از آنها گذشته‌ایم به‌طور کلی این معنی را می‌دهد که ما واقعاً نمی‌توانیم به این زبان بیندیشیم. فرهنگ ایتالیایی، برای ما همیشه یک فرهنگ مدرسه‌ای بوده است.

اما تا هنگامی که من وسیله دیگری برای تفهیم به خودم در دست ندارم، (و خودشناسی برای من يك نیاز اجباریست)، آرزو مندم همه کوشش را به کار برم تا آنچه را که میل دارم دنیا از آن مطلع شود. یعنی حقیقت آنچه در فونتا مارا اتفاق افتاد - را به زبانی که آموخته ام ترجمه کنم.

حتی اگر زبان عاریتی باشد، شیوه ای که داستان بدان گفته می شود به گمان من مال خودمان به نظر می آید. این هنر «فونتا مارا» است. من، بچه که بودم، آن را یاد گرفتم، زمانی که بر آستانه خانمان، یا در خانه، یا کنار چرخ بافندگی، در اثنای پسینگاهان طولانی، می نشستم و آهنگ را کبدا دنبال می کردم و به قصه های کهنسال گوش می دادم.

میان این هنر قصه گویی، این هنر خلق کلمات، سطرها، جملات و تصوراتی که یکدیگر را دنبال می کنند، هنر توصیف چیزی به یکباره و بدون رمز و عیاری طلب کردن، شراب را شراب، نان را نان گفتن. و این هنر باستانی بافندگی، هنر تابیدن نخ و رنگ آمیزی که مرتب و شسته رفته، با سبکی تمیز و منظم از پی یکدیگر می آیند، تفاوتی وجود ندارد. شما اول ساقه رزرا می بینید، بعد گلبرگ و سپس تاج گل، اما ما از اول می دانیم که گل سرخی خواهد شد. چنین است که دستگر ما برای مردم شهر خشن و خام می نماید. اما کی ما کوشیدیم آنها را به مردم شهر بفروشیم؟ آیا ما هیچ وقت از شهرها خواستیم که قصه - هایشان را به شیوه ما بگویند؟ هرگز! پس بکنارید هر کس این حق را داشته باشد که داستان خودش را به شیوه خودش بازگو کند.

فصل اول

اول ژوئن، فونتامارا، برای نخستین بار، برق نداشت. دوم ژوئن، سوم ژوئن و چهارم ژوئن هم فونتامارا بدون برق گذراند. به همین وضع، روزها و ماهها گذشت، تا اینکه فونتامارا دوباره به ماهتاب خو گرفت. در حدود صدسال طول کشیده بود تا از ماهتاب به پیه سوز، و از آن به چراغ نفتی و سپس به برق دست یافته بود. فقط در عرض یک شب، دهکده، دوباره به ماهتاب رجعت کرد.

جوانها چیزی از تاریخ نمی دانند ولی ما پیرها چرا. در طول هفتاد سال تنها تحفه‌ای که «پیه‌دی مونتته» برای ما آورده بود چراغ برق بود و سیکار. حالا برق را پس گرفته‌اند، و اما سیکار، هر کس آن را بکشد سزاوار است که خفه شود. پیب همیشه برای ما به حد کافی خوب بوده است.

چراغ برق برای ما به همان اندازه طبیعی بوده است که نور ماه؛ هیچ کس پولی در ازای هیچ کدام نمی پرداخت. ماهها بود که کسی چیزی نمی داد. وانگهی، از چه ممری باید پول می دادیم؟ درست قبل از قطع برق بود که کارمند شهری آمده بود تا اوراق معمولی ماهانه را که مبلغ پرداخت نشده در آن بود پخش کند. (تنها اوراقی که برای مصرف خانگی به ما داده می شد.) آخرین باری که آمد فقط توانست جانش را سالم در ببرد. تقریباً، در مرز دهکده بود که به طرف او تیراندازی کردند.

او خیلی محتاط بود. فقط موقعی که مردها سرکار بودند به فونتامارا می‌آمد. درست موقعی که زنها و حیوانات در خانه بودند. اما همیشه که نمی‌توانی به قدر کافی محتاط باشی. او خیلی چرب‌زبان بود. اوراق را با لبخند ابلهانه‌ای به دست افراد می‌داد و می‌گفت:

«محض رضای خدا اونو بگیرین! همیشه تو خونواده برای یه تکه کاغذ مورد استفاده‌ای هستی»

اما هیچ وقت به اندازه کافی مهربان هم نمی‌توانی باشی. چند روز بعد از آن یک‌گاریچی، نه در فونتامارا، (ممکن بود هرگز پایش را به فونتامارا نگذارد) بلکه در شهر، به او فهمانده بود که تیر اندازی مستقیماً نه‌علیه شخص او - ایننوچنتسولاله‌جه - بلکه علیه مالیات بوده. اما اگر تیر اندازی دقیقتر صورت گرفته بود، مالیات نبود که کشته می‌شد، بلکه او بود. اگر برنکشته بود، کسی فقدان او را احساس نمی‌کرد. او هم وادار نمی‌شد که شکایتی علیه دهکنده فونتامارا ترتیب دهد.

یک روز او اظهار نظر کرده بود: «اگر می‌تونسیم شیش‌هارو توقیف کنیم و بفروش برسونیم، تعقیب کردن آنها هم ارزش داشت، اما اگر حتی توقیف شیش‌ها قانونی بود، کی اونهارو می‌خرید؟»

تصور می‌شد برق اول ژانویه قطع شود، بعد اول مارس، بعد اول مه، آنگاه مردم شروع کردند به بگومگو که: «هیچ وقت قطع نمیشه، احتمالاً ملکه مخالف این کاره، حالا می‌بینین! هیچ وقت قطع نمیشه.»

و اول ژوئن قطع شد.

زنها و بچه‌ها در خانه، آخرین کسانی بودند که متوجه شدند چه حادثه‌ای داشت اتفاق می‌افتاد. اما ما، همچنانکه از کار بر می‌گشتیم از آسیاب مشرف به جاده ماشین‌رو، از کوه‌ها، از قبرستان، از امتداد نهر، از گودال‌شن، و از هر جایی بعد از زحمت روزانه - همین‌طور که هوا تیرگی می‌گرفت و ما چراغهای دهکنده همسایه را دیدیم که روشن شد و چراغهای فونتامارا، که کم‌سو شده، رنگ می‌باختند و با صخره‌ها و کپه‌های کود هم‌رنگی می‌یافتند، همه چیز را فهمیدیم. (که در عین حال هم غیر مترقبه بود و هم نه.)

برای پسر بچه‌ها فرصتی بود برای سرخوشی و نشاط. بچه‌های

ما فرصتهای زیاد آنچنانی گیر نمی آورند، لذا این مخلوقات بیچاره، از همه این فرصتها استفاده می کنند. موقمی که موتورسیکلی وارد شود، وقتی که الاغها جفتگیری می کنند، یا گاهی که دودکشی به آتشوزی می افتد.

موقمی که به ده برگشتیم زرنال بالدیسرا را دیدیم که وسط کوچه با صدای بلند فحش می داد. تابستان که می شد او تا دیر وقت شب، جلو خانه اش، زیر نور چراغ سرکوچه کفش تعمیر می کرد و حالا، چراغی در کار نبود، خرت و پرت دور تا دور میز کوچکش، طوری پخش و پلا بود که نمی شد کارد، سوزن و نخ و جرم پاره های ته کفش را از هم تشخیص داد. سطل چرك آتش دمر شده بود او، از ته دل، داشت دشنام نثار مقدسین محلی می کرد. تا ما وارد شدیم از ما خواست حکم کنیم که آیا این عادلانه بود که در سن و سال او، با آن چشم نزدیک-بینش، چراغ سرکوچه را هم ازش بگیرند، و اینکه آیا ملکه درباره این وضعیت چه فکر می کرد؟ مشکل بود فهمید که فکر ملکه چه بوده باشد.

البته زنانی هم بودند که آه وزاری می کردند (این هم مهم نیست که چه کسانی بودند)، روی زمین جلوی خانه هایشان می نشستند، بچه هایشان را نگه می داشتند. یا شپش از لباس آنها می گرفتند یا پخت و پز می کردند، آنها چنان ناله وزاری می کردند که انگار کسی از آنها مرده است. از رفتن برق چنان سوگوار بودند که انگار بدون وجود چراغ برق چشم اندازشان تاریکتر می شد. من و میشل زومیا در دکه ماریتا دور میز بیرون از مغازه ماندیم و لوسوردو درست بعد از ما با الاغش که می خواست به اصطبل برود - آمد، بعد پون تسیو پیلانو با تلمبه ضد عفونی روی پشتش، بعد رانوکیا و شارابا که برای شاخه زنی رفته بودند، بعد بارلتا، و نردی سانتو، چیروتسی روندا، پاپاسیتو و عنده دیگر که به گودال شن رفته بودند، آمدند، و ما همه درباره برق و مالیات جدید صحبت می کردیم و از مالیات قدیم، مالیات محلی، و مالیات ایالتی، و تکرار همان مطالب، زیرا مالیات هرگز تغییر نمی کرد. و بی آنکه ما خبردار شویم، یک غریبه سر رسید، یک غریبه یا یک دو چرخه. مشکل بود در آن ساعت فهمید او کی می توانست باشد. او قطعاً یک غریبه بود و

مامور برق هم نبود. يك شهرستانی هم نبود. پلیس هم نبود. مردی خوشپوش بود یا صورت کوچک، تیغ انداخته و گلیرنگ، با دهانی قرمز و بزرگ، مثل دهان گربه. او با يك دست دو چرخه‌اش را نگهداشته بود. دستی کوچک و قلمی، چون پوست شکم مارمولک، با انگشتر بزرگی در انگشترش، عين يك اسقف. زنکارهای سفیدی روی کفش بود. روی هم رفته موجودی بود ناشناختنی.

ما صحبت‌مان را قطع نکردیم. واضح بود که این پرنده آمده بود درباره مالیات جدید یا ماگفتگو کند. در این مورد شکی نداشتیم. وشکی هم نبود که هم مسافرت او بیهوده بود و هم اینکه سرفوشت اوراق او به همان جایی می‌انجامید که مال « ایننوچنتسولاله‌جه ». فقط يك مطلب برای ما روشن نبود، که روی چه چیز تازه‌ای ممکن بود مالیات ببندند؟ همه ما در این باره بود که فکر می‌کردیم و با وضعی پرسش-آمیز به یکدیگر نگاه می‌کردیم. ولی هیچ کس چیزی نمی‌دانست. شاید روی مهتاب مالیات می‌بشند؟

غریبه ضمن دوسه بار پرس و جویی که با صدای بزمانندش کرده بود، معلوم شد که سراغ « محل سکونت بیوه قهرمان سورکانرا » را می‌گیرد.

«ماریتا» در آستانه مسافر خانه ایستاده بود و باشکم بالا آمده‌اش که سومین شکمش بود از چهارمین شکم بعد از مرگ شوهرش در جنگ. راه را بند آورده بود. شوهرش او را با يك مدال نقره‌ای و حقوق بازنشستگی - و نه احتمالاً با سه چهارم شکم آبستنی، تنها گذاشته بود. برای حفظ افتخارات شوهرش، مردم می‌گفتند که او بعد از جنگ، با تعدادی آدمهای مهم آشنایی به هم زده بود و آنها دوبار او را به دم برده به اولیای امور معرفی کرده بودند، که آنها هم آذوقه‌اش را تأمین کرده، با صدها بیوه دیگر، زیر پنجره کاخها، با قدم‌دو سانشان داده بودند. اما همین که شروع کرد به آبستن شدن، آنها هم دیگر دکش کردند.

گاهی ازش می‌پرسیدیم: « چرا شوهر نمی‌کنی؛ اگر نمی‌خوای بیوه بمونی میتونی شوهر کنی. »
و او جواب می‌داد: « آگه شوهر کنم مستعری بیوه‌های

قهرمانان جنگ « را از دست میدم، اینو قانون گفته، منم مجبورم بیوه بمونم. »

بعضی از مردها با عقیده او موافق بودند، اما زنها همه از او بیزار بودند.

از طرفی دیگر، « ماریتا » بلد بود چطور با آدمهای مهم تا کند، همین بود که غریبه را دعوت کرد که پشت میز بنشیند. او هم چند برگ بزرگ کاغذ از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

وقتی چشم ما به کاغذها افتاد همدیگر را نگاه کردیم و یقین پیدا کردیم، قبضها آنجا بود، قبضهای مالیاتی. و حالا همه هم و غم ما این بود که از چندوچون مالیات جدید چیزی دستگیرمان شود.

فی الواقع غریبه صحبت را شروع کرد، و ما نسبت به اینکه او یک شهری است، اطمینان پیدا کردیم. ما فقط چند کلمه‌ای از حرفهای او را می فهمیدیم. ما فقط نتوانستیم درک کنیم که روی چه چیزی داشت مالیات بسته می شد. روی مهتاب شاید؟

ضمن اینکه دیر شده بود، ما با ابزارهایمان، لوله‌ها، تیرها، جنگکها، خاک اندازها و الاغ لوسوردو و تلمبه گوگرد آنجا بودیم. بعضیها رفته بودند. داشتیم جارزن هایمان را که از راه دور برای برگشتن به خانه صدامان می کردند، می شنیدیم. « ونردی سانتو »، « پارلتا » و « پاپاسیتو » رفتند. « شاراپا » و « رانوکیا » قدری که به چرنندیات غریبه گوش دادند، روانه شدند. لوسوردو دلش می خواست بماند اما الاغش، که خسته بود، وامی داشتش که راهی خانه شود.

حالا، فقط سه نفر از ما آنجا بودند با مرد شهری که یک بند حرف می زد. هر از چند لحظه‌ای ما به یکدیگر نگاه می کردیم، اما هیچ یک نمی دانستیم درباره چه مطلبی است، که او دارد صحبت می کند. منظورم این است که هیچ کدام نمی دانستیم که مالیات جدید روی چه چیزی می خواست باشد.

آخر الامر از سخن گفتن ماند. رویش را به طرف من، که کنار دستش بودم، برگرداند، برگ کاغذ سفید و مدادی بمن داد و گفت:

« امضا کن! »

چرا باید امضا می کردم؟ چه کاری از امضا کردن ساخته بود؟ من

ده کلمه هم از آنچه او گفته بود نفهمیده بودم. اما، حتی اگر فهمیده بودم، امضای من چه مناسبتی داشت؟ من فقط نگاهش کردم و در دسر جواب به خود ندادم.

این بود که رویش را به طرف دهقان کنار من برگرداند و مداد و کاغذ را به او داد و گفت:

« امضا کن! به نفع خودتونه. »

او هم امضا نکرد و طوری نگاهش کرد که انگار درختی بود و یا سنگی. غریبه، رو به دهقان سومی کرد، کاغذ و مداد را به او داد و گفت:

« شما شروع کنید. بقیه اونا بعد از شما امضا می کنند. »

انگار که با دیوار حرف زده بود. هیچ کس، چیزی نگفت. آخر ما که نمی دانستیم قضیه از چه قرار بود، چرا می بایست امضا کنیم؟

ما فقط آنجا نشستیم و نگاهش کردیم و او خشمش داشت گل می کرد. من از فحواي کلامش حدس زدم که حرف زشتی در باره ما زد. منتظر ماندیم که از مالیات جدید بر ایمان صحبت کند، اما او راجع به موضوع دیگری حرف می زد. آخرهای قسمتی از صحبتش بود که شلاقی را که با خود داشت برداشت و جلو صورت من تکان تکان داد و فریاد زد:

« حرف بزنین! حرف بزنین! سکای ملمون کرموا چرا حرف نمی زنین؟ چرا نمی خوان این امضاء کنین؟ »

از آن بدترش باید پیش می آمد تا مرا از جا در ببرد. حالیش کردیم که آدمهای کودنی نیستیم. حالیش کردیم که تمام آن چسبندگیات نمی توانست ما را مجاب کند که مالیات جدیدی در کار نباشد. من گفتم:

« زود باش! راجع به مالیات تازه برای ما بگوا! »

طوری به من نگاه کرد که انگار من به عبیری صحبت می کردم. به لحنی درمانده گفت:

« زبون ما یکیه، اما حرف همو نمی فهمیم. »

این حقیقتی بود، اما کی آنها نمی فهمید؟ برای يك آدم شهری

ویک کشاورز دشوار است که همدیگر را درک کنند. او، صحبت که می‌کرد یک شهری بود، و چاره‌ای جز اینکه مثل دیگران حرف بزند نداشت. ولی ما روستایی بودیم. ما موضوعات را با روال فطری خودمان درک می‌کردیم. هزاره‌بار در زندگی، برای من پیش آمده‌است که فهمیده‌ام بین یک شهری و یک دهاتی فاصله‌ای است. من در جوانی در جلگه‌های آرژانتین بودم، و در آنجا با روستاییان همه نژادها، چه اسپانیایی و چه هندی، صحبت می‌کردم، و ما چنان همدیگر را می‌فهمیدیم که انکار همه‌مان از «فونتامارا» آمده بودیم. اما با یک ایتالیایی - که تمام یکشنبه‌ها، از کنسولگری می‌آمد حرف می‌زدیم بدون اینکه قادر به درک او باشیم. گاهی اوقات آنچه می‌فهمیدیم درست ضد چیزی بود که او می‌گفت. در مزرعه ما یک نفر پرتغالی کرولال بود و ما - بدون ادای کلامی مقاصد یکدیگر را درک می‌کردیم، اما حرفهای آن ایتالیایی را نمی‌فهمیدیم.

این بود که تعجیبی بمن دست‌نداد، موقعی که غریبه دوباره صحبت را شروع کرد، با تلاشی برای اینکه به ما حالی کند که مالیات جدیدی در کار نبود، که او به خاطر مقاصد دیگر آمده بود و، که پرداخت دیناری اضافی مطرح نبود.

کار که به‌دیر کشید و هوا تاریک شد، چندتا کبریت‌زد و کاغذها را یکی یکی به‌ما نشان داد. کاملاً سفید بودند، سفید سفید، چیزهایی - جزئی، بالای هر ورق کاغذ نوشته شده بود. مرد شهری کبریت‌های دیگری زد و نوشتها را به‌ما نشان داد.

« اینجانبان، در تأیید مطالب فوق، داوطلبانه، با آزادی و میل شخصی و ابراز احساسات نسبت به کلوالیه پلینو این ورقه را امضاء می‌کنیم. »

او به‌ما اطمینان داد که کلوالیه پلینو خود اوست. از من پرسید:

« حرف منو باور نمی‌کنین؟ »

من جواب دادم:

« ممکنه هر کسی یه اسمی داره! »

کارالیه پلینو آن اوراق را از مافوقهایش دریافت کرده بود، و اوراق همانند این را به وسیله همقطاراناش به دهکده‌های همانند روانه کرده بود. به عبارت دیگر، این چیز خاصی نبود که برای «فونتامارا» ابداع کرده باشند. برای همه دهکده‌ها بود. عرضحالی بود به دستگاه حکومتی، خودش این را گفت. باید تعداد زیادی امضاء جمع می‌شد. خود عرضحال روی کاغذ نبود، آنرا مافوقهایش نوشته بودند. همه آنچه را که او عهده‌دار انجامش بود، جمع کردن امضاء، و همه آنچه را که کشاورزان باید انجام می‌دادند، امضاء کردن بود. هرکس وظیفه خودش را داشت.

او گفت:

«فهمیدید؟ اون وقتاً گنشت که دهقان هیچی حساب نمی‌شد و اهانتو تحمل می‌کرد. حالا حکومت تازه‌ای روکار اومده که به رعیتا احترام می‌ذاره و می‌خواد که از نظراتشون اطلاع پیداکنه. پس امضاء کنین. از افتخاری که حکومت بهتون می‌ده و به مأمور خودشو برای اطلاع از نظرات شما می‌فرسته، حداکثر استفاده را بکنین.»

این چند و چون، در موقعی که هنوز کمکی سوء ظن توی دلها مانده بود، روی «ماریتا» تأثیر بسزایی گذاشت. اما در همین حین، ژنرال بالدیسرا، که توضیح آخری را شنیده بود پیش دوید و به لحن محکمی (کفاشهارا که می‌شناسید چطور آدم‌هایی هستند) گفت:

«اگه نجیبزاده بزرگوار به من اطمینان بده که پول و مولی در کار نیس، من اول امضاء می‌کنم.»

و او، اول امضاء کرد، سپس من امضاء کردم. ولی حالا می‌توانم بگویم که من آن قدر زرننگ بودم که اسم پدر مرحومم را آنجا نوشتم. و شما هرگز نخواهید فهمید. بعد «پون تسیوپیلانو» امضاء کرد. (او پهلوی دست من بود) بعد «زومپا»، بعد «ماریتا» و ... دیگران؛ چطور می‌توانستیم آنها را بیدار کنیم؟ رفتن به خانه هاشان، در آن ساعت شب امکان نداشت. کارالیه پلینو معمارا حل کرد. ما بایستی اسم تمام اهالی دهکده را می‌گفتیم و او هم می‌نوشت. این کاری بود که ما کردیم. فقط یک بحث مانده بود، آنها موضوع مربوط به «براردو ویولا» بود. ما کوشیدیم به کارالیه پلینو بفهمانیم که او در هیچ

حادثه‌ای امضای نداشته است. ولی اسم او نوشته شده بود. « ماریتا »
توضیح داد :

« به‌صلاحه که در این مورد چیزی بهتر نکیم ، به احتیاط
نزدیکتره. »

ورقه دوم از اسم پوشیده می‌شد که غریبه - بعد از سی‌چهل تا
کبریتی که زده بود - روی میز ، چیزی بر او مکشوف شد ، چیزی که
نفرت‌آورا برانگیخت. ولی آنجا هیچ چیز دیده نمی‌شد. کبریتی روشن
کرد و دقیقاً به‌روی میز خیره شد. آنقدر خم شد که دماغش با آن تماس
پیدا کرد. بعد - با اشاره به لکه‌ای روی میز ، با صدای بزمانند ، فریادش
بلند شد ،

« این چیه؟ کی مسئول این حماقته؟ کی اینو گذاشته اینجا؟ »
می‌توانستیم بفهمیم که داردمبارزمی طلبید. اما هیچ‌کس جوابی نداد.
ژنرال بالدیسرا ، یواشکی جیم شد. غریبه سؤالش را چهار پنج بار تکرار
کرد و سه کبریت را یکجا روشن کرد تا نور بیشتری روی میز بیفتد.
عاقبت ما متوجه چیزی روی میز شدیم ، چیزی که حرکت می‌کرد ،
آن اندازه ها ، هم وحشتناک نمی‌نمود. اما یقیناً چیزی بود. اول از همه
پون‌تسیو پیلاتو بلند شد ، روی میز خم گشت ، به آن نظر دوخت و همان
طور که کف اتاق تف می‌کرد گفت :

« کار من که نیس! »

من برای غریبه توضیح دادم :

« تو این گوشه مملکت فقط گوسفندا نشوندار هنر ، بقیه
حیوانات اصلا. »

اما غضب مضحك او بدتر از بدشد.

ماریتا ، روی میز خم شد و مدتی طولانی به حشره خیره ماند.
در این موقع حشره خودش را به وسط ورقه پر از امضاء رسانده بود. ماریتا
آنها با دستش گرفت و پرت کرد وسط کوچه و بعد گفت :

« چیز غریبیه ، به نظر می‌رسه که نوع تازه‌ای باشه ، سیاه‌تر و
درازتر از بقیه شونه ، یه صلیب هم رو پشتشه. »

میشل زومپا - مجسم‌کنید ، پیرمردی مثل او را ، به نحو غریبی
متأثر شد ، به طرف ماریتا برگشت و تقریباً جیغ زنان گفت ،

- چس؟ راس راسی علیب رو پشتشه؟ چه جونور تازه‌ای می‌تونه باشه؟

وبعد داستانی به‌خاطرش رسید (داستانی که ما هم می‌دانستیم حقیقت دارد، اما در آن لحظه فراموش کرده بودیم). همه حیوانات حتی شیش در آغاز خلقت، درست بعد از خلق انسان، به‌وجود آمده بودند، این را همه می‌دانند. ولی خدا مقدر کرده که نوع تازه‌ای از شیش، بعد از یک انقلاب بزرگ خواهد آمد. بعد، میشل زومپا علت اضطرابش را شرح داد، او گفت:

« زمستون گذشته، من خوابی دیدم، پاکشیش هم در باره اون حرف زد. ولی او بمن گفته که به هیچکس دیگه‌ای نگم. حالا که داره تعبیر میشه - اگه ماریتا راس بگه، من با اطمینون درباره‌ش حرف می‌زنم. »

ما دور میز نشستیم و زومپا ادامه داد:

« بعد از متارکه جنگ میون پاپ و حکومت، کشیش، درعشای ربانی برای ما شرح داد که عصر تازه‌ای - حتی برای رعایا - شروع خواهد شد. او گفت که از مسیح برگشته‌ای فراوانی که دعائیها محتاجشون هستن، دریافت خواهند کرد. اون شب من در خواب دیدم که پاپ داشت با مسیح حرف می‌زد.

« مسیح گفت: به میمنت این صلح، فکر پسندیده‌ای خواهد بود اگر زمینهای « فوجینو » به دهقانانی که آنرا کشت می‌کنند داده شود، به همانهایی که در کوهستان هستند و هیچ‌گونه زمینی ندارند. پاپ جواب داد: اما، عالیجناب، آنوقت سرپرست تورلونیا - که مسیحی نیکنلی است، بی‌کلاه می‌ماند. مسیح گفت: پس لااقل پسندیده خواهد بود اگر رعایا از مالیات معاف شوند. پاپ جواب داد: اوه، عالیجناب، حکومت فکر این کار را هم نمی‌تواند بکند، وانگهی اعضای حکومت هم مسیحیان شریفی هستند. مسیح گفت: پس به مبارکی این ترک مخصوصه خوب است امسال، محصول خوبی، مخصوصاً برای رعایا و خردمعالکین هدیه کنیم. پاپ جواب داد: اوه، عالیجناب، اگر محصول خوب شود، قیمتها پایین می‌آیند، آن وقت بازرگانان زیادی ورشکست خواهند شد. و اینها آدمهای قابل توجهی هستند، زیرا مسیحیان درستکاری

می باشند .

مسیح خیلی غمگین شد، زیرا نمی توانست کاری برای دهقانان انجام دهد بدون اینکه لطمه ای به مسیحیان خوب وارد آید.

بعد، پاپ نقشه ای برای مسیح ترتیب داد، گفت:

« اوه، عالیجناب! اجازه بدهید برویم به آنجا، ممکن است بتوانیم فکری به حال دهاتیها بکنیم بدون اینکه بر خوردی با منافع پرنس تورلونیا، یا حکومت یا ثروتمندان پیدا شود.»

« شب صلح، مسیح و پاپ به فوجینو همه دهکده های مارسیکا اومدند. اول مسیح اومد، با کولبار بزرگی روشونه هاش. پشت سر او پاپ می آمد و اجازه داشت، کمکی از محتویات کولبار رو - که ممکن بود به درد رعیتها بخوره، با خود داشته باشه. دومافر آسمونی، توی همه دهکده ها به وضو می دیدن، چه چیز تازه ای ممکن بود بتونن ببینن؟ دعاتیها، ماتم گرفته بودن، فحش می دادن، دعوا می کردن و مانده بودن که چی بپوشن و چی بخورن. پاپ حس کرد دلش داره می-شکنه. این بود که از کولبار ابری از شیش، از نوع جدیدش، برداشت و به طرف خونه های رعیتای فقیر روونه کرد و گفت، اوه کودکان محبوب من! بگیریید اینهارا. باشد که در لحظات خشم و غضب دنیوی وسیله ای شود که فکر شمارا از ارتکاب معصیت دور بدارد.»

این بود خواب میشل زومیا. اما هرکسی برای تعبیر خواب، شیوه ای خاص خودش دارد. بعضیها خواب را به بازی می گیرند. عده ای آینده را به کمک آن مجسم می کنند. من فکر می کنم رؤیاها به درد این می خوردند که آدم را به خواب فرو برند. اما ماریتا سورکانرا، که زنی پرهیزگار بود و آنگونه تعبیرها را نمی توانست بفهمد، شروع کرد به عزا گرفتن و شیون:

« این حقیقته! اگه پاپ برای ما دعانمی کرد، کی فکر معصیتای ما بود؟ کی به فکر نجات ما از جهنم بود؟ »

دیر شده بود، و ما می خواستیم به خانه هایماز برویم. تنها در آن لحظه بعد از همه این اتفاقات ناگهانی بود که احساس خستگی من از کل روزانه شروع شد. چرا من باید وقتم را سر این وراجیهای بیهوده تلف می کردم؟

اما، به کاوالیه پلینو، از اظهارات ماریتا، سوء تفاهمی دست داد، او با صدای جیغ مانند‌ی، در حالی که شلاقی را رو به زومپا و ماریتا حرکت می‌داد گفت،

« شما منو مسخره می‌کنین؟ شما اولیاء امورو به مسخره گرفتین؟ شما دولت و کلیسارا مسخره می‌کنین؟ »

و کلی حرفهای بی‌ربط از این قبیل، که يك كلمه‌اش را هم کسی نفهید، فریاد می‌زد:

« حکومت شمارو سر جای خودتون می‌شونه! شمارا ادبمی‌کنه!

اولیای امور حساب شمارو می‌رسن! »

ما منتظر بودیم لحظه‌ای بعد درز بگیرد، اما او يك بند ور

می‌زد.

« شما غافلین که آگه من آدمی بودم که گزارشتونو بدم حداقل

باید ده سال حبس بکشین. » اینهارا مستقیماً بنزاهیا می‌گفت.

« مگه نمی‌دونین چه آدمهای زیادی به‌خاطر خیلی کمتر از

اونچه شما الآن گفتین زندگیشونو از دست دادن؟ شما تو کدوم دنیا

زندگی می‌کنین؟ نمی‌دونین کی آمره؟ نمی‌دونین کی رئیس و

بزرگتره؟ »

مثل مرغ آب کشیده‌ای آشفته بود. زومپا همان‌طور ته پیب

سردش را ميك می‌زد بعد تفي به‌کف اتاق انداخت و صبورانه جواب

داد.

« توجه بفرمایین! توی شهر خیلی اتفاقا می‌افته، بعضی حوادث

لااقل روزی يك بار پیش میاد. شایعه که هر روز يك ورقه از شهر میرسه

که از اتفاقات گوناگون حرف میزنه. تا آخر سال چند تا حادثه پیش

میاد؛ صدها و صدها. درست فکرش رو بکنین! چطوری ممکنه یه‌زارع

فقیر، یه کرم کوچک همه اینهارو بدونه؟ نمی‌تونه! خبر یه چیزه رئیس

یه چیز دیگه. خبر همیشه تغییر می‌کنه، اما رئیس همیشه رئیسه. »

غریبه پرسید:

« سلسله مراتب چطور؟ »

ولی راستش، ما درست نفهمیدیم آن کلمه مضحك چه معنی

می‌دهد. مردك شهری مجبور شد چندین بار آنرا تکرار کند.

میشل، با شکیبایی، عقیده ما را برایش شرح داد:
« خدا، مافوق همه چیزه. او از آسمون امر و نهی می‌کنه. اینو،
هر کسی می‌دونه، بعد نوبت به پرنس تورلونیایا، قانونگذار زمین می‌رسه.
» بعد نکهباناش سر می‌رسن .

« بعد سگهای نکهباناش.

« بعد، هیچ!

« بعد، بیشتر هیچ

« و بعدش، باز بیشتر هیچ

« اونوقت نوبت به رعیت می‌رسه

« همین، والسلام! »

غریبه، باز هم خشمگین‌تر، پرسید:

« پس این میون اولیای امور جاشون کجاس؟ »

پون‌تسیویلاتو گفت:

« اولیای امور جاشون بر حسب مواجیشون بین سومین و

چهارمین قسمته. چهارمین مرتبه، جای سگهاس، که خیلی هولناکه و

ما همه اینو می‌دونیم. »

کوالیه پلینو بلند شده بود. او از خشم می‌لرزید. خطاب به ما

گفت:

« به شما قول میدم زود به حرفای من برسین! »

جست زد روی دو چرخه‌اش و راهی شد.

ولی ما، به آنچه او گفته بود، اهمیتی ندادیم. شب به خیری

گفتیم و روانه خانه‌هامان شدیم. من همان طور که راهم را در امتداد

جاده کایا گرفته بودم و می‌رفتم، صدای برخورد سنگ و شکستن

شیشه به گوشم خورد. درست از روبرو، درانتهای جاده، مرد را تشخیص

دادم زیرا خیلی بلند قد بود، داد زد:

« تورو به‌مسیح مشغول چه کاری هسی؟ »

« لامپ بدون نور به درد کدوم جهنم دره‌ای می‌خوره؟ »

من، برای رسیدن به سوپ سردم، به طرف خانه‌رفتم و براردم

به‌شکستن لامپها ادامه داد.

فصل دوم

سحرگاه روز بعد، فونتا مارا در يك وضع همچنان زدگی بسر می برد. نزدیک مدخل دهکده، زیر کپه ای از سنگ، چشمه مفلوک و کثیف کوچکی وجود دارد. چند قدمی دورتر، آب توی يك سوراخ فرو می رود و از پای تپه، به صورت نهر کوچکی ظاهر می گردد. این جویبار، قبل از اینکه به طرف جلگه سرازیر شود، چندین پیچ و خم پیدا می کند. از همین جوی است که مردم فونتا مارا، تابوده، برای چند تا مزرعه ای که مالکند، و تقریباً همه مایملک دهکده است، آب می گرفته اند. هر تابستان مجادلات غیظ آلودی، سر تقسیم آب درمی گیرد که در خشکالیها، با زد و خورد و مرافعه پایان می پذیرد. اما به نظر نمی رسد کسی، با این کار، آب بیشتری به دست آورده باشد.

برای مردهای ما، در فصل تابستان، عادت شده که ساعت سه و نیم یا چهار موقمی که هنوز هوا تاریک است، بیدار شوند، گیلای شراب سر بکشند، الاغ را بار کنند و بی سروصدا، روانه جلگه شوند. برای اینکه کسی وقت را از دست ندهد و موقمی به آنجا برسد که آفتاب هنوز بالا نیامده، همه صبحانه را توی برآه می خورند. این صبحانه، تکه ای نان بایک پیاز بایک دانه فلفل و احياناً کمی پنیر است.

حالا، آخرین دهقانانی که در دوم ژوئن، برای کار به طرف تپه می رفتند با گروهی کارگران راه برخوردند که آمده بودند تا - به قول خودشان - مسیر آب را تغییر دهند، و این جوی مفلوک را از مزارع و

چمنزارهایی که تاهر کس به خاطر داشت، آبشان داده بود، منحرف کنند و آنرا در مسیر دیگری بیندازند که از تعدادی تاکستان بگذرد و زمینهایی را آبیاری کنند که نه به فونتامارا، بلکه به مالکی محلی موسوم به دون-کارلوماگنا تعلق داشت. این مرد جزویکی از قدیمیترین خانوادههای حومه است، خانوادهای که تقریباً به علت وجود خود او تباه شده است. وجه تسمیه دون کارلوماگنا این است که وقتی کسی سراغ او را بگیرد کلفت جواب می دهد: «دون کارلو؛ ماگنا - داره غذا می خوره. اگه کار لازمه می تونین با خانم صحبت کنین.» در خانه او زنش است که کارها را می چرخاند.

اول فکر کردیم کارگران راه باماسر شوخی دارند. مردم شهر (البته نه همه آنها، بلکه گروهی ولگردان عادی) هیچ فرصتی را برای سربه سر گذاشتن با هم ولایتی های ما از دست نمی دهند. اگر بخواهم تمام مسخرگیهایی که سرشان درمی آورند بگویم، یک هفته وقت می گیرد. فقط برای نمونه داستان کشیش والاغرا اینجا می آورم.

فونتامارا در حدود چهل سالی معاون کشیش نداشته است. درآمد بخش هم از نظر اعانه آن قدر کم است که به زحمت هزینه یک نفر را تأمین می کند. کلیسا هم فقط برای مراسم بزرگ بازمی شود. در چنین مواقعی کشیش از شهر می آید، برای ما کتاب مقدس می خواند و مراسم عشای ربانی به جا می آورد. دو سال پیش ما برای بار آخر درخواستی برای اسقف فرستادیم که یک کشیش دائمی بدهد ما بفرستد. کسی امیدی به نتیجه نداشت، اما درخواست فرستاده شده بود. چند روز بعد مطلع شدیم که برخلاف انتظار، درخواست از طرف اسقف پذیرفته شده و ما حالا باید خود را برای ورود کشیشان آماده می کردیم. طبیعتاً، ما هر کاری از دستان برمی آمد کردیم. ما بی چیزیم، اما راه کار را می دانیم. کلیسا تمیز شده بود. جاده ای که به فونتامارا می آمد، پرداخته، و در بعضی جاها بازر شد. طاق نصرتی در مدخل دهکده، با پرده و گل، بسته شد. درهای خانهها با شاخه های سبز تزیین یافت. بالاخره روزی که گمان می رفت کشیش بیاید، تمام اهالی ده، برای دیدار او روانه شدند. پس از یک ربع ساعت راه پیمایی، چشمان به دارو دسته خربیی خورد که برای دیدار ما می آمدند. ولی ما نه کشیش دیدیم، نه اولیای اموری جز عده ای جوان. ما، به صورت

صف، دنبال علم «سانداکو» سرود خوانان و ذکر گوینان، می رفتیم. پیرترها، باژنرال بالدیسرا، که قرار بود سخنرانی مختصری بکنند، جلو بودند، زنها و بچه‌ها هم از دنبال. موقعی که ما به شهرها رسیدیم، به کنار جلاده ردیف شدیم تا به کشیش عرض احترام کنیم. فقط ژنرال بالدیسرا جلو رفت کلاهش را تکان داد و فریاد زد:

« درود بر عیسی! درود بر مریم! درود بر کلیسا! »

و بعد گروه مضحك شهری، راه باز کردند و با سنگ و لگد معاون کشیش جدید را - که خریداری در پوششی از کاغذ رنگی، به طرح لباس کشیشها بود - جلوراندند.

حتی اگر آدمهای بیکاره‌ای در شهر باشند که هراسمت به فکر اختراع شوخی تازه‌ای باشند مشکل بتوان مزاحی آنچنانی را فراموش کرد. به این سبب بود که ما فکر می‌کردیم موضوع تغییر مسیر آب هم شوخی دیگر است. چنانچه شوخی بشری سرآنداشت که آنچه را به وسیله خدا آفریده شده بود - مثل آفتاب و باد و آب - تغییر دهد، فی الواقع این آخر تکخالش می‌بود - تغییر چیزهایی که خداوند مقدر و مقرر کرده است. این امر چنان می‌نمود که به ما گفته باشند که الاغها پرواز می‌کنند، یا پرنس تورلونیا بعد از این پرنس تورلونیا نخواهد بود، یا رعیت دیگر گرسنگی نخواهد کشید یا - لب کلام، اینکه قوانین ابدی خداوند بعد از این قوانین ابدی نخواهد بود.

اما کارگران بدون توضیحی شروع کرده بودند به حفر نهر جدید. این کار به شوخی بیشتر شبیه بود، یکی از دهاتیها، پسر یا پاسیتو، به دور، به طرف ده برگشت و به هر کس که سر راهش می‌شد با داد و فریاد می‌گفت:

« د بنوینا یه کاری بکنین، ما باید به پلیس اطلاع بدیم، باید

شهر دارو خبر کنیم. »

هیچ مردی توی ده نبود. در ماه ژوئن مردها، گرفتاری زیادی توی مزرعه دارند. زنها باید می‌رفتند، ولی زنها هم گرفتار چنین وضعی بودند - وضع مارا که می‌دانید. آفتاب بالا آمده بود، و ما هنوز کاری نکرده بودیم. همه کس راجع به این موضوع صحبت می‌کرد. همه زنها حرفهای مربوط به این موضوع را تکرار می‌کردند؛ آنچه را که ده‌ها بار،

از دهان هر کس که از در وارد می‌شد می‌شنیدند، بازگو می‌کردند. ولی کسی کاری نمی‌کرد. من، مثل هر روز صبح، در دکان رنگریزی الویرا بودم. او مادرش را، چندی پیش از دست داده بود و پدرش بعد از حادثه، توی دخمه سنگی بی‌مددکارمانده بود. من الویرا را کمک کردم تا پیرمرد را شستو دهد. پیرمرد فر می‌زد، فحش می‌داد و مثل همیشه به خاطر استیصال فراوان دخترش آرزوی مرگ می‌کرد. وقتی ما موضوع کارگران راه را پیش کشیدیم، او باورش نشد. خلاصه کلام، هیچ کس به فکر رفتن به آنجا نبود. آنها نمی‌توانستند به سادگی از محیط خانه دل بکنند. بعضیشان بچه‌دار بودند، عده‌ای به جوجه‌ها، خوکها و بزها می‌رسیدند و بقیه هم رختشویی داشتند. هیچ کدام نمی‌توانستند بروند. ما همه گرفتاریهای خاص خودمان را داشتیم که باید به آنها می‌رسیدیم. بعد، ماریتا پیش آمد، چون که می‌گفت که، او، می‌داند که چطور باید با اولیای امورتا کند.

او زنی دیگر را هم پیدا کرد که با او برود. (بهتر است نگویم که آن زن کی بود) این زن دیگر هم - مثل ماریتا، متقی بود! چونکه شوهرش ده سالی بود به آمریکا رفته بود. مشکل می‌توانم باور کنم که مردک، از آن همه راه دور می‌توانست (به او برسد).

زن میشل زومیا با اضطراب زاید الوصفی پرسید:

« و ما، باید اجازه بدیم، حالا که فرصتی پیش آمده، فونتامارا به وسیله چنین زنهایی که از هر چه بگذریم فاحشه هستند، معرفی شود؟ »

الویرا به من گفت:

«ماتاله! تو برو! ما باید تأثیر حسابی روشن بذاریم.»

برای مازشت و شرم آور بود اگر ماریتا و آن دیگری، دهکده‌مان را معرفی کرده بودند. این بود که رفتیم و با « لیزا بتالی مونا » و « ماریا گراتسیا » در مورد آمدنشان با ما به شهر صحبت کردیم. ماریا گراتسیا پشت سر چیاماروکا، و او هم پشت سر دختر « کاناروتسو »، و این آخری هم پشت سر « فیلومنا » و « کواترنا » قایم شد.

ما جلوی کلیسا جمع شده بودیم و آماده رفتن بودیم که زن پیلاتو باخشم و غضب سرد آورد، زیرا برای رفتن از او دعوت نکرده بودیم،

اوفریاد کشید،

« می‌خواستین مارو بی‌خبر بندارین! می‌خواین بارخودتونو با هزینه مابیندین! مگه زمین شوهرمن احتیاج به آب نداره؟ »
مجبور شدیم منتظر بمانیم تا لباسش را بپوشد. ولی او، به جای عجله کردن، رفت که گستاگنا، رکیوتا، جودیتا اسکارپونه، و فورنارا، را صدا کند، و بگوید که همه آنها راه بیفتند و با ما به شهر بیایند. فاستینای پیرهم که شوهرش بیست سال بود حبس بود، می‌خواست بیاید، اما ما به او گفتیم:

« تو می‌خواهی بیای چکار؟ شوهر تو که برای زمینش به آب احتیاج نداره. »
گفت:

« شاید آزادش کردن؟ »
ما گفتیم:

« بیست ساله که تو منتظر آزادیش می‌وونشده، گیرم که آزادش هم کردن، کی پول بهش میده که زمین بخره؟ »
گفت:

« چرا راستشو نمی‌گین؟ آگه من باشم می‌اومدم باعث ننگتون بود؟ »

پیرزن برگشت و رفت به خانه‌اش تا کسی گریه‌اش را نبیند. پانزده نفر از ما زن‌ها، همه، آماده رفتن بودیم. ولی هنوز، جلو دکان بالدیسرا، باید صبر می‌کردیم تا ماریتا مویش را فریزند. بالاخره او در لباس روزهای یکشنبه، پیدایش شد - با پیشبندی تازه و گردنبندی از مروارید و آن مدال احمقانه که پرتره قهرمان شهید رویش بود. لذا، آفتاب بلند بود که ده را ترک کردیم. هوا آن قدر گرم بود که آدم را مریض کند. در آن موقع روز حتی سگ پر سه نمی‌زد. گرد و غبار همه‌جا را فرا گرفته بود.

کلرگران راه، موقعی که ما را، غبار آلود و فریاد زنان دیدند که به طرف جلگه سرازیر می‌شویم، ترس برشان داشت زدند به قلب تاکستانها.

لیمونا، پیشنهاد کرد که راست برگردیم به ده چونکه به آنچه

می خواستیم رسیده بودیم. ولی ملاریتا، با پیشدامن نو و موی فرزده اش گفت که باز هم باید به شهر برویم چونکه کارگران راه به دستور آنجا عمل می کردند نه به منظور تفریح. آخر او به نحوه کردار حکومتها آشنایی داشت.

ما، سر تصمیم برگشتن مشاجره می کردیم که ماریتا گفتگویمان را قطع کرد و گفت:

«اگه شما ترس برتون داشته، ما دوتا می ریم.»

و بعد سراغ همقطارش، آن زن دیگر رفت.

این بود که ما، راهی شهر شدیم. حرفمان هم این بود که:

«نمی توانیم اجازه بدیم، توی به همچو فرصت خوبی، فونتاما را

به وسیله این دوتا زن، که از هر چه بگذریم، فاحشه هستند، معرفی شود.»

و از نو، به دنبال پیشوایمان، راه افتادیم. جاده صاف مثل کوره، و هوا

تقریباً تیره بود. ما، در حالی که زبانهایمان بیرون افتاده بود، مثل

یک گله گوسفند می رفتیم. نمی دانم بعضیها مان از کجا انرژی شکایت و

شکوه پیدا می کردند.

لحظه ای، برای استراحت و فرار از آفتاب، پای دیوار قبرستان

توقف کردیم. در امتداد دیوار مقبره هایی از دهقانانی که توی آمریکا ثروتی

به هم زده بودند، قد کشیده بود. (آنها برای خریدن خانه و زمینی برای

خودشان فقیر بودند، ولی آنقدر داشتند که مقبره ای عالیجنابانه تهیه

نمایند.) ما توی سایه هم به زحمت نفس می کشیدیم.

نزدیکهای ظهر بود که به شهر رسیدیم. گرد و غبار جاده چنان

سفیدمان کرده بود که انکار از آسیاب آمده بودیم، و گروهی از مردم

شهر، موقعی که ما وارد میدان اصلی شدیم، وحشت برشان داشت.

نمی توانستیم ظاهرمان را دور از سوء ظن جلوه دهیم. تجار از حجره ها

خارج شده با دستپاچگی زیاد مغازه ها را می بستند. بعضی میوه فروشهای

دوره گرد، زنبیل هاشان را روی سر گذاشته از میدان فرار می کردند.

پنجره ها و بالکنها پر شده بود از قیافه های نگران و مضطرب. تعدادی

کلر مندان و حشتر زده، روی پله های تالار شهرداری ظاهر شده بودند. آیا

منتظر بودند که به آنها حمله کنیم؟ ما عملاً به صورت گروهی فشرده،

به شهرداری می رفتیم، اما هیچ متوجه آن نبودیم که در دل آنها چمی گذرد.

همان لحظه، پلیس از یکی از پنجره‌های شهرداری فریاد زد:
«تفارید بیان تو! اوفا شهرداری رویر از شپش می‌کنن!»
با این حرف بود که ترس و وحشتها، انگار به نیروی جادویی،
آب‌شد، و همه زدند زیر خنده. آنهایی که چند لحظه پیش از ترس می -
لرزیدند، آنهایی که با وحشت فرار کردند، آنهایی که منازه‌ها را بسته بودند
و آنهایی که زنبیل روی سر فرار کرده بودند، همه‌شان برای مسخره کردن
ما برگشتند. مردی که یکوری به بالکن تکیه داده بود، ساعت‌سازی
بود که حالا منازه‌اش را باز کرده بود. از زور خنده داشت اشک
می‌ریخت. تمام کارمندان شهرداری و عده‌ای از منشی‌ها، روی پله‌ها
بودند و زوزه می‌کشیدند.

من بالحنی آرام، به خانمی که در نزدیکیم ایستاده بود گفتم:

«خجالت نمی‌کشید؟»

با خنده پرسید:

«چرا؟»

«کسی که به فلاکت دیگران می‌خنده باید خجالت بکشد!»

می‌گوئیدم شیر فهمش کنم:

«شرم آورده که آدم از بدبختی مردم خنده‌ش بگیرد.»

اما او حرف مرا نمی‌فهمید.

در هر صورت ما درمانده بودیم که چه کار کنیم. توی راه، ماریتا
گفته بود که خودش ترتیب کار را می‌دهد. ولی با وجود آن همه آدم‌هایی
که می‌خندیدند، گیج‌شده بود. اگر فقط موضوع پاسبان مطرح بود، او
به نحوی، از عهدۀ جوابش برمی‌آمد - زیرا او (پاسبان)، موقعی که
جوانتر بود شیشه‌های زیادی را، آنهم نه در بدن دیگران! دیده بود. ولی
همۀ مردم شهر بودند که با ما طرف بودند. ما احساس دست‌یاچگی
می‌کردیم زیرا خیس عرق، خاک آلود و کثیف بودیم و این راه و رسم
آمدن به شهرداری نبود. یکی از کارمندا دلش به حال ما سوخت و
پرسید:

«شما دنبال کی می‌گردین؟ کیو می‌خواین؟»

ماریتا جلو آمد و گفت:

«ما آمده‌ایم با حضرت شهردار صحبت کنیم.»

کارمندان که بر آستانه در بودند مبهوتانه به یکدیگر نظر انداختند،
بعضی شان سؤال را تکرار کردند،

« می‌خواید چه کار کنید؟ »

« می‌خوایم باشهردار صحبت کنیم. »

چهارپنج نفری باهم جواب دادیم. حوصله‌مان به سرعت داشت
سر می‌رفت.

بعد، کارمندا، مثل آدمهای دیوانه شروع کردند به خندیدن، و
از ته‌جگرشان درخواست ما را تکرار کردند،

« چی فکر می‌کنی؟ اونا او مدن باشهردار حرف بزنی. »

و، انعکاس شلیک خنده از میدان به پنجره‌ها، از پنجره‌ها به
بالکنها و از بالکنها به اتاقهای ناهارخوری خانه‌های نزدیک پیچید. وقت
ناهار بود، زنها شوهرهایشان را صدا می‌کردند و خبر می‌دادند که ما کارونی
روی بخاری حاضر است. بعضی از کارمندان با عجله عمارت شهرداری
را ترک کردند، یکی از آنها که خشونت کمتری داشت گفت،

« حالا واقعا می‌خواین باشهردار حرف بزنین؟ همینجا منتظرش
باشین، شاید انتظارتون طول بکشه. »

درست، همین چند لحظه پیش بود که فهمیدیم چه منظوری داشته.
در آن موقع، توجه ما به فواره‌ای که در گوشه میدان به چشم می‌خورد
جلب شد. آفتاب و گرد و خاک، حلق ما را خشکانده بود. کلم و پوست
سبب زمینی و همه پختنی‌های دست نیافتنی، روی حوضچه فواره شناور
بودند. به یک سوپخوری گنده می‌مانست. سر اینکه‌کی اول آب بخورد،
قشقره‌ای به پا شد. همه ما تشنه بودیم ولی نمی‌توانستیم همه به یکباره
بنوشیم. بهانه ماریتا که می‌گفت دارد غش می‌کند، از طرف هیچ‌کس
تشخیص داده نشد. بعد از شلوغی زیاد، عاقبت یک نوع نظم برقرار شد.
چندین نفر آب خوردند تا نوبت به دختری رسید که زخمهایی روی
لبانش داشت. ما خواستیم که او بعد از همه بخورد، اما او لبه فواره را
قایم و از جایش تکان نخورد. گمان‌کنم، بعد از او، ماریتا بود که می-
خواست آب بخورد اما ناگهان، از آب خبری نبود.

شاید این بند آمدن، زودگذر بود، ما منتظر ماندیم تا آب
دوباره برگردد، برنگشت. فواره آرام شده بود. ما داشتیم راهی می-

شدیم که توجهمان بمصدای آب جلب شد. بهمان ناگهانی آب برگشته بود. مشاجره تازه‌ای شروع شد. دو تا از دخترها موهای یکدیگر را چنگ می‌زدند. بالاخره نظم برقرار شد. اما آب دوباره بند آمد. نمی‌شد گفت چرا آب آنطوری می‌شود. هرگز همچو وضعی برای فواره نزدیک مدخل فونتاها را پیش نیامده بود. در طرف دیگر میدان پاسبان و ساعت‌ساز تو نخ ما بودند و می‌خندیدند.

شاید خنده آور باشد که من وقتم را برای گفتن این مطلب تلف کنم در حالی که از بد بدترش داشت کمی بعد اتفاق می‌افتاد. اما من نمی‌توانم به خودم بقبولانم که چرا آب از ما فرار می‌کرد. قضیه این شکلی شده بود، موقعی که آب بند می‌آمد ما از فواره دور می‌شدیم، و موقعی که دور بودیم، آب بر می‌گشت. این وضع سه یا چهاربار اتفاق افتاد، وقتی می‌آمدیم آب می‌خشکید، وقتی دور می‌شدیم آب فوران می‌زد. از تشنگی داشتیم می‌مردیم ولی نمی‌توانستیم آبی بنخوریم فقط می‌توانستیم از دور به آب نگاه کنیم. اگر نزدیکتر می‌شدیم آب غیبش می‌زد.

چند باری که آب بند آمد و ما راه افتادیم، در حدود ده نفر پلیس، نزدیک شده، ما را محاصره کردند و با صدای نخرانیده، از ما پرسیدند که چه می‌خواهیم.

ما جواب دادیم:

« می‌خواهیم با شهردار صحبت کنیم. »

و هرکس شکوائیه خودش را اضافه می‌کرد - زیرا آنها هم با این شوخیها، توهین را به خسارات دیگر اضافه کرده بودند:

« می‌خواهند آب ما را بندزنند! »

« هرگز، همچو اجحافی ندیده بودیم، افتضاح است! »

« ما خونمون بریزه نمی‌ذاریم زمینمون بی آب بمون! »

« اگه عدالت وجود نداره، ما برقرارش می‌کنیم. »

« شهردار کجاست؟ »

رئیس پلیس فریاد زد:

« شهردار! شهردار! مگه شما نمی‌دونین که دیگه شهرداری در

کل نیست؟ حالا دیگه شهردار را پودستا می‌گن! »

برای ما مهم نبود که مردی که شهر را اداره می‌کرد چه نامیده

می‌شد. اما باید تغییرات فاحشی در مفهوم آدمهای تربیت شده ایجاد شده باشد. والا موقعی که ما تقلا می‌گردیم که با شهردار صحبت کنیم کارمندان نباید خنده‌شان گرفته باشد و رئیس پلیس نباید دیوانه شده باشد. آدمهای تربیت شده، خیلی مفید هستند، آنها، به‌خاطر کلمات دیوانه می‌شوند!

رئیس پلیس به‌چهار نفر پاسبان دستور داد که ما را نزد پودستا ببرند. دو نفرشان جلو و دو نفر از پشت سر ما می‌آمدند. تمام ولگردان این صف عجیب و غریب را دوره کرده، با هو و جنجال متلکهای رکیک نثارمان می‌کردند. شاگرد منازه‌ها، همیشه از مسخره کردن دهاتیها لذت می‌برند. با همه سرگشتگی‌هایمان، متوجه شدیم که ماریتا، میان آنها، شهرت درخشانی کسب کرده است. بدتر از آن موقعی بود که او شروع کرد، با همان الفاظ مستهجن به آنها جواب دادن. ماریاگراتسیا حس کرد که دارد غش می‌کند. لیمونا و من ناچار شدیم او را نگهداریم و کم‌کم تا راه برویم.

می‌گفتیم:

«اوه، عیسی! چه معصیت‌هایی بیش از دیگران از ما سر زده که مستحق این یاداش شده‌ایم؟»
با دو پلیس جلو و دو پلیس پشت سر، ما به رسته اسیری می‌مانستیم.

لیمونا خطاب به‌من گفت:

«ماتاله! خوبه برگردیم به‌فونتا مارا! اینجا، چه کاری از ما ساخته‌س ماتاله؟ این شهر دیوونه‌س!»

پلیس، ما را از خیابان اصلی و بعد از چندین خیابان فرعی گذراند. به‌خانه دون‌چیرکوستانتسا، شهردار سابق رسیدیم، اما تعجب اینجا بود که پلیس به‌درفتن ادامه داد. برای ما واقعاً حیرت‌آور بود که چیرکوستانتسا دیگر در رأس شهر نباشد. فکر کردیم پلیس ما را به‌خانه دون‌کارلوماگنا می‌برد اما آنها بدون توقف، همچنان مستقیماً می‌رفتند. ما به‌زودی خودمان را خارج از شهر، میان چمنزارها یافتیم. ابری از گرد و غبار از جاده سوزان بر می‌خاست.

به‌خودمان می‌گفتیم: «پلیس با ما سر شوخی دارد. هیچ‌کس

جز چیرکوستانتسا نمی‌تواند در رأس امور شهر باشد. «
دستم‌های کلرگران در سایه چنندتا درخت کاج ناهارشانرا می‌
خوردند، و بقیه، درحالی‌که ژاکته‌های تا کرده‌شان را زیر سرگناشته و
کلاهشان را روی صورت کشیده بودند، استراحت می‌کردند. پلیسها،
خوی بدنشانرا پنهان نمی‌کردند، یکی از آنها به‌طرف ما پارس کرد.
« چرا شما درست سر ساعت ناهار پیداتان شده؟ نمی‌تونین
دیرتر بیاین؟ »

ما جواب دادیم:

« مگه ما هم مسیحیان شریفی نیستیم؟ »

پلیس جواب داد:

« شما رعیت هستین! شمارا ساختن که زجر بکشین! »

« کدام گناهاست که بیشتر از شما، از ما سر زده‌باشه؟ شما مادر
و خواهری تو خونه ندارین؟ چرا اونطور با ما صحبت می‌کنین؟ فقط
به‌خاطر اینکه ما لباس فاخر نداریم؟ »
« علتش اون نیس، علتش فقط اینکه شما رعیتین و برای رنج
کشیدن ساخته شدین. »

جاده‌ای که پلیسها مارا از آن می‌بردند پریود از مصالح ساختمانی
از قبیل، آجر، قفه، کیسه‌های سمنت، ماسه و تیر آهن. به‌همین سبب
ما نمی‌توانستیم کنار هم راه برویم. در این راه، ما به‌دروازه ویلای
تازه‌ای رسیدیم که به‌مردی از اهالی رم تعلق داشت که در میان حومه -
نشینان معروف بود به ترادد. ویلا، پوشیده در لامپهای رنگی ویرچم
چنان می‌نمود که برای جشنی آماده شده‌است. در حیاط، گروهی زنان
خسته و درمانده را دیدیم که قالیچه‌ها را جارو می‌کردند و می‌تکاتند.
پلیسها دم دروازه ویلا توقف کردند. هیچ‌کدام از ما نتوانستیم از تعجب
خودداری کنیم. « چه کسی این دزد بیگانه را در رأس شهر قرار
داده؟ »

یکی از پلیسها گفت:

« از دیروز، تلگراف دیروز از رم آمد. »

من گفتم:

« به دفعه که این نوع کسبی رو راه انداختی، دیگه هرگز

نمی‌دونی کی میشه متوقفش کرد. »

سه سال پیش، زمانی که ترادر به ناحیه ما آمد، هیچ‌کس نفهمیده بود کیست یا از کجا آمده است. به یک فروشنده سیار معمولی می‌مانست. اتاقی در یک مسافر خانه گرفت. شروع کرد در ماه مه به خریدن سیب‌های که هنوز روی درخت بودند، همان موقع که کشاورزان به پول نقد احتیاج داشتند، بعد شروع کرده به خریدن پیاز، باقلا، عدس و گوجه فرنگی. هر چه را می‌خرید بهرم می‌فرستاد. بعد پرورش خوک را شروع کرد. سپس وارد معامله اسب شد. به تعبیر دیگر او خودش را قاطی همه چیز - معامله مرغ، خرگوش، زنبور عسل، پوست جانوران، جاده سازی، زمین، آجر و سبزی، می‌کرد. دستش توی تمام امور و بازارهای محلی پیدا بود. ظهور او، سبب پیدایش نوعی مزاحمت جدید شد. اصولاً مالکین قدیمی او را خوار می‌شمردند و از معامله با او سر باز می‌زدند. ولی ترادر، آنها را، یکی یکی زیر نفوذ خود در آورد. یک معامله مهم نمی‌دید که او سهمی در آن نداشته باشد. از کجا آن همه پول را گیر می‌آورد؟ مالکین شك قدیمی، با ساده دلی، به پلیس گزارش دادند که او یک جاعل است. ولی اوراق بانکی را که نمی‌شد جعل کرد. معلوم شد که اسناد ترادر از طرف بانکی که پول مورد نیاز او را می‌داد، ظهر - نویسی می‌شد.

در فونتامارا، ما از این کشف باخبر بودیم، و یک دفعه هم راجع به آن گپ زدیم، حتی ژنرال بالدیسرا هم نمی‌توانست از این قضیه سر در بیاورد. این اولین واقعه از سری وقایع باور نکردنی بود. یک خورده هم از روی تجربه، یک خورده هم از روی حساب آنچه شنیده بودیم، می‌دانستیم که بانک کلرش نکه داشتن پول، یا فرستادن آن از آمریکا به ایتالیا یا مبادله آن به پول خارجی است. ولی بانک چه کلرش به تجارت؟ یک بانک چه ارتباطی می‌توانست داشته باشد با پرورش خوک، ساختن خانه، فروش پوست خز یا درست کردن آجر؟ خیلی چیزهای عجیب و غریب دیگر همراه این قضیه شروع شد.

برای تشریح ترقی سریع مردم - بگویم گویای زیادی بود، کسی می‌گفت:

« ترادر، آمریکا را درسته همین جا کشف کرده، لب کلام

همینه ! «

و آدمی که آنجا حضور داشته گفته بوده که ،

« امریکا؟ امریکا خیلی دوره و به نظر نمی رسد قضیه این جور

باشد . «

ترادر به کسانی که راجع به این بگومگوها برایش حرف زده

بودند گفت ،

« امریکا همه جا هر بنهمه جا ، و همه کار شما اینه که بدونین

چه جور ی باید پیداش کنین . «

کسی از او پرسید ،

« اما چه جور می شه که یه نفر خارجی ، چیزی ندو - همون جایی

که ما متولد شده ایم پیدا بکنه که پیش از او مندن او ما فکرش رو هم

نمی کرده ایم؟ «

ترادر، همان طور که عرق ابروانش را خشک می کرد به او گفت ،

« امریکا توی کار و گوشه . «

و آنها از او پرسیدند ،

« منظور شما اینه که ما کار نمی کنیم؟ در حالی که فقیرترین

آدمها اونایی هستن که بیش از دیگران خون می کنن . «

همه این شوخیها به کنار ، در این حرف شکی نبود که او امریکارا

در ناحیه ما کشف کرده بود . او نسخه ای داشت برای ساختن طلا از

برگهای سوزنی کاج . بعضیها فکر می کردند که او روحش را در ازای

ثروت ، به شیطان فروخته بود . شاید هم حق با آنها بود . بهر تعبیر ،

اعتبار ترادر - بعد از اتهام جمل پول - به نحو غول آسایی بالا رفته بود .

او نماینده بانک بود . او کارخانه عظیمی از اوراق بانکی در اختیار

داشت . زمین داران قدیمی شروع کردند - جلو او لرزیدن . علی رقم

همه این مسائل ما سر در نمی آوردیم که او چگونه مقام شهرداری (یا

پودستایی را که هر دو برای ما یک مفهوم داشتند) ، به دست آورده

بود .

زنی که حیاط را جارو می کرد ، به محض دیدن ما دوید برای

خبر کردن روزالیا ، زن ترادر . زن پیری بود و به شیوه زنان شهری

لباس پوشیده بود . سرش - شبیه کله لاشخوری - در انتهای بدن بلند و

لاغرش قرار داشت. با لحن اهانت آمیزی شروع کرد سرما داد زدن.
« جهنمیا، برین گورتونو از این خونه گم کنین! چه از جون
ما می خواین؟ نمی تونیم تو خونه خودمونم راحت بگردیم؟ شما نمی-
دونین که ما امروز مهمونی داریم؟ نمی دونین که یصاعت جله معارفه
داریم؟ هیچکس شمارو دعوت نکرده. برین گم شین! شوهرم خونه
نیس، موقعی هم که برگرده وقتشو نداره که به شما برسه. اگه باهاتر
حرف دارین، برین کارخونه آجریزی پیداش کنین. »
یکی از پلیسها، با لحن پوزش طلبانه ای گفت،
« ما اونارا آوردیم، برای اینکه اونا می خوان عرضحالی تقدیم
شهردارکنن. »

ماریتا جلو آمد و داد و بیدادکنان گفت:
« ما برای دادخواهی اومدیم اینجا. هیئت حاکمه برای عدالت
به وجود اومده. »

اینها چیزهایی بود که ماریتا در لباس بیوه قهرمان شهید، موقع
آشنا شدن با همه آن آدمهای مهم یاد گرفته بود. او همچنین گفت،
« آب را خدا به ما داده. »

زن ترادر با لحن پرتملق و از خود راضیش گفت،
« شوهرم تو کارخونه آجریزی سازی هست. »
یاسبانها راه کارخانه آجریزی را به ما نشان دادند و ترکمن

گفتند:

« ما باید بریم برای ناهار، مواظب خودتون باشین! »
بعد از یک راه پیمایی طولانی به کوره پزخانه رسیدیم. با در حدود
بیست نفر کارگر وعده ای گاریچی برخوردار کردیم که داشتند آجر بار
می زدند. آنها دست از کار برداشتند و احمقانه سرما داد زدند،
« از کجا دارین میاین؟ شما اعتصاب کرده این؟ اعتصاب برای
چی؟ » یکی از افراد پرسید،

« رئیس شما کجاس؟ او باید به دادخواهی ما رسیدگی کنه. »
یکی از کارگرها که پیرتر بود با صدای خیرخواهانه ای گفت:
« عدالت! هاهاها هر چارکش چند میرزه؟ گوش کنین! راس
برگردین به فونتا مارا سر به سر شیطون نذارین. »

به هر جهت، ترادد آنجا نبود. آنطور که کارگرها می گفتند، دست لحظه‌ای پیش آنجا بوده و همان موقع رفته بوده است. ممکن بود به کارخانه برق رفته باشد. احتمال آنجا را هم ترک کرده باشد. بهتر بود برای پیدا کردنش به دباغخانه برویم، ولی تا دباغخانه راه درازی بود.

نمی دانستیم به کجا بایستی رفت. این بود که وسط خیابان ماندیم. هوا خفقان آور بود. با لباس وموی غبار آلود و دندانها وحلق و سینه پر از شن هیچ کس نمی توانست مارا بشناسد. از تشنگی و گرسنگی داشتیم ضعف می کردیم.

لیمونا سر ماریتا دادکشید:

« همش تقصیر تو جنده لعنتیه! »

و این سر آغاز يك صحنه واقعا ترسناك بود. دسته های كوچك دو یا سه نفری برخوردند و هر کدام شروع کردند به كك كاری با سایرین حتی زن پون تسیو با من گلاویز شد و داد و بیداد راه انداخت:

« تو منو به اینجا کشوندی. من نمی خواستم پیام. کارای خونخو داشتم می رسیدم. وقت زیادی نداشتم که بیرون از خونه تلف کنم و علاقه ای یم نداشتم تو خیابونای بهمچو شهری رژه برم! »

من جوابش دادم:

« مگه دیوونه شدی؟ شایدم آفتاب مغزتو داغون کرده! »

جودیتا و دختر کاناروتسو چنگ انداختند به موهای هم و غلتیدند روی زمین. ماریاگراتسیا به كك دختر کاناروتسو شتافت، اما رکیوتا پرید روی او و همه شان در ابری از گرد و غبار روی زمین پهن شدند. خوشبختانه داد و قال بدتر و بیشتر از ضربیهایی بود که تحویل یکدیگر می دادند. ماریتا، مخصوصاً، که گیر افتاده بود وسط زن میشل و لیمونا، چنان قیل و قال راه انداخته بود که گویی داشتند گلپوش را می پریدند. ولی اوقفط موهایش به هم ریخت و پیش دامن نوش پاره شد. عده ای از کارگران کوره پزخانه معرکه را خواباندند اما این کارهم دواي درد ما نبود. آفتاب، تشنگی و خستگی مان باهم، همراه با تحقیر، مارا تا حد گریستن تحلیل برده بود. لیمونا - با اشاره به ماریتا، گفت:

« ما نباید دنبال این عجوزه راه میفتادیم. ترادر در مورد از دست رفتن آب ما کاری ازش بر نمیآید. با این حال، ما اینجا چه غلطی می‌تونیم بکنیم؟ »

ماریتا داد زد:

« او جزو اولیای اموره، فقط اولیای امور می‌تونن تصمیم

بگیرن. »

زن زومپا اظهار داشت:

« بیایید بریم خونهٔ دون کارلوماگنا! نهر آب باید توی زمینای

او رد بشه، پس این کار وظیفهٔ اونه. »

ما دوباره، درمانده و تحقیر شده، راه پیماییمان را از هرود

بمطرف ایستگاه پیلاته از سر گرفتیم. عده‌ای از ما زاری می‌کردند.

چندین نفرمان با صدای بلند چنانکه در تعزیه‌ای، سوگواری

می‌کردند:

« کی می‌تونس یه همچو کارایی بکنه؟ »

لیمونا گفت:

« از این بدترش توخونه انتظارمونو می‌کشه. وقتی شوهرامون

بشنون که تموم روز چه کارای ازما سر زده با شلاق پوستمونو می‌کنن. »

من جواب دادم:

« نکنه ما برای تفریح اومده‌ایم اینجا؟ ما به خاطر خونواده -

هامون، به خاطر زمینامون اینجا اومده‌یم. »

لیمونا گفت:

« دعار از روزگارمون در میان. »

و زد زیر گریه و زاری.

خانهٔ قدیمی دون کارلوماگنا دروازه‌ای بلند و عریض، مثل در

یک کلیسا داشت به طوری که فصل برداشت محصول، واگنها می‌توانستند

از آن عبور کنند. دالان ورودی وسیعی داشت که سنگفرش بود. چون

نمی‌شد همهٔ ما برویم تو، بیشتر افراد گروه دم دروازه ماندند و سمنفر

ازما راه افتادیم. همان کلفت متکبر و شکاک کذائی در را به روی ما باز

کرد. من بمطرف او رفتم و پرسیدم:

« میشه ما یه دفعه با دون کارلو صحبت کنیم؟ »

دخترک گفت:

« با دون کارلو؟ اونم درس همین حالا؟ سوغاتی، چیسزی، آوردین؟ میل دارین با خانمش حرف بزنین؟ »
درست همان لحظه بانو دوناکلوریندا پیدایش شد. فوراً مارا شناخت. از کلفت پرسید:

« کلمه! کی گذاشت این آدما بیان تو؟ »

زن میشل زومپا گفت:

« بعد از اینکه آب مارو دزدیدین، دیگه چی از مون می‌خواین؟ باز می‌خواین شراب براتون بیاریم؟ »

دوناکلوریندا متوجه مطلب نشد. او نمی‌توانست متوجه شود. او مارا به آشپزخانه‌ای بزرگ راهنمایی کرد و گفت:

« دون کارلو تو ناهار خوریه و داره غذا می‌خوره. »

همه نوع ران خوگ نمکود، سویس، پوست پسر از چربی، ترشی، سیب، پیاز، سیر و قارچ از سقف آشپزخانه آویزان بود. نصف بره تازه کشته‌ای روی میز بود. بویی که از روی اجاق بلند می‌شد، آنقدر مطبوع بود که دلت می‌خواست با کارد آنرا ببری.

دوناکلوریندا با لحن خشنی پرسید:

« شما چی می‌خواین؟ اون آسمون جلایی که دم دروازه‌ن، اونام باشما هستن؟ چه اتفاقی افتاده؟ »

دوناکلوریندا لباس تیره‌ای پوشیده بود. یراقهای زیادی روی سینه‌اش بود و کلاه کلملاسیاهی به سر داشت. وقتی توی صورتش نگاه می‌کردی و به صدایش گوش می‌دادی متوجه می‌شدی که چرا آن دور و برها به او کلاغ می‌گفتند؛ او واقعاً کارهای آن خانه‌را می‌چرخاند. به امور مستاجرین رسیدگی می‌کرد، پولهایی را که لازم بود می‌پرداخت و روی کارهای خرید و فروش تصمیم می‌گرفت. وگرنه هیچ کاری از دیگران ساخته نبود. دون کارلوماگنا زبان‌بازی موقع شناس و معروف، زنباره، قمارباز، میخواره و پرخور بود. درست همان‌طور که یک آدم ترسو و تنبل باید باشد. او رسیده بود به مرحله ضایع کردن آخرین دینار بهای زمینهایی که پدرش دون آنتونیو برایش باقی گذاشته بود - مردی که گرچه در تمام عمر درازش ثروتمند بوده ولی در حال پیش -

رانند گاو آهنش می‌میرد. این گفته درستی است که از يك لاقبا بی به يك لاقبایی رسیدن، فقط دو نسل طول می‌کشد.

دون کارلو دیر ازدواج کرد و دوناکلوریندا توانست فقط قطعات ناچیزی از مرده ریگه آنکستی شکستی کذائی را نجات دهد. چیزی اندکی باقی بود از زمینهای بهناور و بی‌شماری که اجداد او جمع کرده به‌نازلترین قیمت خریده بودند، زمین‌هایی که از مردم بی‌دست و پا یا از صومعه‌ها به‌ضبط درآورده بودند. زمین‌هایی که مسیحیان خوب جرئت خریدنشان را نداشتند. به یکباره دون کارلو ماگنا صاحب تقریباً تمام فونتامارا شده بود، و بعد دخترانی را که بیشتر دوست می‌داشت و به اجبار به‌خانه کشانده بودشان و مناسب بوالهوسیهای او بودند. اما حالا زمین‌هایی که دوناکلوریندا به‌عنوان جهیزیه برای او آورده بود از بزرگترین قطعاتی بود که مانده بودند و او (زن) آنها را به اسم خود ثبت کرده بود. معروف بود که دوناکلوریندا در برابر زشت‌ترین کارهای شوهرش - همجنس‌بازیهایی که در میان خانواده دهقانان احساس بدی برانگیخته بود، چشم‌هایش را هم می‌گذارد فقط به‌خاطر اینکه مجاز باشد کارهای خانم را بچرخاند. جواب تنبیر ناپذیر خدمتکار که سالهای متعددی به‌مردمی که برای دیدن دون کارلو می‌آمدند داده می‌شد، بهانه‌ای بود برای زنت تا بتواند همیشه دقایق امور زندگی شوهرش را زیر نظر داشته باشد.

من به دوناکلوریندا گفتم:

« و حالا، می‌خواین آب مارو هم بگیرین؟ کافی نیست فقیر و بی‌چیزمان کرده‌ین؟ می‌خواین مارو برای گدایی از ده‌مان بیرون بندازین؟ »

لیمونا گفت:

« آب مال خداس، شما نمی‌تونین اونو از زمینی که همیشه آبیاریش می‌کرده، بگیرین. این کار توهین به مقدساته، کفر خلقته. شما آخرش باید جلو بارگاه کبریایی جواب این عملو بدین. »

موقعی که ما در کار گفتن قضیه آب بودیم، دوناکلوریندا چنان رنگش پریده بود که تصور کردیم الآن است که غش کند. می‌توانستی از خطوط سخت چهره لاغرش حدس بزنی که برای جلوگیری از ریختن

اشك غیظ دارد با خودش می‌جنگد. در ضمن نفس نفس زدنش غرولند می‌کرد.

«اون ابلیس! اون شیطان!»

ولی این صحبت درباره شوعرش نبود. به‌عنا گفت:

«هیچ قانونی اونو از رو نمی‌سره. اگه دو سال دیگه اینجا

بمونه مارو زنده زنده، با خونه وزمین و درخت و کوهها می‌بله. مارو تکه‌تکه می‌کنه. او وبانك لعنتیش همه مارا میندازه بیرون برای صدقه گرفتن. وبعثش حتی همونارم ازمون می‌قاپه.»

بنا بر آنچه گذشت، از میان شیون و نفرین، ما پی‌بردیم که زمینهای معروف دون کارلوماگنا که نهر فونتا مارا باید به طرف آن جاری می‌شد، يك هفته پیش، به قیمت ارزان وسیله ترادد خرید شده بود. شکی نبود که بعد از رو به‌راه کردن وضع آبیاریش، آن‌دا به قیمت‌گزافی می‌فروخت. من نتوانستم از گفتن خودداری کنم:

«اون مرد واقعا امریکا رو در این ناحیه کشف کرده. رعیتا، برای پیدا کردن امریکا باید به اقیانوس بروند، اما اون‌داهزن همین‌جا پیدااش کرده.»

زن میشل زومپا پرسید:

«هیچ قانونی وجود نداره که جلوشو بگیره؟ حکم خداهم نمی‌تونه

کارت باهش بکنه؟»

من بر خودم صلیب رسم کردم و گفتم:

«حکم خدایو ابلیس اثری نداره.»

دونا کلوریندا ادامه داد:

«و حالا، اونو شهردارش کردن. حکومت جدید تو چنگه یه

دسته راهزنه، اونا همه شون، خودشونوبانکه‌ار و وطنپرست صدامی‌کنن، اما اونا دزدن، یه ذره احترام هم برای مالکهای قدیمی قائل نیستن. درست فکر شو بکن، از روزی که شهردار شده، دونا ماشین تحریر همین تازگیا از شهرداری، گم شده. حرف منو باور کنین! درها و پنجره‌ها در عرض يك ماه گم و گور خواهند شد. سپورا حقوق از شهرداری می‌گیرن ولی از همین امروز صبح عده‌ای از اونا توی کارخونه آجر - سازی ترادد کار می‌کرده‌اند. کارگران راه مواجبشون از بودجه

عمومیه اما دارن نهر حفر می‌کنن تا آب بنفانن رو زمینایی که از شوهر من کثر رفته. اینتو چنتسولاله‌جه، کارمند شهرداری رامی شناسین؟ او پیشخدمت زن ترادر شده. امروز صبح دیدمش، با زنبیل سبزی روی کولش، کمثل کمان اونو خمیده کرده بود. تازه این اول کارشه. باورکنین، این سارق همه مارو نابود می‌کنه.»

نتیجه‌ای که ما از این جوش وطنیان گرفتیم این بود: حالا دیگر زمینداران قدیمی باید دست به توبه می‌زدند. من باید اعتراف کنم که از کشف این ستمگریها قند تنوی دلم آب شد. مثلی است که می‌گویند: اگر گوسفندی را به تمامی ببلی، پشم درخواهی آورد. ما، برای زنهایی که دم دروازه گذاشته بودیمشان توضیح دادیم:

«اون غارتگرا، عاقبت خارت‌زده شدن.»

عده‌ای از آنها صداشان بلند شد:

«آیا دوباره باید سراغ ترادر رو بگیریم؟ کی ما از عهدۀ همه این کارها برمیایم؟»

ماریتا گفت:

«حالا که این همه راه رو اومده‌یم باید تا می‌تونیم دنبال کاررو بگیریم. بعد از اینکه اون همه گرفتاری‌رو از سر گذروندیم درسته که دست خالی برگردیم؟»

بنا بر این ما دوباره جاده‌ای را که به ویلای شهردار منتهی می‌شد از سر گرفتیم. زانوهای من از فرط راه پیمایی درد می‌کرد، مثل آن جمعه‌های مقدس موقمی که بدون برخاستن، بازانوها تا جایگاه صلیب می‌رفتیم. پاهایم روی آتش بود و سرم دوار گرفته بود.

روی جاده با لاتسایا - يك بزچران اهل فونتامارا - برخورد کردیم که او هم سراغ ترادر را می‌گرفت. او بزهایش را در چراگاه می‌چرانده که يك قرقچی به او اخطار می‌کند که گورش را گم‌نند زیرا آن تکه مرتع قرار بوده برای ترادر شخم زده شود.

بزچران پرسیده بوده:

«مگه چراگاه هم به ترادر تعلق‌داره؟ اگه این‌طور، هوا هم مال اونه!» ما، لاتسایا، را آدم احمقی می‌شناختیم، ولم حالا حرف حساب می‌زد شاید هم نکهبان سر به سرش گذاشته رده، چونکه

چراگاهها همیشه عمومیت داشته‌اند. آنها همیشه از سر کوه تا جاده پوگلبا، مورد استفاده همه بوده‌اند. در ماه مه، بعد از ورچیده شدن بازار سیار فوگیا هر ساله گله غیر قابل شماری از گوسفندان، می‌آمد و تابستان را تماماً اکتبر در کوهستان به چرامی‌گنرانید. مردم می‌گویند از پیش از تولد مسیح وضع از این قرار بوده است. خیلی حوادث از آن زمان تاکنون پیش آمده - جنگها، تاراجگریها، داد و بیداد، مجادلات بین شاعان و پاپ‌ها - ولی مراتع همیشه جنبه تملك عمومی داشته‌اند.

ما گفتیم:

«و حالا ترادر دیوانه شده است. او فکر می‌کند می‌تواند حتی يك مرتع راهم صاحب شود. یا شاید هم دیوانه‌نباشد و نگهبان می‌خواسته سر به سر مردم فونتامارا بگذارد.»

دم در ویلای ترادر ما کلفت را، سراپا تسخیر ناپذیر، دیدار کردیم. او نالید:

«آقا هنوز بر نگشته‌ن! کارگرا نیم‌ساعتی است که غذایشان رو خورده‌ن و مهمان نجیبزاده هنوز وارد نشده.»

ما گفتیم:

«تا مجاب نشده‌ایم از اینجاتکون نمی‌خوریم.»

عده‌ای از ما روی حاشیه علف‌پوش جاده و عده‌ای هم روی کپه‌های آجر نشستیم. عطر دیزی حتی به ما هم می‌رسید. کلفت شروع کرد به تفصیل زیاد، برای ما از مهمانی حرف زدن که چگونه برگزار شده بود. مجلس میخوارگی به وسیله چیرکوستانتسا ترتیب داده شده بود. سپس در باره غذاها برای ما حرف زد، که بیشتر چیزها از نوع لچکشان بود - پیازهای کوچک، قارچهای دیز، سیب زمینیهای کوچک و غیره.

به نظر می‌آمد که مهمانی رو به پایان بود. زیرا تاثیر شراب تازه دست احساس می‌شد. دون چیرکوستانتسا - با صدای قوی، بر سایرین تحکم می‌کرد. ما می‌توانستیم طنین بحث و گفتگو را از پنجره‌های باز بشنویم. دست مهم بحث، استدلال درخشانی درباره «قادر مطلق» آغاز شد. دون آباکیو - معاون کشیش، و داروخانه چی، بزرگترین

اختلاف نظرات ممکنهرا داشتند. نظردون چیرکوستانتسا پرسیده شد،
او فریاد زنانگفت،

« قادر مطلق ؟ اما قطعاً واضح است که « قادر مطلق » صفت
است ! » شلیک خنده همه سر داده شد. بعد توافق کردند و صلح برقرار
شد. سپس صدای مستانه آباکیو - با لحن کلیسایی ، طنین انداخت ؛
« به نام علوفه، کلوجه و شراب سیاه سرد، آمین ! »
شلیک بلند خنده بدرقه لطیفه این کشیش شد.
سکوت دیگری برقرار شد. سپس آباکیو با صدای کلیسایش
خواند :

« Ite' missa est ! » (بروید، ختم را برچیدند !) و این
نشانه پایان مهمانی بود.

بنا به عادت معمول، مهمانان، شروع کردند به رفتن توی باغ به
منظور تخلیه اول دون آباکیو آمد پایین. او فربه و پف کرده بود.
رگهای گردنش متورم شده، صورت ارغوانی رنگ و چشمهای نیمه باز
حالت سعادت آمیزی به او می داد، مرد کلیسا، از فرط مستی به زحمت
می توانست روی پایش بندشود. در حالی که کنار یکی از درختهای باغ
می شایید سرش را هم به آن تکیه داده بود تا از افتادن خودش جلوگیری
کند .

بعد از او، وکیل دعاوی، داروخانهچی ، مأمور وصول مالیات،
رئیس اداره پست، سردفتر اسناد رسمی و سایر مردانی که ما نمی -
شناختیمشان، سر رسیدند و پای کیه آجرها شاییدند.

بعد ، دون چیکو نه، وکیل مدافع، در حالی که مرد جوانی زیر
بغلش را گرفته بود، آمد. او سیاه مست بود و ما دیدیمش که توی ادرار
خودش، پشت کیه آجرها، زانو زد. در تمام این مدت دخترک خستکار
گوش به زنگ، نزدیک ما، ایستاده بود و منتظر او امر ترادر بود.

من با عجله خودم را جمع و جور کردم و تاج تسبیح را - که زیر
بلوزم به گردن آویخته بودم محکم نگه داشتم. در همین اثنا او نزدیک
شد، با حرارت مشغول صحبت برای عده ای از کلرگران بود. لباس کلر
تنش بود و ژاکت را روی بازو انداخته بود. یکه تراز آب دریک دستش
بود و خط کشی بزرگ از جیب شلوارش زده بود بیرون، کفشهایش

از آهک سفید شده بود و شلوار و شانه‌هایش گچی بود. ترادد، حتی موقعی که متوجه حضور ما شد، به صحبت با کلرگرانی که با او بودند با صدای بلند ادامه داد. سلام ما را با عجله جواب گفت و با دو انگشتش لبه کلاهش را لمس کرد.

بدون مقدمه به ما گفت:

« من وقت زیادی ندارم که تلف کنم. »

ما جواب دادیم:

« ما هم همین‌طور. ما فقط برای احقاق حق آمده‌ایم نه چیز

دیگر. »

جواب داد:

« راجع به اون می‌تونین توی شهرداری بامن حرف بزنین نه

تو خونه. »

من که صدایم می‌لرزید گفتم: « شما توی شهرداری نبودین. »

با عصبانیت جواب داد: « توی شهرداری نبودم چون که وقت

زیادی ندارم که تلف کنم. من دوست دارم کلرکنم، دوست ندارم وقت-

گذرانی کنم. »

من، که تسبیح‌ها در یک دست نگه داشته بودم، به او گفتم:

« او هو! شما، امریکارا درست همین‌جا کشف کرده‌اید ولی فکر

نکنین شما تنها کسی هستین که این حدود کار کرده‌ین. »

ماریتا جلو آمد که در مورد تقاضای ما برای او توضیح دهد،

اما ترادد توجهی به اون نکرد و شروع کرد به داد و بیداد کردن سر کلرگرانی

که با او بودند: « اگه گاریچی به شکستن آجر ادامه بده، با همون

تکه پاره‌ها، حسابش رو می‌رسم، چی؟ او مزه ماه گذشته‌اش را می‌خواد؟

بی‌شرم! یعنی می‌ترسه من فرار کنم؟ به جای تشکر از اینکه تو این

بحران بهش کلر دادم! گفتید کلرگران سیمان نمی‌خوان ده ساعت در روز

کلرکنن؟ خیلی زیاده؟ اما من روزی دوازده ساعت کلر می‌کنم. من

رئیس، اما روزانه دوازده ساعت کلر می‌کنم! »

من سر او داد زدم: « اهه! شما اینجا، امریکارا کشف کرده‌ین!

ولی نمی‌تونین اونو با خودتون ببرین، شما نباید خیال کنین چون ما

بدبختیم تنبل هم هستیم. »

«روزالیا» او به طرف ویلا صدا زد، و زنتش روی بالکن

ظاهر شد.

«روزالیا! معمار، اون نقشه را آورد یانه؟ این مرد فکر می‌کنه من مزدبش میدم که بخوره و بخوابه؟ رئیس ایستگاه اون سند ترخیص را آورد؟ نه هنوز؟ من این حرامزاده رو باید به کالابریا منتقل کنم! ... ببینم، سرنگهبان اومده؟ شما فرستادینش جای؟ چرا فرستادینش؟ مهمونی؟ چی؟ مهمونی؟ آره، منظور تون مهمونی به خاطر انتصاب منه؟ متأسفم، وقتشو ندارم ... نمی‌تونم پیام، من فقط باید سرنگهبان دو پیدا کنم. چی، مهمونا آزرده میشن؟ فکرش رو نکن، اونا آزرده نمیشن، من خوب می‌شناسمشون. مشروب فراوانی بهشون برسون، بعدش دیگه، دلخور نمیشن ... کراپ! من، به شما بگم، اونا را می‌شناسم.»

از روش حرف و عمل او خیلی چیزها دستگیر آدم می‌شد. ما، با دهان بازگوش می‌دادیم. به خودم گفتم «اگه این آدم، دو سال بیشتر اینجا بمونه، یقیناً همه کارارو قبضه می‌کنه.»

لاتاپا، دوید دنبال او، و بهما گفت: «شما زنا همین جا

بمونین.»

اورا دیدیم که پشت یکی از خانه‌های پایین ساختمان ناپدید شد و ما منتظر ماندیم که برگردد. ما، گیج شده بودیم، وحشتزده و تقریباً هیپنوتیزم شده بودیم.

در این موقع، مهمانان مست، روی بالکن ویلا اجتماع کرده بودند. دون چیرکوستانتا، وسط آنها مثل شست زخمی ایستاده بود، با سر خربوزه مانند، بینی متخلخل چون اسفنج، و گوشهای بادبزنی مانند و شکمش «در مرحله سوم». معروف است که حقوقدانان دور و بر ولایت ما، شلوارهایی می‌پوشند که «شلوار آکوردئونی» یا شلوار اعیانی نامیده می‌شود و مخصوصاً برای مهمانی درست شده. چنین شلوارهایی، به جای یک سگک دارای سه سگک هستند، همین است که به تدریج به اقتضای نیاز کارشکم، می‌توانند گشاد شوند. در آن روز شلوارهای تمام حضرات در مرحله سوم بود، و فهم اینکه چرا چنین بود، کار دشواری نبود.

بعضی اینکه چیرکوستانتا ما را شناخت، با بازوان گشوده

بطرف ما آمد و فریاد زد،

« آه، مردم محبوب فونتامارا! چه اتفاقی افتاده، این هو و جنجال‌ها سر چه موضوعیه؟ »

من به او جواب دادم: « بذارید هر کس مواظب کار خودش باشه. اما اگه برای هاضمه شما ضرری ایجاد نمی‌کنه، مامیل داریم عرضحالی خدمتون تقدیم کنیم. »

دون چیرکوستانتسا - که او هم به عنوان «دوست مردم» شهرت داشت، همان‌طور که خودش کراراً یادآوری کرده بود، جای مخصوصی در قلبش برای فونتامارا داشت، او حامی ما بود، و بردن دادخواهی پیش او مستلزم نذر و نیازی طولانی بود. او همیشه از ما دفاع کرده بود - به همان نحو که همیشه ما را به ناپودی کشانده بود. تمام مرافعات حقوقی فونتامارا به دفتر و کالت او سرازیر می‌شد، واکثر مرغها و تخم مرغهای فونتامارا هم - به عنوان حق الزحمه «دوست مردم» در این چهل سال اخیر، به آشپزخانه او خاتمه یافته بود.

يك وقت - موقمی که حق انتخاب کردن، به آدمهایی که می‌توانستند بنویسند و بنویسند محدود شده بود، او، معلمی به فونتامارا فرستاد که نوشتن نام چیرکوستانتسا را به دهقانها یاد می‌داد. از آن موقع، همه به اتفاق آراء، به او رأی می‌دادند. از طرفی، آنها کار دیگری - حتی اگر می‌خواستند نمی‌توانستند انجام دهند زیرا فقط اسم او را بلند بودند بنویسند. بعد دوره‌ای پیش آمد که مرگ و میر فونتامارا به جای اینکه به شهر گزارش داده شود به چیرکوستانتسا گزارش می‌شد. او خیلی هنرمندانه، کلری می‌کرد که مرده، روی کاغذ زنده می‌ماند، لذا در هر انتخاباتی مردم آن‌طور که او می‌خواست رأی می‌دادند. خانواده هر کدام از «مردگان» زنده در هر نوبت، پنج لیر به عنوان تسلیت دریافت می‌کردند، خانواده لوسوردو که هفت «مرده» داشتند، سی و پنج لیر دریافت می‌کردند. ما، دونفر داشتیم که عملاً توی قبرستان بودند ولی روی کاغذ زنده بودند (پسرمان، خدا بیامرز، که در تریپولی مرد و آن یکی دیگر که دردخمه سنگ جان سپرد) و در هر انتخاباتی، هر دو تا شان، صمیمانه، از انتخاب کنندگان چیرکوستانتسا بودند و برای این کار، ما هر نوبت ده لیر دریافت داشتیم. می‌توانید بفهمید که تعداد «مردگان» زنده با گذشت

سالها چقدر زیاد می‌شدند. دریافت این پولها منبع در آمد خوبی بود برای مردم فقیر فونتا مارا. در آمدی بود که ما برای تحصیل مجبور نبودیم کار دشواری انجام دهیم. و تنها موردی بود که به جای اینکه پولی بدهیم، پولی می‌گرفتیم.

این سیستم سودمند - در قاموس «دوست مردم» دموکراسی نامیده می‌شد. و به یمن پشتیبانی مطمئن و صمیمانهٔ مردگان ما، دموکراسی چیرکوستانتا همیشه پیروز بود. گرچه ما از چیرکوستانتا، که گاهی به خاطر تبانی با دون کلوماگنا، فریبمان می‌داد، مقداری سرخوردگی داشتیم، هرگز جرئت نمی‌کردیم از او جدا شویم و به دنبال حامی دیگری بگردیم. علت عمده این بود که او ما را در میان مردگانمان، نگهداری می‌کرد، که آن مردگان نیز بنا به خواستهٔ او کاملاً نمرده بودند و دیگر اینکه آنها هر کدام، پنج لیر ارزش داشتند. این برای ما سعادت نبود اما بهتر از هیچ بود. در نتیجهٔ این شیوهٔ کار وضعی پیش آمد که در فونتا مارا گروه عظیمی از مردان بیش از یکصد ساله زندگی می‌کردند، گروهی که به نسبت گنجایش دهکده خیلی زیاد بود. برای مدتی این مدعا، باعث شهرت ما در سرتاسر حومهٔ شهر شده بود. بعضیها این عمر طولانی را مربوط به آبهای اطراف می‌دانستند، بعضیها به هوا، و بعضی نیز آنرا به وضعیت محیط تغذیه، و حتی به فقر ما نسبت می‌دادند. به قول دون چیرکوستانتا، خیلی از مردان ثروتمند دهکده‌های نزدیک که از امراض کبد و شکم یا از فرس رنج می‌بردند. خیلی آشکارا، به خاطر آن همه سلامتی و طول عمر، به ما حسد می‌بردند، شمارهٔ «مردگان - زنده» به چنان نقطه‌ای صعود کرد که موقعی که بعضی از رعایا به خاطر رنجش از او - که از بزرگترین ظالم حدود ما، دون کلوماگنا، طرفداری می‌کرد، شروع کردند علیه او رأی دادن، او همیشه به اکثریت اطمینان داشت. چیرکوستانتا بابی رحمی می‌گفت: «زنده‌ها بامن ناسازگاری می‌کنن، اما ارواح شریف مردگان هنوز وفادارند.»

بعد، حادثه‌ای که هیچ کس انتظارش را نداشت پیش آمد. او دیگر نمی‌خواست «وجه تسلیت» معمول را در ازای خدمتی که مردگان به او می‌کردند، به ما بدهد. عذرا - که به سختی برای ما باور کردنی بود، آن بود که دیگر انتخابات ملفا شده است. نمی‌دانستیم چه فکری

راجع به این تغییر حادثه بکنیم. ماهها و ماهها درباره آن صحبت کردیم و هرگز موفق نشدیم به این وضعیت جدید تن بدیم، چطور می توانستیم بپذیریم که تمام آن عزیزان مایه ناگهان آن قدر بی مصرف شوند و اینکه باید دیگر برای همیشه تن به مرگ بسپارند؟

هر از گاهی يك بار چندتا از بیوه های اماند رهاپیش دون چیرکوستانتسا می رفتند تا پنج لیروجه تعلیت « مردگان - زنده » خویشاوندانشان را مطالبه نمایند، ولی او نمی خواست آنها را ببیند، و بعضی آن که ذکری از « زنده - مرده » می رفت غیظش به اوج می رسید و در را محکم توی روی آنها بهم می زد. افرادی که هنوز جرئت داشتند روی آن حقیقت باستانی یافتاری کنند روز به روز کمیابتر و کمیابتر می شدند. آن طور که ژنرال بالدیسرا می گفت: روراست بودن کار خوبی نیست مگر اینکه بتوانی از خودت دفاع کنی. و يك روز همان ژنرال بالدیسرا خیلی هیجان زده به فونتا مارا بازگشت، در حالی که مدعی بود دوره « مردگان - زنده » دوباره بازگشته است. حداقل خود او این طور فکر می کرد زیرا در شهر جمعیتی از سیاه جامگان را دیده بود که دنبال پرچمهای سیاه صف کشیده بودند، که روی پرچمها و جامه مردان، عکس جمجمه باصلیب استخوانی وجود داشت.

« ممکنه اونا مردگان ما باشند؟ » ماریتا، همان طوری که درباره آنها می که از دست داده بود و پنج لیروجه تعلیت فکر می کرد، این را پرسیده بود. ولی ژنرال در بین آنها کسی را که اهل فونتا مارا باشد نشناخته بود.

دهورا، فونتا مارا ۱

این دون چیرکوستانتسا بود که از بالکن ترادبرای ما فریاد می کشید. صدای او اعتماد زیادی به ما می بخشید. بیش از آن احساس تنهایی نمی کردیم. ما آن قدر خسته و دل سرد بودیم که می توانستیم وجود آن مردکه وقیح را با فرشته فرستاده خدا اشتباه کنیم.

« حضور این خانه های گرامی فونتا مارا تکمیل تلگرامی را که تصمیم گرفته ایم برای رئیس دولت مخنابره کنیم ممکن می سازد. » دون چیرکوستانتسا این موضوع را به آقایانی که با او روی بالکن بودند، خاطر نشان کرد.

او تکه کاغذی از جیش بیرون کشید و پس از اضافه کردن چند کلمه، آنرا به صدای بلند خواند:

« مردم و کارمندان دولت با هم انتصاب شهردار جدید را تأیید می‌کنند. »

وقتی متوجه شدیم که مهمانان شروع کرده بودند به خدا حافظی با خانم روزالیا و بدون اینکه به حرف ما گوش داده باشند داشتند می‌رفتند، و ترا در هم نمی‌خواست برگردد، ما خلق خودمان را از دست دادیم؛ در سراسر عرض دروازه صف کشیدیم و تصمیمان این بود که نگذاریم حتی يك نفر از کنار ما بگذرد، قبل از این که به حرف ما گوش داده باشند و قبل از این که ما را مطمئن کنند که نهر منحرف نخواهند شد. برای تأیید این مطلبها فریادمان را اضافه کردیم:

« ننگ بر شما که با ما مردم فقیر این طور رفتار می‌کنید، دزدها! دزدها! ما از صبح تا حالا توی جاده‌ها بوده‌ایم و هنوز کسی به حرف ما گوش نداده است. ما هم مسیحی هستیم، لعنت خدا بر شما باد! »

عده‌ای از ما که هیچان زده تر بودند سنگهایی برداشتند و به طرف پنجره طبقه دوم پرت کردند. شیشه فروریخت، با هیچان حاصله از صدای خرد شدن شیشه، دیگران خود را به طرف کپه آجری هشت دروازه انداختند. مردان مست که توی باغ بودند و می‌خواستند خارج شوند و حشت برشان داشت و به داخل ویلا برگشتند. کلفت پنجره‌های دولنگه را با عجله بست. برای يك لحظه وحشتی در میان مهمانان به وجود آمد. منشی ناحیه فریاد زد:

« انقلاب! این انقلاب است! پلیس را خبر کنید. » ولی در آن لحظه ما صدای ترادر را از پشت سرمان شنیدیم که به نحو غریبی آرام بود. با خنده از ما پرسید:

« با آجرهای من چکار دارید؟ آجرها متعلق به منه و شما حتی برای زدن من نمی‌توانید از آنها استفاده کنید، گنشته از این، احتیاجی نیست که مرا بزنید. من برای شنیدن توضیحاتتان آماده‌ام. ما آجرها را روی کپه و انهدیم و به دعوت ترادر وارد باغ شدیم. ما در يك طرف و ترادر و مهمانان و حشت‌زده‌اش در طرف دیگر بودند. آرامش ترادر ما را حیران کرد. ماریا گراتسیا بازوی مرا گرفت و نجوا کنان به من گفت:

«شاید او يك شیطونه نه يك آدم، خوب نیگاش کن، برای تو مثل يك ابلیس نمی‌مونه؟»

من جواب دادم: «ممکنه، به چه صورت دیگر می‌تونست امریکارو این طرز فاکشف کنه؟ او تحصیل کرده تر از دون چیر کوستانتسا ویر کلا تر از مردای خودمون نیس.»

«او باید شیطون باشه.» ماریا گراتسیا این را گفت و چنان به سرعت صلیب کشید که کسی متوجه اونشد. ماریتا جلو آمد، دستش را روی قلبش، همانجا که مدال بود گذاشت و با کلماتی سنجیده در مورد کلاک کشیفی که کلاگران راه، پاکج کردن نهر ما از مسیرش، سرمازده بودند حرف زد و بعد این طور نتیجه گرفت: «این کار توهین به مقدساته! من مطمئنم که شما آقایان کلاگران راه را به خاطر این جنایتشان تنبیه می‌کنید.»

ترا درگفت: «اگه جنایتی صورت گرفته باشه، مطمئن باشید که من می‌دانم چه تصمیمی درباره آن بگیرم. ناموقمی که من در رأس امور شهر باشم جنایتی پیش نمیاد ولی من فکر می‌کنم شما موضوع را بدفهمیده باشین. اینجا جنایتی دیده نمیشه! منشی! اونچه رو اتفاق افتاده، توضیح بدین؟»

از میان مهمانان، منشی، جلو آمد، تلو تلو خوران و به نحو محسوسی هنوز مت، پیش از شروع صحبت، کلاه حصیریش را برداشت، من و من‌کنان گفت،

«جنایتی در میون نیس. شرافتاً نیس، تحت توجهات حکومت جدید، هیچ نوع جنایتی نمی‌تونه وجود داشته باشه. جنایت! هرگز! این عبارت ممنوعه! همه چیز، واقعاً قانونیه. درحقیقت، این يك نوع احسانه که مأمورین دولت تصمیم گرفتن از مردم فونتا مارا کسب نظر بکنن.»

موقمی که کلمه «احسان» را بر زبان راند، با لبخندی دیگران را نگاه کرد. بعد، چند برگه کاغذ از جیبهایش بیرون آورد و صحبتش را محکمتر شروع کرد: «اینجا، درخواستیه با نام رعایای فونتا مارا. اینجا اسم همه شوهران شما هست، بلا استثنا. این درخواست، به خاطر تولید محصول بیشتر، از حکومت می‌خواه که مسیر نهر فونتا مارا را از زمینهای

کم زراعتی به طرف زمین های شهر، که مالکین آن می توانند سرمایه بیشتری از آن به دست آورند، کج گنند. من نمی دانم شما زنان می تونین از این موضوعات سردر بیارین یا نه.»

منشی می خواست مطالب دیگری اضافه کند ولی ما، حرف او را قطع کردیم. ما می دانستیم کوالید پلینو، اسم دهقانهای فونتامارا را روی کاغذ سفید نوشته بود.

ما جداً اظهار کردیم: «کلام بردارها! دغلبازها! شما قانون را یاد گرفته یین که ما مردم فقیر رو گول بزنین، اون یه تقاضای تقلبیه!»
ترادر کوشش کرد حرفی بزند، اما مهلتش ندادیم، حوصله ما تمام شده بود، فریاد کشیدیم: «دیگه نمی خوایم این همه دوز و دروغ بشنیم، نطق بازی به، هر وقت دهن باز کردین یه دروغ گمتین. آب مال ماست و همیشه مال ما خواهد بود. به مسیح قسم ویلایتان را به آتش می کشیم!»

کلام ما، عیناً مبین نهاد ما بود، اما دون چیرکوستانتا دوباره آرامش را برقرار کرد.

«این زنها راست می گویند.» او، فریاد زنان همقطاراتش را رها کرد و پیش ما آمد: «صدها بار و هزار بار، این ها راست می گویند!»

از این نکته حس وفاداری ماتحریریک شد و بار دیگر آرام شدیم. دون چیرکوستانتا دفاع ما را به عهده گرفته بود و ما می دانستیم که او وکیل مدافع زبردستی است. بنابه علل زیادی طنین صدای اوباعت شد که ما احساس کنیم دختران کوچکی هستیم. عده ای از ما نتوانستیم مانع ریزش اشک خود شویم. «دوست مردم» ادامه داد: «حق با این خانمهاست. من همیشه از آنها دفاع کرده ام و بازخواهم کرد. اساساً، خواسته این خانمها چیست؟ اونا می خوان که بهشون احترام گذاشته بشه.»
«کلاما درسته!» ماریتا حرف او را قطع کرد و پیش دوید که دست او را ببوسد.

«اونا مشتاق هستند که مورد احترام واقع شوند و ما باید به اونا احترام بگذاریم.» دون چیرکوستانتا ادامه داد و دستهایش را به نحو تهدید آمیزی به طرف شهر نشینان ممتاز، دراز کرد: «اونها مستحق احترام

ما هستند، این زن‌ها تبهکار نیستند. او‌نا خیلی خوب می‌دونن که قانون بر علیه او‌ناس با وجود این او‌نا نمی‌خوان که ضد قانون باشن. او‌نا متوقمن که از طرف شهردار باهاشون به درستی رفتاریشه، او‌نا به قلب‌او پناه می‌برند. او‌نا به رئیس شهر متوسل نشده‌ن بلکه به يك آدم‌نوع‌دوست پناه آورده‌ن، به يك انسان خیرخواه، به مردی که در ولایت فقیر ما امریکا را کشف کرده‌است. این دو تا باهم منافاتی داره؟»

وقتی دون چیرکوستانتسا صحبتش را تمام کرد، ما از او سپاسگزاری کردیم و بعضی‌مان، دست‌هایش را بوسیدیم. او، این سو و آن سو می‌خرامید و از رسیدگی به شکایت ما خوشنود می‌نمود. در این میان پیشنهادات اصلاحی گوناگونی ارائه می‌شد. دون آباکیو پیشنهادات مختلفی داشت، رئیس ثبت اسناد پیشنهادات دیگر و باز، مأمور وصول مالیات انواع دیگری ارائه می‌داد. اما همه اینها امکان پذیر نبود، زیرا هیچ کدام موضوع کمیابی آب را به حساب نمی‌آوردند یا در مورد شیوه آبیاری چیزی بیان نمی‌کردند. ترا در چیزی نمی‌گفت. می‌گذاشت دیگران حرف بزنند، واو - با سیکار خاموش گوشه دهان لب‌خند می‌زد. دون چیرکوستانتسا راه حل را ارائه داد:

« این خانم‌ها مدعی‌اند که نصف آب نهر برای آبیاری زمینهای او‌نها کفایت نمی‌کنه. او‌نها - همان طور که منظور شون را بیان کردم، همیشه از نصف آب احتیاج دارند. بنابر این فقط يك راه حل ممکن وجود داره، ما باید سه ربع آب را به شهردار و سه ربع دیگر را به فونتا مارا بدهیم. با این وضع هر دو طرف هر کدام سه ربع از آب را خواهند داشت - کمی بیشتر از نصف. من مطمئنم که پیشنهاد من به زیان شهردار است اما به نیت پاک او به يك باتی خیر و نوع‌دوست متوسل می‌شوم.»

مهمانان - که حالا بر ترشان غلبه یافته بودند، دور ترادر جمع شده از او می‌خواستند که به خاطر احسان و بخشش فدکاری کند. پس از قبول شفاعت، ترادر وارد در جریان کار شد.

ناگهان تکه کافندی بیرون آوردند. من خطر را فوراً احساس کردم و عجولانه گفتم:

« اگه قراره پولی بپردازم، من که اهلیش نیسم.»

ترادری گفت، «موضوع پرداخت پول در بین نیست.»
زن زومپا گفت، «هیچ؛ هیچ؛ صدایش نرم بود،» آگه پرداخت
پول مطرح نباشه، همش کلکه!«
من به او گوشزد کردم: «آگه تو واقعا دلت می خواد پولی بپردازی،
یقیناً می تونی این کارو بکنی!»
او جواب داد: «نه! حتی آگه چشممو در آرن اما آگه بهایی براش
قائل نباشن، دروغی بیش نیس!»
من گفتم: «پس بهتره شما پول خودتونو بپردازین.»
او تکرار کرد، «نه! حتی آگه کورم بکنن!»
رئیس ثبت اسناد صورت مجلس را روی کاغذ آورد و ترادری، منشی
شهرداری و دون چیر کومستانسا - که به عنوان نماینده فونتا مارا عمل
می کرد، امضا کردند. پس از آن، ماراه خانه را در پیش گرفتیم. (در
حقیقت، هیچ کدام از ما نمی دانست که مصالحه نامه مربوط به چه
مواردی بود.)
« بالآخره نهر مال ماشد.» ماریتا - انگار در مناجاتی، تکرار
می کرد، «بالآخره نهر آزاد شد!»
اگر به موضوع علاقه مند باشید، شوهر من به شما خواهد گفت که
بعدها چه اتفاقی افتاد.

فصل سوم

در ضمن چند روز بعد، کارگران راه، تحت حمایت دو نگهبان مسلح کارشان را روی حفر آبرو از سر گرفتند تا مقداری از آب ما را به زمینهای ترادر روانه کنند. ولی این سؤال باقی ماند که، فی الواقع چه مقدار آب را می خواستند از نهر جدا کنند؟

هر زنی در فونتامارا به مردش گوشزد می کرد: «سرت به کار خویش باشه، خودتو به گیر نگهبان نداز، خونواده خودتو به هم نریز، بذار دیگر تو در دسر بیفتن.»

هر کسی منتظر بود تا دیگری به درد سر بیفتد. صبح موقع سرکار رفتن و عصر موقع برگشتن، از کنار نگهبانان که می گذشتند، هر کسی می کوشید که نگاهش را متوجه نقطه دیگری کند. با این روش، هیچ کس خودش را لو نمی داد. ولی ما به نهایت خشمگین بودیم و نمی توانستیم راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم. با خودمان می گفتیم: «وقتی که بدشانسی رومی کنه، کی می تونه جلوشو بگیره؟ شاید از این بدترش هم تو راه باشه!»

بیوادی، مانع از این می شد که ما بفهمیم چگونه ممکن است آب به دو قسمت مساوی تقسیم شود که هر قسمت شامل سه ربع آن باشد. تمام زنهایی که با این مصالحه برای ما موافقت کرده بودند، در مورد این که واقعا چه مقصودی در آن نهفته بود اتفاق نظر نداشتند. بعضیها مدعی بودند که آب لاجرم به دو قسمت مساوی تقسیم می شد، دیگران

می‌گفتند که فونتامارا چیزی بیش از نصف دریافت می‌کرد. که سه‌ربع بود. میشل زومپا، دست آخر به این نتیجه رسید که سه‌ربع آب بستگی داشت به وضع ماه، به این معنی، که زمینهای فونتامارا در سه مرحله اول ماه به وسیله نهر آبیاری می‌شد و زمینهای ترادر در سه مرحله بعدی و... الا آخر...

هیچ‌کس، آن‌طور که باید نمی‌توانست متوجه تقلبی در این کار شود، زیرا ما، کمی بیشتر از نوشتن اسممان درس خوانده بودیم. از بیم اضافه شدن مخارجی به‌تقلب، می‌ترسیدیم به آدمهای تحصیل کرده مراجعه کنیم. بنا بر این، شب هنگام که بر آستانه خانه‌ها می‌نشستیم و سویمان را در بشقاب روی زانویمان می‌خوردیم، موضوعی برای مباحثه، زنده‌تر از موضوع تقلب، وجود نداشت. حدس و گمانهای فراوان با وراجیهای بی‌پایانی وجود داشت و همیشه همان وراجی‌ها. وجود تقلب خیلی قطعی می‌نمود، اما چه نوع تقلبی؟ يك شب ژنرال بالدیسرا با یکی از همان دشنام‌گویهای افسار گسیخته و نامعقول علیه بی‌عدالتی‌هایی که بی‌گناهان را آزار می‌رساند، ولی يك روز به وسیله دست‌انترقامجوی قانون تلافی می‌بیند، منفجر شد: «من خودم میرم اونجا.» با صدایی رنجیده و خشمگین فریاد می‌زد: «من به او بنا میرم و به اون مردم حالی می‌کنم که قانون چیه و چی بوده و همیشه چی خواهد بود!»

ولی شور و شوقش هرگز متمر ثمری نمی‌شد، نه تنها به علت کهنسالی بلکه به علت کم‌رویش. از موقمی که پسر بچه‌ای بود در فوسا، و به عنوان کفاش کار می‌کرد، آداب معاشرت را از يك «بارون» پیر، که روزگار سختی را می‌گذراند یاد گرفت. کسی که او، برایش روزهای یکشنبه، مقام و منصب قدیمی و با وقار دو می‌نشینو را تجدید می‌کرد. شغلی بود بی‌مزد و مواجب، اما راضی‌کننده، و همیشه بدون زحمت، که عبارت بود از قدم زدن - در فاصله‌ای برای حفظ احترام از او، در پرتو زدنهای روزهای یکشنبه. بارون، به سختی دوران تنزل را می‌گذراند و بعضی اوقات که پول کافی برای خوردن نان نداشت، مزد پیشخدمت را می‌پرداخت. او، در گوشه‌ای از ساختمان يك خانواده روبه زوال زندگی می‌کرد. خانواده‌ای که طلبکارها تمام اثاثیه منزل، و هر آنچه را که قابل حمل بود، برده بودند و برای آنها تنها يك رختخواب،

يك كانايه و يك صندلی راحتی گذاشته بودند. او، غافل و بی خیال از سایر جهانیان زندگی می کرد. اما هرگز قادر نبود ولگردیهای دوز - های یکشنبه را از دست بدهد، و نیز نمی توانست نام خانواده را، با تنها قدم زدن، آلوده کند. همه اینها مال خیلی سالها پیش بوده است، ولی ژنرال بالدیسیرا همه چیز را درباره این نجیبزاده ساقط، به خاطر می آورد، که خیلی از مطالب را ناچار می شد جعل کند، و قسمت سرگرم کننده آن در همین نکات بود. ما، می گذاشتیمش حرافی کند زیرا می دیدیم که این کار برایش خوشایند است.

ژنرال بالدیسیرا خیلی فقیر بود، شاید بتوان گفت بینواترین مرد فونتامارا، اما دلش نمی خواست هیچ کس از این مطلب سردر بیاورد، و به انواع حقه ها متوسل می شد تا گرسنگی خود را - که سالهای زیادی او را در کام فرو برده بود - بپوشاند. در میان خیلی چیزهای دیگر، یکی هم این بود که روزهای یکشنبه، با بهانه های عجیب و غریب از خانه بیرون می رفت و عصر که بر می گشت، عملاً، مثل همیشه هوشیار و گرسنه بود، اما او به سبکی تلوتلو می خورد و خلال دندان را در دهانش نگه می داشت تا نشان دهد که گوشت خورده و مشروب زیادی سر کشیده - آن چنانکه از عهده بوالهوسی هایش حسابی بر آمده است.

در توصیف این مستیهای دروغی، او دوست داشت که با طول و تفصیل برای ما از مباحثات و برخوردهایی که با آدمهای مهم شهری - و بیشتر طلیکارهای بارون سابق داشته، صحبت کند: «آه آگه شما حرفای منو شنیده بودین؟ آگه منو دیده بودین؟» می گفت و احساس رضایت از خود توی صورتش پیدا می شد. دو یا سه نفر از ما - دوستان قدیمش بودیم، که می دانستیم همه آن حرفها ساختگی است، اما به خاطر این که تنها مایه دلخوشی آن مرد مفلوک را از سر نگیریم، چیزی نمی - گفتیم.

مشاجرات در باره آب، سبب شد که ما، افتخار دیدار دون آباکیو نصیبمان شود. يك روز عصر، نفس زنان و عرق ریزان، با کالسکه ای که اسب قشنگی آن را می کشید، به فونتامارا آمد. و فرستاد دنبال عده ای از ما مردان مسن تر ده تا موضوع مهمی را با ما در میان بگذارد، همی بینید که به خاطر شما چه فداکاری کردم، من به اینجا

اومدم چونکه شما را بیشتر از خودم دوس می‌دارم، محض رضای خدا با ترادد در نیفتین! « او، با صدایی گرفته - که عادت داشت در مورد جهنم برای ما موعظه کند - بهما اخطار می‌کرد، « او آدم وحشتناکیه! یه دیو، که مثل اون تا حالا هرگز این طرف‌آیدیده نشده. صبور باشین! این کار براتون بهتره. تنها کاری‌که می‌تونین بکنین اینه که به خدا متوسل بشین. »

زومیا پرسید: «اگه اودیوه، پس چرا خودتونو از شرش خلاص نمی‌کنین؟»

دون آباکیو، با لحنی حاکی از تسلیم و رضا اظهار داشت: « ممکنه، او نه یه دیو، بلکه یه شیطون باشه! از کلیما هیچ کاری ساخته نیس. شما بیش از اون از دنیا بی خبرین که کاری از دستون در این مورد بریاد. شما برای دونستن این چیزا خیلی پرتین. »
من پرسیدم: «یه ابلیس واقعی؟»

کشیش جواب داد: «تا اونجا که من می‌دونم او خودشیطانه! من پرسیدم: «پس چرا شاخ نداره؟ چرا مثل بز سم نداره؟» او جواب داد: «اگه اینو کم داره، عوضش تمام زیرکی و بد-جنسی شیطان رو داره. »

گفتار کشیش، زوی ما خیلی تأثیرگناشت. مخصوصاً موقعی‌که بالدونیو به ماگفت که از کالسه‌چی شنیده است که کالسه‌ای که دون آباکیو از آن برای آمدن به فونتامارا استفاده کرده متعلق به ترادد بوده است. حقیقتاً، یک دیو - با کشیشی درکنارش. هرگز تا این موقع شنیده نشده بوده است. و ما برای دانستن آن خیلی از مرحله پرت بودیم. این بود که هر یک از ما به‌جای جنگ با دیو نفع خودش را در ضرر دیگری می‌دید. هر کس می‌کوشید بیشترین استفاده را از آب قلبی که مانده بود بکند. این هنوز مربوط به چندین هفته قبل از ترتیب وضع آبیاری بود. اما مباحثات و مشاجرات در مسیر خودش پیش می‌رفت.

در آن روزها، اغلب ما، برای پیدا کردن کار، به فوجینو

می رفتیم که تا رسیدن فصل محصول کمکی به حالمان کند. مجبور بودیم قبل از سیده دم بیدار شویم تا قبل از طلوع آفتاب در فوجینه باشیم، تا کسی صدایمان کند. عسرت و تنگدستی ما در کلمات نمی گنجید. يك وقتی، فقط فقیرترین رعایا مجبور بودند تن به این شیوه دشوار بدهند، ولی، حالا، روزگار سختی بود برای همه ما. ما يملك ناچیزی که ما زمینداران کوچک داشتیم کلاً به گرو بود و محصولی که می داد فقط برای پرداخت بهره قرضهای ما کفایت می کرد، لذا، ما مجبور بودیم که برای زنده ماندن مثل فعله های روز مزد کار کنیم. زمینداران بزرگ، به زودی از تعداد فراوان روزمزدان، بهره برداری کرده، دستمزدها را پایین آوردند. ولی با وجود این دستمزد حقیر، همیشه، آن قدر دهقانان گرسنه وجود داشتند که ناچار بودند آن را بپذیرند. بعضی از آنها در چنان مرحله ای از تن به کار دادن بودند که بدرن اعلام دستمزدی از پیش، برای قبول چنان مبلغ ناچیزی آماده بودند. از محل بازار در فوسا تا فوجینو به نسبت تکه زمینهایی که قرار داشتند، ما ناچار بودیم علاوه بر پنج کیلومتر تا بازارگاه، حدود ده تا پانزده کیلومتر راه بکوبیم. و تمام آن راه را باید در برگشتن به خانه بپیماییم. هر شب من مثل يك حیوان احساس تحلیل و تزلزل می کردم. به زخم می گفتم: « فردا دیگه بلند نمی شم. نمی توانم رویام وایسم. فقط می خوام به آرومی برم! »

اما ساعت سه صبح، همین که خروس بانگ بر می داشت. با بیدار کردن پسر و نوشیدن يك لیوان شراب، راه کار را در پیش می گرفتیم.

همچنان که دهقانان فونتامارا به سر کار می رفتند و بر می گشتند، مبارزه بر سر آب، به طور مداوم تشدید می شد. میان من و برادر زخم پیلانو. همه چیز، به جنگ و ستیز تهدیدمان می کرد، زیرا هیچ کدام از ما راضی نمی شد به خاطر دیگری فداکاری کند. ما هر دو، با پسر هاما از يك جاده به سر کار می رفتیم ولی با هم حرفی نمی زدیم، و چنان به یکدیگر نگاه می دوختیم که انگار سر جنگ داشتیم.

يك روز صبح موقعی که من و پسر به طرف فوسا می آمدیم، پیلانو را دیدم که با کارگران راه صحبت می کرد و می گفت: « توجه

کنین! اونچه برای من مهمه اینه که شما بذارین یه ذره آب به باقلاهای من برسه، بقیه را بذار بمیرن!»

سرش داد زد، «اول خود تو هستی که باید بمیری!» و باچنگک شاخه زنی به طرفش هجوم بردم. برار دو و دو نکه بان جلو آمدند، این بود که آن روز کار به دعوا نکشید. در حقیقت چندین روز برار دو، با ما به فوجینو می آمد تا از تکرار مرافعه جلوگیری کند. او توانست تا موقعی که مسئله مربوط به آب بود خونسرد بماند. دلیل این امر هم ساده بود، زیرا او زمینی نداشت. چه با آب و چه بی آب. و بنا بر این زد و خورد با سایر دهقانها نفعی برای او دربر نداشت.

زمینی که او از پدرش به ارث برده بود. برای پرداخت حق و کالت و خریدن گذرنامه سفر به امریکا به دون چیر کوستانتا فروخته شده بود. در آن ایام برار دو اندیشه مهاجرت را در سر می پروراند و یک بار به خاطر اینکه دیگر هرگز به فونتا مارا برنگردد، هرچه پول داشت از دست داد. و همه اینها وقتی که از دست مردی اهل فوسا. که با او در ارتش آشنا شده بود. لورفته بود، نتیجه انقلاب خاطر فوق العاده اش گردید. او با این مرد دوستی بزرگی به هم زده بود و در آخرین تکه نان خشک خود. در موارد لزوم فراوانی که پیش آمده بود. او را سهم کرده بود. در دعوایی نزدیک فوسا، برار دو به خاطر این دوست یک بار سر چند نفر را شکسته بود. و به فونتا مارا برگشته بود، راضی از این موضوع که خدمتی به او انجام داده و به وسیله هیچ کس دیگر هم شناخته نشده است. همین دوست، آخر الامر، با گزارش کار برار دو به پلیس، جان خود را نجات داده بود. برار دو عمیقاً آزرده خاطر شده بود و برای چندین روز نمی دانست حتی برای گیر آوردن همین دوست عوضی چه کار کند؛ زیرا او واقعاً این مرد اهل فوسا را دوست می داشت، تصمیم گرفت صرفاً برای اینکه دوباره با آن مرد برخورد نکند، از دهکده ما دور شود. اندر زهای ما و لابه های مادرش هر دو بی ثمر بود.

از او پرسیدیم: «جنج، تو که زمین داری چرا دیگه می خوای بری به امریکا؟»

او جواب داد: «من اینجا نمی مونم، اینجا بوی گند می ده!»
تنها کسی که او را برای رفتن تشجیع می کرد، دون چیر کوستانتا

بود: «اگه اینجا بمونی توی زندون خواهی مرد!» همیشه به او همین طور می‌گفت.

لذا بر اردو زمینش را به دون چیرکوستانتسا فروخت و با مقداری از آن پول، به آدمهایی که کتکشان زده بود رشوه‌ای داد تا ساکت شوند، و با بقیه بلیط مسافرتش را خرید. ولی قبل از اینکه او حرکت کند، قانون جدیدی وضع شد که مطابق آن تمام مهاجرتها متوقف می‌ماند. احتمالاً دون چیرکوستانتسا از پیش از این قانون مطلع بوده است. لذا بر اردو، ناچار به اقامت در فونتامارا شد مثل سگ بی‌صاحبی که نمی‌داند که با آزادی خود و دوایر نامحدودی که مطلوبش را در میان گرفته‌اند چه کار کند.

هیچ‌کس به فکر اشتباهکاری او نیفتاد. چگونه مردی که متعلق به زمین است، می‌تواند رضا دهد که زمینش را از دست بدهد، زمین به پند او تعلق داشته و بر اردو، از وقتی که ده‌ساله بود، روی آن کار کرده بود، جایی که ما زندگی می‌کنیم و احتمالاً هر جای دیگری هم، خویشاوندی بین کشاورز و زمینش، حرفه‌ای دشوار، و طولانی است و بی‌شبهت به ازدواج نیست. یک نوع شعائر ذهنی است. تنها خریدن زمین شما را صاحب آن نمی‌کند. سالها عرق ریزی، اشکباری و تحلیل رفتن می‌خواهد تا مال شما شود. اگر زمینی داشته باشید، شبها وقتی که هوا بد است خوابتان نمی‌برد، حتی اگر از خستگی در حال مرگ باشید، نمی‌توانید بخوابید، زیرا نمی‌دانید چه واقعه‌ای برای آن روی خواهد داد. صبح به دو می‌روید ببینید حال و احوالش چگونه است. اگر دیگری زمین شما را تصاحب کند، حتی اگر در ازای آن به شما پول بدهد، همیشه تا حدودی چنین می‌نماید که زن شما را ازتان گرفته باشند. حتی اگر زمین فروخته شده باشد، تا مدت‌های مدیدی اسم اولین کسی که آن را داشته است روی آن خواهد ماند.

هر کسی متوجه بود که جای کار بر اردو خراب است. و، ماریارزا، مادرش، که می‌دید پسرش از فداکاری بی‌فایده‌اش، در مورد زمین، رنج می‌برد و می‌دانست که او مرد سخت‌کوش و پرحرکتی است، یک روز از من خواست که پیش چیرکوستانتسا ببرمش. یک جوجه خروس و یک دوجین تخم مرغ داشت که با خودش برداشت تا به او بدهد،

موقعی که به او رسید دستهایش را بوسید و جلو او زانو زد و از او درخواست کرد که زمینهای پسرش را پس بدهد به این شرط که براردو چندسالی قسمتی از محصول را به او بپردازد. این کار سودی نبخشید. وکیل دعاوی توضیح داد که او زمین را نه به قصد زراعت، بلکه برای اینکه از منابع آهک زیرزمینی آن استفاده نماید، خریده بود. (در واقع حالا، گودال عمیق و وسیعی آنجا است که چندین کارگر با کلنگ و گاریهای کوچکشان کار می‌کنند.) او تهدید کرد که اگر از آنجا نرود پلیس را خبر خواهد کرد، ولی افزود: «اگه براردو علاقه داشته باشد، می‌تونم به‌عنوان کارگر در گودال قبولش کنم.»

این يك توهین بود که برای اذیت کردن، به حرفهایش افزود، و ما آن‌دپیش براردو بازگو نکردیم.

این غار، این گودالی که هر دم گشاده‌تر و عمیق‌تر می‌شد، مثل سوراخی بود که در قلب براردو ایجاد می‌شد.

ما پیش خودمان می‌گفتیم: «خیلی زود، کار هولناکی از سر می‌زند، مثل پدر بزرگش، عاقبت بدی در کمینشه.»

و بیچاره ماریا رزا برای رستگاری اونند کرد و مخفیانه به «سان جوزپه داکوپرتینو»، پناه برد و دو ملاقه را فروخت تا چندشمع جلو شمایل روشن کند تا پسرش نجات یابد.

ولی يك روز - آن‌طور که بعدها پی‌بردیم، براردو خودش به - دفتر وکیل دعاوی رفت. پیشخدمت را که می‌کوشید به او بگوید دون - چیرکوستانتسا در اداره نیست، از سر راه کنار زد و در تمام اتاقها به دنبال او گشت و او را که پشت پرده‌های پنجره قایم شده بود، پیدا کرد و با کمال آرامش (که بعدها آن را محترمانه کنار گذاشت) گفت: «اریاب! شما چندین بار منو مطمئن کرده بودین که تو زندون باید بمیرم، فکر نمی‌کنین وقتش باشه که من به اونجا برم؟»

وکیل دعاوی گویا متوجه شده بود که زندگیش به رشته باریکی وابسته است، اما مثل همیشه لبخند زد و من و من‌کنان گفت: «چرا اون همه عجله دارین؟»

براردو که خیلی هم عجله داشت، توضیح داد: «حالاتها موقعیه که می‌تونم با وجدان پاك برم اونجا.»

وکیل دعاوی جواب داد: «تو همیشه به فکر زراعت هستی، چرا شغلی دیگر و امتحان نمی‌کنی؟»

براردو جواب داد: «چراماهی قزل آلا نمی‌پره؟ چرا گنجشک‌شنا نمی‌کنه؟» و بعد با تهدید اضافه کرد: «من یه رعیتم و به زمین احتیاج دارم.»
دون چیرکوستانتسا جواب داد: «نمونه‌های مختلف زمینهای دیگه وجود داره، من حیرونم چرا خودت تا حالا به فکرش نیفتادی؟ بشین و به من گوش بده! بالای فونتا مارا دور و بر سرپاری توی دره‌ای میون صخره‌ها، چراگاه کوچکی است که به شهرداری تعلق داره و فقط گاه‌گاهی برای گله‌های بز ازش استفاده میشه و دیگه... هیچ زمین خوبیه، و اگه دوست داشته باشی روش کار کنی، می‌تونم کاری کنم که شهرداری اونو به قیمت خوبی بفروشه.»

به این وسیله بود که دون چیرکوستانتسا جان خودش را نجات داد. براردو تکه زمین خودش را نزدیک سرپاری، به قیمت ارزانی به دست آورد و دیگر دوران بی‌زمینیش به پایان رسید. ولی برای آماده کردن آن، ناچار بود مثل سگ از شب تا صبح وروزه‌های تعطیل جان بکند، زیرا مجبور بود در اثنای روز مثل سایر کشاورزان مزدور شود. هنگامی که ما، در سپیده دم، الاغ‌ها را راه می‌انداختیم، براردو را می‌دیدیم که با کج‌بیل باغبانی روی دوشش از کوه سرانیز می‌شد، و موقمی که بر می‌گشتیم به خانه، بعد از صرف سوپمان براردو را می‌دیدیم که از کوه بالا می‌رود.

به او می‌گفتیم: «تو داری با این کارها خودتو می‌کشی، تو نباید وجود خودت رو ضایع کنی.»

و او خنده کنان جواب می‌داد: «یا رفتن به کوه منو به کشتن میده، یا اینکه من میرم که کوه را بکشم.»

میشل زومپا او را هشدار می‌داد: «اون طور صحبت نکن! هر طور دلت بخواد می‌تونن کارتو بکنن، اما نباید قضا و قدر را به بازی بگیری.»

همه ما واقعاً براردو را دوست می‌داشتیم. براردو عیب و نقص مخصوص به خودش را داشت، مخصوصاً وقتی که مست می‌شد، اما مهربان و صمیمی بود و خوش اقبالی‌های زیادی داشت، لذا واقعاً ما امیدوار

بودیم که بتواند بر آن زمین پیروز شود. ولی روزی که بهما گفت يك
زن بیل نهال ذرت در ناحیه سرپاری نشانده است (جایی که تاکنون، هیچ
کس هرگز نشنیده بود که چیزی کاشته شده باشد) ما همه در سررتش
سهیم شدیم و به سلامتی او نوشیدیم.

بر اردو لبخند زنان می گفت: « من، شاخ کوه پیرو شکستم. »
شاید ما زیادی خوشحال بودیم، شاید هم - همان طور که میشل
ترسیده بود، سرنوشترا به بازی گرفته بودیم. همه ما می دانیم که دو ماه
بعد چه حادثه ای روی داد. گرچه پیر مردها عادت دارند همه مسائل را
به سادگی برگزار کنند، اما این یکی مطلبی بود که به سادگی برای ما
فراموش شدنی نبود، زیرا هر کسی، آنچه را که با چشمهای خودش می-
بیند باور می کند. مطالبی هست که بایستی فقط در چند کلمه خلاصه
شود، زیرا فکر کردن در باره آنها دردی دوا نمی کند. در هر صورت،
سه روز به طور مداوم باران بارید. البته نه با کمیت استثنایی، قله کوه
مشرف بر فونتامارا در چنان ابر سیاهی پوشیده شده بود که همه چیز را
از دیده ها پنهان می کرد. و در سپیده دم روز سوم سیلابی از کوه در
جهت سرپاری سرازیر شد که انگار کوه داشت فرو می ریخت، و این
سیلاب، مزرعه کوچک بر اردو را چنان به سرعت با خود برد که مردی
گرسنه بشقاب سویی را حریصانه سربکشد. خاک را روفت و به سوی
صخره ها سرازیر کرد و نشانه های کوچک ذرت را تماماً به سراسر دره
پراکنده ساخت. گودال عمیقی آنجا که مزرعه قرار داشت - عمیق و
گشاد، چون دهانه آتشفشان، کنده شده بود. آنان که در این باره چیزی
نمی دانند یا آنرا از یاد برده اند، در حق بر اردو منصف نیستند و ترجیح
می دهند که فرجام کار او را بر حساب سرنوشت پدر بزرگش تفسیر کنند،
آنکه راهزنی مشهور آخرین راهزن این دوروبرها بود - و به دست
سلسله پیه دی مونته ای، اعدام شد. در هر صورت، شکی نیست که بر اردو
در تمام زندگی خود با سرنوشت به سختی جنگیده بود، و هرگز به نظر
نمی رسید که شکستی - هر چند بد - توانسته باشد برای مدتی طولانی
او را زیر فرمان خود بگیرد.

اما چگونه می توانی با بخت خود ستیزه کنی؟ بدترین آنها
مورد زیر بود (و نیازی به شرح و بسط ندارد که، نباید به فراموشی

سپرده شود) وقتی ما دیدیم که سیلاب از کوه سرازیر می‌شد هر کسی را، ترس فرا گرفت، اما به نظر نمی‌آمد هیچ‌کسی، به‌طور خصوصی متحیر شده باشد و براردو، کمتر از همه، همه ما در میدان جلو کلیسا جمع شده بودیم و او هم پیش ما بود. گفت:

« همیشه اینومی‌دونسم »، و هرگز - غیر از این - مطلب دیگری اظهار نکرد. مادرش با صورتی چون صورت مردگان یا چهرهٔ مریم در جلجتا [صلیب‌گاه عیسی] ایستاده، خود را به شانهٔ او چسبانده و از وحشت خشکش زده بود، براردو گفتارش را ادامه داد: « همیشه اینو می‌دونسم، عیناً همین جور، همه چیز و می‌دونسم. »

بنا به ادعای پیرمردانی که پدر بزرگ او را به خاطر داشتند، براردو خصوصیات جسمانی خود را از او به ارث برده بود. او خیلی بلندقد، و چون تنهٔ بلوطی تنومند بود، بینی او کوتاه چون دماغ ورزا، و سر او چهارگوش بود، اما چشمانی آرام و نجیب داشت. چشمان او هنوز، با آنکه خود، مردی بود، به چشمان پسر بچه‌ای کوچک می‌مانست. باور نکردنی و حتی خنده‌آور می‌نمود که مردی چنان نیرومند لبخند و چشمان کودکی را داشته باشد.

مایهٔ تباهی و هلاکت او، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، دوستانش بودند، پیش آمده بود که پیرهن تنش را هم به خاطر یک رفیق از دست بدهد. مادرش همیشه می‌گفت: « آگه قرار باشه واقعا سرنوشت پدر - بزرگش در انتظارش باشه علت اون نه پول، بلکه رفقش باید باشن. » به سبب برتری جسمانش، میان پسر بچه‌های فونتامارا، نفوذ خوبی داشت، به‌طوری که به آسانی حاضر بودند پدرشان را در مرتبهٔ دوم اهمیت (پس از براردو) قرار دهند. بازگویی همهٔ هنرنمایی‌های براردو برای شما خیلی به درازا می‌کشد. اجازه بدهید به یکی از آنها کفایت کنیم، که احمقانه‌ترین آنهاست. یک شب الاغی را به دوش گرفت و تا انتهای برج کلیسا آنرا حمل کرد. ولی او اغلب نیرویش را برای سر گرمی‌های کوچکی به کار می‌انداخت. هر وقت موضوع خارق‌العاده‌ای می‌شنیدیم، اگر مربوط به کارهای براردو بود، می‌دانستیم که حتماً راست است. او هرگز اجازه نمی‌داد که آدمهای شهری کامیاب در بروند. برای تلافی کردن موضوع شوخی کشیش، در چندین محل، آبروی را

که به فوسا، آب می‌رساند، خراب کرد. يك وقت دیگر سنگهای کیلو- متر شمار شاهراه ملی که با سیمان ساخته شده بودند، به شعاع ده مایل تماماً نابود شده بودند. همین سرنوشت در انتظار علامات راهنمای جهات و مسافات برای رانندگان بود که هیچ‌کدام از آنها مدت زیادی در محل خودشان سر پا نمی‌ماندند. همین‌طور هم، موقعی که برای اولین بار برق فونتامارا خاموش شد، بر اردو يك کلمه هم حرف نزد. ولی دوشب بعد لامپهای خیابان بین‌شهر و قریه‌های نزدیک تماماً شکسته بودند.

« حرف زدن با مأمورین دولتی کار احمقانه است. » این اصول عقاید تند و تیز بر اردو ویولا بود. او توضیح می‌داد: « قانون توسط مردم شهر ایجاد می‌شود، توسط قضاتی که همه از اهل شهرند، اجرا می‌شود؛ و به وسیله وکلای دعاوی که هم از اهالی شهر هستند تفسیر می‌شود. اونوقت چطور ممکنه یک کشاورز حقی داشته باشه؟ »

و اگر کسی سؤال می‌کرد: « اما آگه مالکین دستمزد رعایا را پایین بیارن، باز بحث و گفتگو با آنها کار غلطیه؟ »

جواب او ساده و روشن بود: « فقط وقتشونو تلف می‌کنن. کشاورزان مزدور، آگه با مالکین مشاجره بکنن، فقط وقتشون ضایع می‌شود و دستمزدها پایینتر میان. یه مالک هیچ وقت با مذاکره تحریک نمی‌شود، عمل مالک بستگی مستقیم با سودطلبی داره او دستمزد شمارو آگه هم بانفع طلبیش جور در نیاد. کم نمی‌کنه. پس راه کارچی می‌تونه باشه؟ خیلی ساده: دستمزد پس‌بچه‌هارو بابت وچین کردن از هفت لیر به پنج لیر تنزل دادند. بنا به نصیحت من بچه‌ها اعتراضی نکردند، اما به جای ریشه‌کن کردن علفهای هرزه، خاک رویشان ریختند. بعد از باران آوریل، مالکین متوجه شدند که علفهای هرزه بلندتر از نهال‌هاست. استفاده ناچیزی که از تنزل دستمزدها عایدشون شده بود، ده برابر اوندرودر وقت درو از دست دادن، خیال می‌کنین از عایدی دروگرس چیزی کم می‌شه؟ وراجی در این مورد بی‌فایده‌ست. جمع آوری غله فقط یه راه نداره، ده راه داره، و هر راهش متناسبه با نسبت مزدی که می‌گیری. آگه اندازه دستمزد خوب باشه کار خوب پیش می‌ره، و آگه بد باشه نتیجه کار هم بد می‌شه. »

اگر کسی ارزش می‌پرسید: « حالا که ترادر داره آیموندرودر

می‌دزده ما نبایستی حرفی راجع به اون بزنین؟»

جواب او خیلی ساده بود: «آتش بکشین به دباغ خونه، و او بدون گفتگو، آب شمارو بهتون پس می‌ده. اگه بازم حالیش نشد، جنگلاشو آتش بزنین. واگه کافی نبود، کوره یزخانه اونو بسوزونین. اگه بازم اونقدر احمق بود که متوجه موضوع نشد، ویلای او را یک شب، همان وقت که با روزالیا تورختخواب تمرگیده به آتش بکشین. این تنها راهیه که می‌تونین آبتونو پس بگیرین. واگه این کارو نکنین، به روز، ترادر دخترای شمارو می‌بره و تو بازار می‌فروشه. این کارم روش خوبی می‌تونه باشه، اما راستی دخترای شما چه قیمتی می‌تونه داشته باشه؟»

این بود عقیده زنده براردو ویولا. ولی علت اینکه او اینطور فکر می‌کرد این بود که زمینش را از دست داده بود. و این موضوع، باید او را خیلی ناراحت کرده باشد. او شیوه‌ای را پیشنهاد می‌کرد که فقط موقعی مردم به آن می‌اندیشند که چیزی نداشته باشند که از دست بدهند. بقیه، بهتر بود به حساب نیایند. بعد از این که زمینش را از دست داده بود، به هر نوع کاری، در فصلهای متناسبشان تن در داده بود از قبیل: مزدوری، جنگلبانی، زغال‌کشی و بنایی. قدر و منزلتش، پیش دهقانها تنزل پیدا کرده بود، حق نداشت فکر کند که آنها باید به دنبال او راه بیفتند. با این وجود، همیشه، موقعی که او در بحث و گفتگوهای ما شرکت می‌کرد، باعث سرگشتگی ما می‌شد. آدمهای مسن تر، هیچ کدام به حرف او گوش نمی‌دادند و حتی مخالفت هم نمی‌کردند، به غیر از ژنرال بالدیسرا، که به طور کلی در اصول مسلکی، در مقابل عقاید براردو قرار می‌گرفت، اما طبیعتاً، کار به وراجیه‌های بی‌ارزش می‌انجامید. اما، با وجود سخنان نامعقول و حتی مثالهایی که می‌آورد، براردو عقاید تمام جوانان قریه را عوض کرده بود.

ما، پیش از این هرگز چنین مردم تنبلی ندیده بودیم. روزگاری، آنها، به محض اینکه سنان به شانزده می‌رسید، برای پیدا کردن کار راه می‌افتادند. بعضی به لاتیوم، بعضی به پوگلیا می‌رفتند، و بیشترشان مشتاق رفتن به آمریکا بودند. عده زیادی از آنها نامزد هاشان را برای مدت چهار، شش، یا حتی هفت سال ترك می‌کردند، دخترك سوگند می‌خورد که وفادار بماند تا موقعی که برگشت با او ازدواج کند.

دیگران، یکروز قبل از حرکت پسر عروسی می‌کردند و پس از نخستین شب عشق، برای مدت چهار، شش یا حتی ده سال از یکدیگر جدا می‌شدند. و موقمی که بر می‌گشتند، بچه‌های خودشان را، که تازه رشد کرده یا بعضی مواقع در سن و سالهای گوناگون بودند، می‌دیدند. ولی تحریم مهاجرت، عزیمت جوانان را قطع کرد. آنها مجبور شدند که در فونتامارا بمانند، لذا کار کمتری برای همه افراد پیدا می‌شد. قانون ضد مهاجرت این مفهوم را داشت که دیگر نمی‌شد آن « تخم - مایه » را نجات داد که ممکن بود بتواند زمین آبا و اجدادی را از چنگ قرض و نزول برهاند، یا اجازه پیشرفتی را بدهد - که خود، سبب شود الاغ تازه‌ای جانشین الاغ پیر، یا مرده، گردد. یا آنکه خریدن یک خوک، دوتا بز یا رختخوابی که وجود زنی را در آن بتوانی جا دهی، می‌سازد. زیرا آنها جوان بودند و می‌دانستند که گشایشی در نوحه‌سرایی یا شکوه و شکایت نیست و نه امید این که آنها از سر نوشت دردناکشان اطلاع حاصل کنند. ولی خیلی وقتها که کاری نداشتند بکنند، همه دور هم جمع می‌شدند و تحت تأثیر یکی از پیرترین و احمق‌ترین آدمها، به بعضی کارها و فکرهای فوق‌تهور - که غیر عاقلانه هم می‌نمودند راغب می‌شدند.

زمستانها معمولا در آغل آنتونیولاتا پا جمع می‌شدند، جایی که نفس بزها هوارا گرمتر می‌کرد. پسر اسپاونتا و دلاکروچه، پالومو، رافائل اسکاریونه، و نردی سانتو، پسر من و پسر پیلاتو و سایر جوانان به آنجا می‌رفتند. بر اردو چنان روانمود می‌کرد که آنجا دارد مرکزیتی برای بعضی کارها می‌شود. هیچ‌کس دیگر، اجازه پیوستن به آن گروه - که دخترها آنرا، کلوپ فساد می‌خواندند - نداشت، و اسم کلوپ فساد خیلی مناسب‌تر از آن بود که ما نخست فکر می‌کردیم، زیرا، چنانکه بعدها می‌بردیم، بین این پسرها و بزها روابطی وجود داشت، و این رفت و آمدها مدتی طولانی ادامه داشت. همچنان که همیشه در چنین مواردی مرسوم است، آخرین افرادی که از آن موضوع خبردار شدند، صاحبان بزها بودند. اما بعدها، آنهایی که حیوانات را به لاتاپا سپرده بودند، آنها را پس گرفتند و کلوپ فساد منحل شد. جوانها جای دیگری یکدیگر را می‌دیدند و، پشت کلیا، میان خرابه‌های قصر قدیمی دون کارلوماگنا یا در خانه ماریتا، منتظر بر اردو می‌ماندند. اگر پیدایش نمی‌شد، روز

ضایع شده بود. حضور او زندگی را برمی‌انگیخت. آنها و راجی می-
کردند و به بازی سرگرم می‌شدند، ولی - تا موقمی که انتظار او را می-
کشیدند این کار - خودش، شیوه‌ای بود برای کشتن وقت. اگر دعوتشان
می‌کرد، با او می‌رفتند، از او پیروی می‌کردند و هر کلمه او را با دهان
باز می‌قاپیدند.

ولی چیزی که برای ما آدمهای مسن‌تر بیش از همه چیز حیرت-
آور بود، این بود که مرد جوانی چون براردو را که (تقریباً داشت سی
سالش می‌شد) ببینیم که مجبور باشد خرده فرمایشهای مادرش را، که
دیگر جوان نبود، انجام دهد و هیچ وجه علاقه‌ای به ازدواج نشان
ندهد.

مادرش می‌گفت: «هیچ زنی نمی‌تونه اونو رام کنه. من
میشناسمش، من اونو به وجود آوردم، او مرد زن نیست.»
من جواب دادم: «اما، همیشه که نمی‌تونه این‌طوری باشه،
مرد به زن احتیاج داره، شما بایستی در این مورد برایش حرف
بزنین.»

مادر غمگین و از کار افتاده‌اش گفت: «خدا نمی‌خواه، از همین
حالا، کاملاً روشنه، به علاوه شما می‌تونین فکر کنین کی اون همه آبرو
از کوه سرازیر کرد؟»

من جواب دادم: «اون اولین سیل نبود، همون‌طور که آخریش
هم نیس.»

مادر براردو این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «خدا مقدر کرده که
او راهزن بشه. سرنوشت ویولاها اینه، از ازل این‌طور مقدر شده.»
این برداشتی بود که ماریا رزا می‌کرد. او تمام روز را - و در
اثنای تابستان، شب‌ها نیز، روی سنگی جلو مدخل خانه‌اش - که واقعاً
يك غار بود فقط يك دیوار سالم داشت، می‌گذرانده. جلو غار، دوک
می‌ریسب، پخت و پز می‌کرد و منتظر بازگشت پسرش می‌ماند - که با
کلماتی، که به ندرت بر زبان می‌راند، او را تحسین می‌کرد و به او می‌بالید.
وقتی براردو نتوانست از نظر ثروت آدم برجسته‌ای شود، ماریا رزا
دریافت که این کار کلاً مقدر نیست و تقدیر است که او از جهت شوربختی
باید به برتری برسد. او، با غم و غرور می‌گفت: «ویولاها مرد محبت

خانوادگی نیستن، اما مردایی نیستن که لای شمد بنخوابن ، مردایی نیستن که فقط با يك زن كارشون سر بگيره . نه ماهی كه توشكمم بود، رحم از لگدهاش سیاه و کیود شده بود. »

اگر به خاطر الویرا نبود، من آدمی نبودم که تن به اینجور مائلی بدهم. الویرا دختر خواهرم ناتسارنا بود که - خدایا مرز - سال پیش مرده بود. الویرا، درقریه، نامزد براردو محبوب می شد، اگرچه آنها حتی صحبتی هم باهم نکرده بودند اما مرقعی که الویرا به کلیسا یا چشمه می رفت، براردو درنگش می پرید. نفسش بند می آمد و او را با چنان نگاهی، بدرقه می کرد که انگارشکی برایش درمورد نامزدی آنها باقی نمی ماند. از آن جایی که الویرا، به طور ناگهانی از دوستانش فهمیده بود که براردو چه احساسی دارد و اعتراضی نکرده بود و موقع و محل گردش- هایش را تغییر نداده بود. این معنی را می داد که مخالفتی ندارد. هیچ موضوع دیگری بین آنها پیش نیامده بود، ولی فونتا ما را کاملا طبیعی می- دانست که آنها نامزد باشند. از آن نظر که براردو قویترین مرد و الویرا قشنگترین دختر آن حدود بود. ممکن است دختر قشنگتری در شهر باشد، اما در فرزندانش از او هرگز کسی به زیبایی او ندیده بودیم. او علاوه بر زیبایی، نجیب، حساس و میانه بالا، با صدایی آرام و شیرین بود. هیچ کس تا حالا نشنیده بود که با صدای بلند بخندد، یا سبکخند باشد. خودش را در اجتماع فراموش کند. یا حتی بگرید از آن طبایع بیش از حد معمول نودار و محبوب و - عین يك « مریم کوچولو »^۱ . وقتی خارج از خانه بود، هیچ کس جرئت نمی کرد حرف بد یا رکیکی بر زبان راند، يك روز پس پالوسو که این مطلب را فراموش کرده بود، از غضب براردو، فقط جانش را از دست نداد. دوستان الویرا در این مورد همه چیز را به او گفتند، و روز بعد او، که هرگز با مرد جوانی در کوچه صحبت نکرده بود، درمورد آن پس از براردو پوزش خواست. و گفت:

« تقصیر از من بود. »

گذشته از همه اینها، ما می دانستیم که دختر ك جهیزیة قابل

۱. اصل لغت Madonna است و معنی تصویر حضرت مریم را

می دهد. - م.

توجهی دارد؛ هزار لیر نقد، باسینه پر از امیدش، و اشیای دیگر مثل ملاقه، روبالشی، حوله و همه نوع پتو، يك قفسه نو، دو صندوق گردو و تخت خواب دوپارچه برنزی - همه با پول خریده شده. دیگر بر اردو منتظر چه بود؟ يك روز خیلی صمیمانه با براردو گفتگویی داشتم (این مطلب بعد از سیل بود.) همه آن مسائل را به او گفتم. او با چشمهای پر از اشک گفت: « چی باعث میشه تو فکر کنی که من می‌تونم با دختری عروسی کنم، در حالی که هیچ زمین ندارم. »

او به اندازه‌ای قوی و سختگیر بود که من جرئت نکردم حرف دیگری بزنم. اگر شما در مورد الویرا از او سؤال می‌کردید، مطمئن بودید که عصبانیش می‌کردید. در اثنای شبهای زمستان که پیرها شراب می‌خورند و جوانها با زن یا معشوقه‌هاشان حرف می‌زنند، براردو تا آخر شب با ژنرال بالدیسرا دربارهٔ اختلاف مردم شهر و کشاورزان و دربارهٔ سه قانون - قانون مالکین، قانون کشیها و قانونی که عرف آنرا تعیین کرده، بحث می‌کردند. آن‌قدر مشت روی میز می‌کوبید که مغازه کوچک شرابفروشی ماریتا به لرزه در می‌آمد. ولی این کارها روی ژنرال بالدیسرا - که معتقد به نظام لایتغیر - بود تأثیر نمی‌کرد.

به این دلیل، ممکن است فکر کنید که براردو علاقه‌ای به الویرا نداشت. ولی يك روز این حرف دهن به دهن گشت که: فیلیپو ایل بلو از او خواستگاری کرده. براردو واقعاً از خشم سرخ شد. براردو پورش برد طرف خانه فیلیپو، ولی او در خانه نبود. وقتی براردو شنید که او در معدن شن است، با بیشترین سرعتی که می‌توانست، خود را به آنجا رساند و او را دید که مشغول توزین کپه‌های ماسه است. بدون اینکه حتی از او بپرسد که موضوع خواستگاری از الویرا راست است یا نه، او را بلند کرد و پیش از این که عده‌ای از کارگرها سر برسند چندین بار او را روی شنها به زمین کوفت. از آن زمان به بعد، هیچ‌کس دیگر علاقه‌ای به الویرا نشان نداد. اما براردو به دوری کردن از او ادامه داد. يك روز که زن من در این مورد پیش ماریارزا، ماتم گرفته بود، ناگهان پیرزن مصمم شد و گفت: « بلندشو بریم ببینم چه کار میشه کرد. »

من به ماریارزا کمک کردم تا در مغازه را ببندد، وها از میان بر

به خانه الویرا رفتیم. کوره راهی سنگی و تنگ که عمیقاً، به وسیله سیل
کنده شده بود. اتاقی که ما وارد آن شدیم، سنگفرش بود و چنان تاریک
که فقط می توانستیم بخاری را در یک گوشه آن و در گوشه دیگر تخت خواب
کوتاه دامیانو را ببینیم. او، افلیح بود.

ماریارزا که با همان بیزاری سابق او را نگاه می کرد با صدای
بلند گفت: « دامیا! کی چشم زخمت زده؟ » با ورود ما الویرا بلند
شده بود که چراغ نفتی را روشن کند، آنگاه بقیه قیافه ها از تاریکی
در آمدند. این رسم ماست که، آنهایی که کاری ندارند انجام دهند، روز
های آخر زندگی، به دیدار بیمار بروند. در گوشه های تاریک اتاق بعضی
از زنها بچه هایشان را پرستاری می کردند. عده ای جوراب می بافتند و
دیگران داستانهایی درباره محاکمات و بدبختیها تعریف می کردند، در
این ضمن الویرا برگشته بود به جای خودش، کنار تخت، نزدیک پدرش.
او، با دستمال درازی، عرق از صورت او پاک می کرد. عرق، تمام نشدنی،
چون یک چشمه یا رودخانه، بی وقفه راه می افتاد.

ماریارزا در حالی که با سوء ظن به سایر مهمانان نگاه می کرد،
تکرار کرد: « دامیا! کی چشمت زده؟ » از توی تاریکی زنی صحبت
می کرد. او راجع به خوابی حرف می زد که ناتسارنا - خدا بیمارز -
موقع تولد الویرا دیده بود. حضرت مریم به او گفته بود: « من یکی از
زیباترین جگر گوشگانم را به شما می دهم، اما تو و شوهرت به خاطر آن،
بازخواست سختی را خواهید گذراند. »

آنگاه من الویرا را صدا کردم و با ماریارزای پیر روی چارچوب
در نشستیم. شاید این اولین باری بود که ماریارزا می توانست از نزدیک
او را ببیند و متوجه شود که چه دختر قشنگی است. من دیدم که چشمهای
پیرزن به آرامی برق زد، چنانکه گویی به چیز لذت بخشی دست یافته
بود. یکی از دستهای الویرا را در دست گرفت و گفت: « دختر! نمی دونم
چیزی از ویولاها می دونی یا نه، اونا خونواده لعنت شده ای دارن که
هیچ کس تا حالا نتونسه برای من معلوم کنه که چی هست. پدر بزرگ
براردو را به دار زدن. »

دخترک از این حرف رنگش پرید و دستهای لطیفش در دستهای
خشن و هیزم مانند پیرزن لرزید آنگاه غرغرکنان گفت: « این موضوع

نمی‌تونه باعث شرمندگی باشه، برای من که این طوره. «
پیرزن ادامه داد: « پدرش تو برزیل مرد، و هیچ‌کس نمی‌دونه
چه جور مرد. او عادت داشت هر ماه پولی بفرسته تا کنار بگذارم بلکه
بتونیم زمینی بخریم. عاقبت، من زمین را خریدم، اما بعد از اون او
دیگر هیچ وقت چیزی ننوشت. بعد خیر اومد که مرده، و ما هنوز هم
نمی‌دونیم چه جور اون اتفاق افتاده. »

الویرا گفت: « تو این کارم چیز تنگینی دیده نمیشه. »
ماریا رزا افزود: « براردو هیچ زمینی نداره. او پر زوره، نه
مثل يك آدم، بلکه مثل يك ورزا. تا حالا مردی تو فوت ما را پیداننده
که مثل او قوی باشه. تا اون اندازه قویه که بتونه الاغی رو تا بالای
برج کلیسا حمل کنه، اما نمی‌تونه تکبوت فامیل تو شکست بده. »
الویرا در حالی که به پدر مریضش اشاره می‌کرد گفت: « فکر
می‌کنین اوضاع ما بهتر به نظر می‌رسه؟ »

ماریا رزا، تقریباً با انزجار، فریاد کشید: « یعنی اون قدر
عاشقش هستی؟ »

الویرا، خجلت زده شد، و جوابش سریمتر از آن بود که من فکر
می‌کردم:

« با اجازه تون این سؤال فقط اگه پسر تون یکنه بهش جواب
می‌دم. »

ولی چنان با فروتنی و مؤثر صحبت کرد که ماریا رزا جوابی
دیگر به نظرش نرسید.

من به پیرزن، موقعی که به خانه‌اش بر می‌گرداندمش، گفتم:
« دختر فوق‌العاده‌ایه، چه چیزیه خوبی داره، می‌تونه به درد براردو
بخوره. »

مادر براردو باخشم گفت: « و بیشتر نابودش کنه! »
من هیچ‌گونه توجهی به آنچه گفت نکردم زیرا ماریا رزا طبیعتاً
همه چیز را در بدترین وجهش می‌بیند ولی همه چیز را بهترم گفتم. من
هیچ وقت میل ندارم در امور دیگران دخالت کنم، ولی بیماری دامیانو
مجبورم کرد توجهم را به الویرا، که همان طور که گفته‌ام تنها دختر
خواهرم، ناتسارنا، بود معطوف دارم. بنا بر این يك شب که با براردو

از فوجینو برمی گشتم، کوشش کردم او را به حرف بیاورم. گفتم «الویرا تقریباً بیست و پنج ساله، و برای دهکده ما، سن زیادیه. از همه بدتر اینکه پدرش مریضه. ونمی تونه در یافتگی کمکش کنه. بالآخر از همه، الویرا، احتیاج به شوهری داره که ازش حمایت کنه.»

براردو نفسش بند آمد. من به او گفتم: «اگه باش ازدواج نکنی، می تونه با کسی دیگه عروسی کنه.»

براردو به ناگهان دیوانه شد، «بس کنید!» این را با چنان لحنی گفت که جای هیچ گونه جوابی باقی نمی گذاشت صبح روز بعد، توی میدان، برای رفتن به فوجینو منتظرش بودم، ولی به آنجا نیامد. من به خانه اش رفتم تا ببینم از دست من عصبانی است یا نه، و آنجا مادر پیرش را گریان دیدم. او به من گفت: «براردو دیوانه شده او به سرنوشت پدر بزرگش گرفتار میشه. شب گذشته چشمه رو هم نداشت. ساعت دو بلند شد. گفتمش که برای رفتن به فوجینو، حالا زوده، از سر رسیدم که کجایم خواد بره، گفت که می خواد بره کماره زه، پرسیدم حالا که در فوجینو کلاهس، چرا دیگه باید بره به کماره زه، واو گفت برای این که اونجا مزد بیشتر میدن، اناو پرسیدم که کی تا حالا دلواپس دستمزد بود، اما او به تکه نون و به دونه پیاز برداشت و بدون يك کلمه حرف دیگه راه افتاد.»

خبر دهن به دهن گشت که براردو راه افتاده بود که بهرم برود، همه از موضوع متعجب بودند، اگر چه يك رعیت، که به طور روزمزد کسب معیشت می کند، اگر بتواند در جای دیگری مزد بهتری به دست بیاورد، اجباری ندارد که در دهکده خودش بماند. اما تعجب ما موقعی بیشتر شد که براردو همان شب برگشت.

چهار یا پنج نفر از ما در وسط کوچه بودیم. ماریتا، بالدیسرا و زومیای پیر بودند و ما همه فقط درباره براردو صحبت می کردیم. مامی گفتیم که او حتماً به سرش زده است که می تواند هر چه زودتر زمینش را پس بگیرد. می گفتیم او، که می تواند فقط با دستمزد روزانه اش زنده بماند، چطور می تواند این کار را بکند؟ ماریتا گفت «او دو وعده کار می کنه، حتماً کاری برای شب گیر میاره.»

من گفتم: «این کار سلامتو ضایع می کنه، او زمینشو درست و کامل به دست میاره اما توی قبرسون.» اما هیچ کس اظهار نمی کرد که

او الویرا را از دست می‌دهد. زومیای پیرگفت: «کار خوبی نیست که آدم سرگردون بشه. درختی که شما از ریشه بکنینش، به ندرت میوه خوب میده.»

وقتی دیدیمش که دارد برمی‌گردد فکر کردیم که همه این کارها يك شوخی بوده است. ولی اولباس یکشنبه‌هایش را پوشیده بود و بسته‌ای زیر بغلش بود. چرا برگشته بود؟

او داد زد: «حالا فقط به‌گندنامه احتیاج داری تا بتونی بری بهرم، اونا هر روز، چیز تازه‌ای به‌فکرشون می‌رسه.»

بالدیرا پرسید: «چرا؟ مگه اونجا به ناحیه ازییتالیا نیست؟» داستان براردو خیلی شلوغ بوده. اومی‌گفت: «من تو ایستگاه بودم،

قبلا بلیطم را خریده بودم. به دسته پلیس وارد شدند و شروع کردن به پرس‌وجو راجع به اوراق هر کسی، و اینکه چه‌قصدی از مسافرت داشتند. من حقیقت را به آنها گفتم، و گفتم که دارم میرم به کاماره‌زه که کار کنم. آنها جواب دادند: «خوب آیا اوراق هویت دارین؟» گفتم: «چی؟ اوراق؟»

و آنها گفتند: «شما نمی‌تونین بدون اوراق هویت کارکنین.» من هرگز نمی‌تونسم بفهمم که مقصود آنها چه نوع اوراقی بود. آنها وادار کردند

که پول بلیط منو پس‌بدن، و بعد از ایستگاه بیرونم کردن. بعد به فکرم رسید که تا ایستگاه بعدی راه بیفتم، و از اونجا برم. اما بازم به محض آنکه

بلیط را خریدم سروکله پلیس‌ها پیدا شد، کجا داشتم می‌رفتم؟ به کاماره‌زه برای کار. اون وقت گفتند: «اجازه بدید اوراقتان را ببینیم.» و «چه اوراقی،

اوراق چه ربطی به کارداره؟» و «شما نمی‌تونین بدون اون اوراق هویت کارکنین این قانون جدید مهاجرت داخلیه.» من کوشیدم بهشون بگم

که من برای مهاجرت داخلی نمی‌خواسم برم به کاماره‌زه، بلکه می‌خواسم برم کار پیدا کنم، اما بی‌فایده بود. اونا می‌گفتن: «ما دستور داریم، هیچ

کارگری اگه بخواد بره جای دیگه برای کار، بدون داشتن اوراق هویت نمی‌تونه سوار ترن بشه.» و دوباره واداشتند پول بلیط مرا بهم پس

بدن و دوباره از ایستگاه بیرونم کردند. هنوز نمی‌تونسم بفهمم این اوراق چه ربطی با کار و شغل داشتند. من به يك قهوه‌خونه رفتم و به صحبت

با مردمی که آنجا بودند مشغول شدم، به گاریچی به من گفت: «اوراق؟ شما چیزی راجع به اوراق نمی‌دونین؟ ضمن جنگ تموم صحبت ما راجع به

اوراق هویت بود. وحالا، دوباره، بعد از این که همه اون دوره گذشته و گم شده دوباره اینجا...»

ژنرال بالدیسرا پیش از همه از صحبت براردو تحریک شده بود. او کاغذهای قدیمیش را به هم ریخت و یک پوشه چایی بیرون آورد، با افسردگی خیلی زیاد گفت: «اینجا هم راجع به اوراق هویت حرف می‌زند.» در حقیقت پوشه درباره آن اوراق حرف می‌زد، اتحادیه صنعتگران به‌طور قطعی خواستار آن بودند که بالدیسرا پروانه پینه دوزی بگیرد. ماریتا گفت:

«الویرا چند هفته پیش یکی از اونا را به دست آورد. شما هادیکه نمی‌تونین کارکنین. اونا نوشتن که اگه او [ماریتا] بخواد، به کارش ادامه بده باید حق ورودیه بده و یک پروانه بگیره.»

این اتفاق - که نامه درست همان موقع به فونتامارا رسیده بود که آن وقایع برای براردو پیش آمده بود - باعث شد من فکر کنم این کاریک شوخی است. پرسیدم: «حکومت چه کارداره به کار این پینه‌دوزها و رنگرزه‌ها؟ حکومت چه کار داره به مشتی رعیت که برای پیدا کردن کار از این استان به اون استان میرن. آدمهای حکومتی کارهای دیگری دارند که به فکر اونا باشند. اون‌طور مسائلی فقط تو زمان جنگ مطرحه، اما، ما تو زمان جنگ نیستیم.»

ژنرال بالدیسرا حرف مرا قطع کرد: «شما چه چیزی از اون قضیه می‌دونین؟ شما چطور می‌فهمین که ما تو جنگ هستیم یا نه؟» این موضوع همه ما را به فکر فروبرد.

بالدیسرا بالحنی غم‌انگیز به صحبتش ادامه داد: «اگه حکومت شمارو ملزم می‌کنه که اوراق هویت داشته باشین، معنیش اینه که تو زمان جنگ هستیم.»

براردو پرسید: «کی طرف جنگه؟ ممکنه ما در حال جنگ باشیم و هیچ کس هیچ چیزی درباره‌ش ندونه؟»

ژنرال بالدیسرا پرسید: «کجاش به کار تو مربوطه؟ تو چه چیزی درباره‌ش می‌دونی؟ تو ا یک رعیت جاهل و بی‌زمین؟ دهقانان می‌جنگن ولی دولت بهشون اطلاع میده، جنگ گذشته که تموم شد هیچ کس تو فونتامارا می‌دونس که کی طرف جنگ بوده؟ پیلاتو فکر می‌کرد با

امپراتور منهلک بوده، سیمپلی چیانو فکر می کرد بر علیه ترکیه بوده، فقط خیلی وقت بعد بود که ما فهمیدیم طرف جنگ ترفن و تریست بوده. اما خیلی جنگها بوده که هیچ کدام از ما نفهمیدیم باکی جنگیدیم. یه جنگ، اون قدر بفرجه که یک رعیت نمی تونه چیزی از اون بدونه. یه دهقان فقط قسمتی خیلی کوچک از یه جنگو می بینه، مثل این اوراق، و این مطلب روش تأثیر می ذاره. آدم شهری چیزای خیلی بیشتری می بینه، مثل سربازخانه و تدارکات شاه، همه کشور رو می بینه، فقط خدا همه چیز می بینه.»

زومپا گفت: «جنگ وویا را حکومت برای کم کردن تعداد دهقانا اختراع کرده و حالا دوباره خیلی از ما باید نقله بشن.»
من برای اینکه تمام کنم، به بالدیسرا گفتم: «اما راستی، تو حالا می خوای پروانه کار بگیری؟»

«البته من می خوام بگیرم ولی پولش؟ می تونی مطمئن باشی که من از بابتش پولی نمیدم.»

علی رغم گفتگوهای مختلفی که در آن مورد داشتیم، اساساً موقعی که حرفمان به جواز کشید مقصودمان همان بود. آن شب حرفهای خیلی بیشتری درباره جنگ زده شد. اغلب خانواده ها در آن باره بحث می کردند هر کس از هر کس دیگر می پرسید: «طرف جنگ کیه؟» و هیچ کس جوابی نداشت... جلو عرق فروشی ماریتا نشسته بودیم و ژنرال بالدیسرا باشکیبایی به همه سؤالات آدمهایی که برای پرسش می آمدند جواب می داد. او این کار را دوست می داشت. او به همه کس می گفت:

«کی طرف جنگه؟ من، خودم نمی دونم، آگهی، در این مورد چیزی نمیکه. اون فقط میکه باید جواز کار بگیری.»

دهقانها صدایشان بلند شد «پول! همیشه پول!»

موضوع با ورود غیر مترقبه اینوچنتسولا لهجه، گیج کننده تر شد. باید علت مهمی برای بازگشت مجدد اینوچنتسو به فونتامارا در میان بوده باشد، چونکه چندین ماه می گذشت که از اینجا دك شده بود. مطمئناً او نیامده بود که به کارهای خودش رسیدگی کند، وقتی دید همه، از هر طرف به سوی او روی می آورند برای لحظه ای دچار وحشتزدگی بیموردی شد. ماریتا - پیش از اینکه از پا بیفتد، چهارپایه ای به او داد

وگفت: «ترس برتون نداره، ناراحتتون کردم؟»

براردو بالحن گستاخانه گفت: «حرفتونو بزنین!»

اینوچنتسو به زبان آمد: «هه! بنذارید در راست حرف بزنینم. مالیات جدیدی در بین نیست من به تموم مقدمات قسم می خورم! موضوع پرداخت پولی هم در میون نیست. اگه مالیاتی در میون باشه خدامنو کورم کنه!»

سکوت سبکی برقرار شد. فقط به اندازه ای دوام داشت که خدا بتواند فکری در این باره بکند. اینوچنتسو همان طور تماشا می کرد. براردو آهرازه گفت:

«به حرفتون ادامه بدین!» اینوچنتسو شروع کرد، «ا...ا...»

شما، شی که اون چریک، اون کهنه سرباز، اوهد اینجا یادتونه؟... کاوالیه پلیتو؟ یادتون میاد؟... خوب... خوب... عالی!... خوب کاوالیه پائینو گزارش داده است به مأمورین مافوق که فونتا مارا لوتو دشمنان حکومت جدید و کلیسای ناراحت نشین، چیزی نیست که فکرشو بکنین. کاوالیه، اونچهره در حضورش بر علیه حکومت جدید و کلیسا گفته شده، کلمه به کلمه یادداشت کرده. مطمئناً او حرفای شمارو نفهمیده. من بهتون اطمینون میدم هیچ چیز جدیدی نیست. پولی در میون نیست ابداً، هیچ چیزی نیست. فقط تعدادی مسائل جزئی وجود داره که تو شهر مهم جاو می کنه، اما هرکشاورز باشعوری می دونه که فکر اون مسائلو نباید کرد.»

اینوچنتسو از تمام تصمیمهایی که درباره فونتا مارا گرفته بودند، اطلاعی نداشت. او فقط قاسدی بود از طرف شهر. و از آنچه تصمیم گرفته شده بود، فقط آنچه را که به او تکلیف کرده بودند به مردم فونتا مارا بگوید، می دانست. از بقیه اطلاعی نداشت. و کمتر احتیاط می کرد. اولین تصمیم درباره استقرار مجدد قانون قدیمی منع عبور و مرور در قریه فونتا مارا بود. هیچ دهقانی نمی تواند بعد از غروب آفتاب از خانه اش خارج شود. هرکس مجبور است تا سپیده دم در خانه اش بماند.

براردو گفت: «چیزی که باید پردازیم فقط همینه؟»

اینوچنتسو گفت: «این موضوع چه ربطی به پرداخت پول

داره؟»

« منظور تون چیه که چهر بطنی به اون داره؟ اگه ما نتونیم پس ازسپیده دم از خونهمون خارج بشیم، معنیش اینکه که کمی پیش ازظهر به فوجینو - جایی که کلامی کنیم برسیم، اگه اونا حاضر باشن به خاطر دو ساعت کار همون دستمز دو به ما بدن، پس هورا! برای قانون منع عبور و مرور.»

پیلانو پرسید: « آبیاری چی میشه؟ ما چطور می‌تونیم شب بدون اینکه از خونهمون خارج بشیم به کار آبیاریمون برسیم؟ »
اینوچنتسو ساکت بود. سپس گفت: « شما حالیتون نمیشه، یا ممکنه که خودتونو به نفهمی می‌زنین. فقط برای اینکه منو تو در دسر بندازین. کی گفت که شما راه زندگی تون را عوض کنین؟ شما کشاورز هین و باید کاراتونو اون‌طور که دلتون می‌خواد انجام بدین. ولی ترادر شهر داره و شما نمی‌تونین اونو از شهر دار بودن منع کنین. ومن، چکاره‌م؟ فقط یک مأمور شهری. ترادر، به عنوان شهردار تصمیم گرفته خودش رو مورد پشتیبانی مقامات بالاتر قرار بده، اینته که دستور میده شما شب تو خونهماتون بمونین، شما کشاورزا هر طور دلتون خواست رفتار کنین. »

ژنرال بالدیسرا صدایش بلند شد: «اما قانون چه میشه؟ کار قانون به کجا کشیده میشه؟ اصلاً قانونی در بین هس یانه؟»
اینوچنتسو پرسید: «شما چه ساعتی به رختخواب میرین؟»
کفاش پرنیمه کور جواب داد: «به محض اینکه هوا تاریک بشه.»
«چه موقع از خواب بلند میشین؟»
« ساعت ده، چونکه کار زیادی ندارم که بکنم، پیر و خسته هم هستم.»

مأمور گفت: «عالیه! من تورو پاسدار این قانون می‌کنم.»
ما همه زدیم زیر خنده. اما بالدیسرا دلتنگ بود. و همین که هوا نیمه تاریک شد به رختخواب رفت. اینوچنتسو از این موفقیت غیر منتظره و سرور آمیز خوشحال بود. کمی نرم شد. سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد. اما به‌طور غریبی می‌کشید. به جای اینکه دود را از دهانش خارج کند، نگاهش می‌داشت و بعد از سوراخ دماغش بیرون می‌داد، نه از هر دو سوراخ - (که ما هم می‌توانستیم این کار را بکنیم)

بلکه اول از يك سوراخ و بعد از سوراخ ديگر خارج مي‌کرد.
ازوجه عمومي كه پيدا کرده بود نتیجه آنی گرفت و تصميم دوم
را در مورد فونتا مارا گوشزد کرد:

«بحثهای سياسي در محل قدغن است.»

مغازه ماريتا تنها مكان عمومي در تمام فونتا مارا بود. اينوچنتسو
ورقه کاغذی به او داد با دستوری از طرف شهردار که: اگر در مغازه شرايفروشی
او بحث سياسي برگزار می‌شد او مسؤل می‌بود.

ماريتا گفت - و درست هم گفت: «اما هيچ کس در فونتا مارا از
سياست سر در نميآورد، هيچ وقت کسی تو مغازه من در اين مورد حرفی
نمی‌زنه.»

اينوچنتسو بالبخند پرسيد: «پر چه موضوعی بود که کلاوایه پلینو
موقمی که به شهر او آمد اون همه عصبانی بود؟»

ماريتا ادامه داد: «مايه کمی راجع به بعضی موضوعات حرف
زدیم. ما درباره قيمت، جيره، مالیات و قانون حرف زدیم. امروز هم
ما راجع به پروانه کلا جنگ و مهاجرت صحبت می‌کردیم.»

اينوچنتسو گفت: «اما بنا به امر شهردار شما نباید راجع به اين
چيزا حرف بزنین. اين موضوع فقط مربوط به فونتا مارا نیست، برای
تمام ایتالیا. شما نمی‌تونين راجع به قيمتها، مالیات، دستمزديا قانون
در مراجع عمومي صحبت کنين.»

براردو نتیجه گرفت: «به تعبیر ديگر، شما نمی‌تونين بحث
کنين؟»

اينوچنتسو تأييد کرد: «عیناً! براردو مطلب را خوب فهميد.
شما به هيچ وجه نمی‌تونين بحث کنين، اين لب کلام دستور شهرداره،
هيچ گونه بحثی، وانگهی اصلاً بحث چه دردی را دوا می‌کنه؟ آگه شما
گرسنه باشين، می‌تونين بحثرا بخورين؟ ما بايد از اين چیزای بیفایده
خلاص بشيم.» رضایت اينوچنتسو وقتی زیادتر شد که براردو با او موافقت
کرد، لذا رضایت داد که اطلاعیه را آشکارا روی دیوار نصب کنند و خودش
روی ورقه کاغذ بزرگی مطالب زیر را نوشت:

«به امر شهردار بعد از اين بحث کردن ممنوع است.»

براردو اطلاعیه را در جای بلندی جلو شرايفروشی چسباند.

ما، از خوش مشربی بر اردو گنج شده بودیم. او، انکار که قبلاً طرز رفتارش به حد کافی روشن نبوده، افزود، «کسی حق نداره دس به این اعلامیه بزنه!»

اینو چنتسو دست او را فشرده می خواست او را در آغوش بکشد. اما توضیح بر اردو، لاله‌جه را از حرارت انداخت. بر اردو گفت:

«چیزی که شهردار امروز دستور داده حرف همیشه منه. بحث با مالکین کار عاقلانه‌یی نیست. این قانون منه. هر چه دهقانان می‌کشند از همین جر و بحثه. یه دهقان، یه الاغ اهل بحثه. زندگی ما سند بارید ترازیه الاغ واقعیه - که بحث نمی‌کنه (یا الاقل تظاهر به نابلدی می‌کنه) یه الاغ بی‌تمیز صدر پنجاه، دویست یا حتی دویست و پنجاه پوند و نه بیشتر، بار می‌بره. این الاغ بی‌تمیز احتیاج به مقدار معینی علوفه داره. از اوه نمی‌تونن آنچه رو که از یک ماده خوک، یا بز یا اسب در میاری، در میاری. هر اندازه بحثی اونو متقاعد نمی‌کنه. او حرف شمارو نمی‌فهمه یا تظاهر به نفهمی می‌کنه. اما دهقان بحث می‌کنه. میشه تشویقش کرد. میشه تشویقش کرد که بدون غذا زندگی کنه. میشه تشویقش کرد که از مالک طرفداری کنه. میشه تحریکش کرد که روونه جنگ بشه. میشه ترغیبش کرد که قبول کنه در اون دنیا جهنمی وجود داره - حتی اگه ندیده باشه. می‌بینن که چه اتفاقی میفته. فقط یه نگاه‌ی دور و برتون بندازین!»

این حرفها برای ما تازگی نداشت، اما لاله‌جه جا خورده بود. بر اردو ادامه داد:

«یه موجود بی‌فکر بدون غذا کار نمی‌کنه او می‌که: اگه نخورم می‌تونم کار کنم. اگه نخورم، نمی‌تونم. از این واضح تر بگم. او اصلاً همچو حرفی نمی‌زنه. چونکه اگه بزنه می‌رسونه که فکر می‌کنه، اما این راه و روش زندگی اونه. فقط فکر کن اگه این هشت هزار نفری که زمینای فوجینورو کشت می‌کنن، به جای اینکه الاغهای متفکری باشن - یعنی خونه خراب، توسری خور، تسلیم رعب پلیس، کشیش و قاضی و غیره باشن - کلاً الاغهای واقعی عاری از عقل بودن کار چه شکلی می‌شد؟ پرنس تورلونیاممکن بود بیفته به گدائی! شما - اینو چنتسو، به اینجا اومدین و باید چند لحظه دیگه از یک جاده تاریک برگردین به شهر. چی مانع ما میشه که شمارو بکشیم؟ جواب بدین!»

اینوچنتسو می خواست بالکننت زبان چیزی بگوید اما نتوانست.
مثل برگ کغذ سفید شده بود.

« به شما میگم چه چیز مانع میشه؛ بحث کردن درباره نتیجه
ممکنه قتل، مانع قتل میشه. اما شما، اینوچنتسوا با دست خودتون
اون اعلامیه رو نوشتین که از امروز صبح بنا به دستور شهردار تمام
بحثها بی نتیجهست. شما طنابی را که سلامتیتون بهش آویزون بود پاره
کردین. »

اینوچنتسو گفت: «خوب! شما می گید که مخالف بحثین. ولی
به نظر من می رسه... که... یعنی... آنچه من شنیدم و شما گفته اید
خودش یه بحث خیلی مهمیه. من هرگز نشنیده ام يك الاغ - یعنی یه
دهقان نفهم - این جور حرف بزنه.»

من از براردو پرسیدم: «اگه بحث فقط به نفع مالکینه و مأمورین
دولت، پس چرا شهردار دستور منع همه نوع جر و بحثی رو صادر
کرده؟»

براردو چند لحظه ای ساکت ماند، سپس گفت: «دیر وقتیه، من
فردا بایند ساعت سه بلندشتم برا اعترفتن به فوجینو، شب به خیرا» و به خانه اش
رفت. و این باعث شد که بیشتر بحث و گفتگوها یا رفتن او خاتمه پیدا
کند. او مثل يك واعظ ساعتها حرف زد و فریاد کشید و احمقانه ترین
و تندترین مطالب را همان طور که به ذهنش می رسید بیان کرد. آنهم
با لحنی که به هیچ کس اجازه صحبت نمی داد. بعد، موقمی که حرفش
را تمام کرد يك نفر سؤالی ازاو کرد که او را می پیچاند، بدون آنکه
چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت.

اینوچنتسو آن شب را در فونتامارا ماند. شاید به علت صحبت
خشن براردو و شاید به علت ضعف روحیه ناگهانی، ترجیح داد که شب
را در محل کلر ماریتا بماند. باید بگویم که این اولین باری نبود که
این تصمیم را می گرفت. ما در حقیقت معمول بود که به هم می گفتیم:
« اونا می تونن با هم ازدواج کنن، چرا نمی کنن؟ »

ماریتا می گفت: «اگه من ازدواج بکنم موقیتم را به عنوان بیوه
قهرمان شهید از دست میدم. این به حکم قانونه!»
و بعضی از مردها خیال می کردند راست می گوید، ولی زنها، ابدأ.

فصل چهارم

اواخر ماه ژوئن خبر پیچید که از نمایندگان دهقانان ماریکا خواسته شده که در اجتماع بزرگی در آوه تانو، برای شنیدن تصمیمات حکومت جدید رم درباره مسئله فوجینو حاضر شوند.

این خبر، که بر اردو، آنطور امیدوارانه به ما رساند، عجیب می نمود، چونکه حکومت سابق هرگز نخواست به پذیرد که مسئله ای به نام فوجینو وجود دارد و همین طور، از پایان انتخابات، دون چیر - کوستانتسا، همه چیز را درباره این موضوع - که زمانی در رأس سخنرانیهایش قرار داشت - فراموش کرده بود. اما یقیناً در وجود حکومت جدید در رم هیچ گونه تردیدی وجود نداشت، زیرا مدت زیادی بود که درباره آن چیزهایی شنیده بودیم. این مسئله می رساند که جنگی بوده است، یا اینکه قرار است باشد. چون فقط جنگ می توانست حکومتی را براندازد و حکومت تازه ای روی کار آورد. جایی که ما زندگی می کردیم - آنطور که پیرمردها می گویند - بوربونها جای اسپانیولها را گرفته بودند و پیه دی مونتته ایها جای بوربونها را. اما هنوز کسی نمی دانست که قانونگذاران جدید از چه قماش آمده ای بودند و از کجا آمده بودند. وقتی حکومت جدیدی روی کار می آید یک دهقان فقیر کاری از دستش بر نمی آید جز آنکه بگوید: « شاید خدا حکومت خوبی برای ما بفرستد! »

عیناً مثل وقتی که در تابستان ابرهای فراوانی در افق پیدا

می‌شود، کار دهقانها نیست که بگویند باران می‌بارد یا تگرگ، بلکه «پدر جاودانی» است کمی‌داند. به هر حال، بازهم جالب می‌نمود که يك نمایندهٔ حکومت جدید می‌خواست، رو در روبایك دهقان صحبت‌کند. ما به سختی باورمان می‌شد اما ژنرال بالدیسرا چرا.

او توضیح می‌داد: «قانون قدیم دوباره برگشته، دوره‌ای که بین کلبهٔ دهقانا و دادگاه، نسر بازی در کار بود، نه رئیس و نه مرئوس، حالا، ما همان قانونگزارانی روداریم که سالی یه بار به دهقانا لباس می‌دادن و می‌رفتن و منصفانه به شکایتای مردم فقیر گوش می‌دادن. بعد انتخابات پیش اومد و حکومتیا دیگه مردم فقیر را فراموش کردن. اما حالا، اگه این چیزا که میکن راس باشه، ما داریم دوباره به همون قانون دورهٔ سابق برمی‌گردیم و دیگه هرگز مثل او ائیل مورد تحقیر قرار نمی‌گیریم.»

میشل زومپا به دلایل مختلفی همان حس وفاداری را داشت، او می‌گفت: «حکومتی که با انتخابات رو کار میاد همیشه از طرف ثروتمندا کنترل میشه، چونکه انتخابات رو ثروتمندا اداره می‌کنن، اما اگه فقط یه نفر همه کارهٔ حکومت باشه، ثروتمندا رو می‌تونه به وحشت بندازه، مگه میشه بین یه حاکم و یه دهقان حسادت و همچشمی باشه؟ در این صورت خیلی خنده‌آور میشه. اما بین يك حاکم و پرنس تورلونیا چرا.» امید گیر آوردن کمی زمین از تقسیم فوجینو مانع می‌شد که براردو، همان‌طور که جزو شرارت و عادتش بود، با نظریات دیگران مخالفتی بکند. او می‌گفت: «همهٔ حکومتا از مثنی دزد تشکیل شدن، طبیعتاً برای دهقانا بهتره که حکومت فقط از یه دزد تشکیل شده باشه تا از پانصدتا، برای این که یه دزد، مهم نیس که چقدر گنده باشه، همیشه کمتر از پانصدتا دزد کوچک می‌خوره. اگه قرار باشه زمینای فوجینو تقسیم بشه، فونتامارا حق خودشو مطالبه می‌کنه.»

از این امکان تقریبی، براردو، مغلوب تحرك شور و هیجانی شده بود که نمی‌توانست از آن برگردد به طوری که در مورد هیچ چیز نمی‌توانست صحبت کند. می‌گفت: «زمینای فوجینو، زمینای خوش‌عاقبتی هسن. اونجا می‌تونن از هر کیسه کشته، ده کیسه غله درو کنن. زمین خوب، چاق و چله و بدون سنگیه مسطح و دور از خطر سیل.»

اما، کی این موضوع را نمی دانست؟ ما، همچنین می دانستیم که فونتامارا يك دهکده کوهستانی، هرگز دارای مزایای دهکده های ساحل دریاچه نشده بود، بنا براین، موقع زهکشی آب برای زمینها، از زمینهای پایین، جدا شده بود.

براردو فریاد زد: «جدا کردند! اما موقعی که این کار صورت می گرفت، ما هم به فوجینو می رفتیم!»

زومپا گفت: «به عنوان مزدور، نه به عنوان مستأجر. تومی - رفتی اونجا تا به روز کار کنی، می تونی مدعی زمینای (باغ شاه) بشی؟» براردو در حالی که ممتش را تکان می داد، جواب داد: «اوانا که برای مزدوری بهما احتیاج دارن، چرا نتونن زمین بهما اجاره بدن؟»

سالها، فونتامارا تقاضای این حق را کرده بود، اما آنها همیشه بهما خندیده بودند. می گفتند: «شما مردم کوهستان هین، آگه زمین می خواین، برین توکوه دنبالش بگردین!»

اما، در يك صبح روز یکشنبه، واگنی، با سروصدای مهیبی به فونتامارا آمد. وسط میدان توقف کرد و شخصی اونیفورم پوشیده از آن بیرون آمد و روبه افرادی که دور و بر جمع شده بودند، فریاد زد: «آوه تسانو! ما داریم می ریم. آوه تسانو، سوار شین! و به واگن اشاره کرد.

زومپای پیر پرسید: «چند میشه؟»

راننده داد زد: «آزاده! از این سرزمین آزاده! سوار شین، برقی سوار شین وگه نه همه مون دیرمون میشه!»

زومپا لبش را جمع کرد و سرش را تکان داد: «آزاده؟»

راننده گفت: «شایدم لازم بشه کمکی بپردازین.»

زومپا فوراً فریادش بلند شد: «نه! بلکه خدا مارو از شر اون راحت کنه! اما آگه پولی هم در کار نباشه، حتماً کلاه برداریم!»

راننده توجه بیشتری به او نکرد و دوباره فریادش بلند شد، «عجله کنین! هرکس اول سوار شه نوبت اونسه!»

براردو دوید و بدون يك کلمه حرف - برخلاف همیشه - باشادمانی که هیچ وقت، هیچ کدام ازما از اون ندیده بودیم، پرید توی واگن. بعد

از آن دیگر کسی بیخود معطل نشد. اما ما هنوز کمی مردد بودیم ، آن روز وضعی بود که در حدود ده نفر از ما توی ده بودند. بقیه در مزارع بودند، زیرا در تابستان، موقعی که کلهای زیادی برای انجام دادن هست، حتی کایسا هم بهما اجازه می دهد که یکشنبه ها سر کار برویم. ولی هیچ کس نمی توانست حکومت را سرزنش کند که نمی دانست آخر ژوئن فصل درو است. دولت چه می داند کی موقع درو است؛ از طرف دیگر، احمقانه خواهد بود که به خاطر یک روز کار، از میتینگی که به خاطر مسئله فوجینو، شاید هم به منظور احسان به ما، تشکیل می شد صرف نظر کنیم.

این امید از همه طرف دوباره در ما جان گرفت؛ زمین خوب و پر برکت در جلگه هایی که دون چیز کوستانتسا - مخصوصاً درست پیش از انتخابات، در باره آن به ما گفته بود؛ « فوجینو باید به کشاورزانی داده بشه که روش کار می کنن. » شعار دون چیز کوستانتسا این بود؛ « فوجینو باید از پرنس، مستأجرین قلابی زارعین ثروتمند، وکلای دعاوی و سایر افراد حرفه ای گرفته بشه و داده بشه به اونایی که روش کار می کنن، یعنی دهقانان! »

به همین دلیل، ما همه، وقتی سوار واگن شدیم، بنا این عقیده که در آوه تسانو، همین امروز موضوع تقسیم زمین مطرح می شد، و اینکه حکومت واگن را فرستاده بود، چون که می خواست رعایا سهم خودشان را بگیرند، کلاماً به هیجان آمدیم. چند نفری از ما که آنجا بودیم، به سرعت، بدون توضیح خواستن سوار شدیم.

براردو ویولا، آنتونیو لاتاسایا، دلاکروچه، بالدونیو، سیمیلی چیو، جاکوبه، پیلاتو و پسرش کاپوراله، اسکامورزا و من. ما متأسف بودیم که وقت نداشتیم پیرهنمان را عوض کنیم، چون که راننده همین طور داد می زد که عجله کنیم.

اما درست یک لحظه قبل از اینکه راه بیفتیم، راننده پرسید؛
« شمارتان کجاست؟ »

ما پرسیدیم؛ « چه شعاری؟ »

او افزود؛ « دستورالعمل من میگه که هر دسته ای از کشاورزا، بلااستثنا باید یک شعار داشته باشن. »

ما با دستپاچگی پرسیدیم: «اما، شعار چیه؟»

رائنده با خنده توضیح داد: «شعار مثل يك پرچم.»

ما نمی‌خواستیم در مراسمی که مسئله فوجینو مطرح می‌شد، تأثیر بدی بر حکومت بگذاریم، این بود که پیشنهاد تئوفیلو و کلیددار کلیسا را پذیرفتیم. او به فکرش رسید که بیرق سان راگو را برداریم. او با اسکامورزا به کلیسا رفتند که آن را بیاورند، اما موقمی که رائنده آنها را دید با اشکال زیاد دیرکی سی فوتی را - که بیرق هیولای آبی و سفید سان راگو با تصویر سگی که زخمهای او را [سان راگو] می‌لیسید به آن وصل است، حمل می‌کنند - با آوردن آن توی واگن مخالفت کرد. اما ما پرچم دیگری در فونتا مارا نداشتیم، و به اصرار برآورد، رائنده موافقت کرد که آن را بیاوریم.

رائنده گفت: «اون، کار را بیش از همه چیز خنده آور

می‌کنه.»

برای بالانگهداشتن آن در واگن در حال حرکت، ناچار بودیم هر نوبت سه نفر آن را به دست بگیریم و این کار خیلی دشوار بود. پرچم ما بیشتر شبیه بادبان يك کشتی توفائزده بود، تا يك پرچم. حتماً از فاصله کاملاً دوری دیده می‌شد، زیرا می‌دیدیم کشاورزانی که در مزارع مختلف مشغول کار بودند حرکات و اشارات متعجبانه می‌کردند و در ضمن زنها، زانو می‌زدند و صلیب بر خودشان رسم می‌کردند. واگن، بدون کوچکترین توجهی به پیچها، با سرعت دیوانه‌وار از تپه‌ها می‌گشت و ما مثل گله‌های گاو در ترن، این طرف و آن طرف می‌غلتیدیم. ولی این مطلب را با خنده برگزار می‌کردیم. حتی سرعت غیر عادی به مسافرت ما صورت حادثه‌ای خارق‌العاده می‌داد، اما موقمی که بعد از آخرین پیچ به جلگه فوجینو رسیدیم، حرکت، نفسمان را بند آورد. فوجینو برایمان نازگی داشت، به همان سرزمینهای موعود می‌مانست. در این قسمت، برآورد، علم را خودش به دست گرفت، و با نیروی حرکت ماشین تصویر «زائر مقدس» و سگ متدین را در هوا به اهتزاز درآورد.

«زمین! زمین!» و چنان فریاد می‌زد انگار که هرگز قبل از

آن زمین ندیده بود.

همین که به اولین دهکده سر راه جلگه رسیدیم، رائنده گفت:

« سرود بخوانید! »

ما با دستپاچگی پرسیدیم: « چه سرودی؟ »

رافنده جواب داد: « در دستورالعمل من قید شده، موقعی که از محلات مسکونی رد می‌شیم، دهقانان باید سرود بخوانند و ابراز احساسات کنند. »

اما، ما سرودی بلد نبودیم، به‌علاوه، ما حالا دیگر، قسمتی از اجتماع بزرگی بودیم مرکب از ماشین‌های متعدد، موتورسیکلت‌ها، درشکه‌های اشرافی و بارکش‌های فقیرانه، که همه آنها همان مسیر را طی می‌کردند. همه این مردم ابتدا از دیدن علم عظیم آبی - سفید ما متعجب بودند، آنها از خنده غش و ریه می‌رفتند. پرچمی که آنها داشتند، سیاه، و به‌اندازه یک دستمال بود. هر کدام، جمجمه و صلیب استخوانی در وسطشان بود، مثل همانی که روی تیرتلفن می‌بینید که مفهوم « خطرا » را دارد. به‌تعبیر دیگر هیچ‌کدام به پای مال ما نمی‌رسید. بالدونیو، درحالی‌که به‌مردان و پرچم تیر، اشاره می‌کرد پرسید: « اونا مردگان - زنده هستن؟ ارواح همونایی که دون چیرکوستانتما خریده؟ »

براردو توضیح داد: « اونا ارواحی هستن که حکومت خریده. »
وارد آره‌تانو که شدیم دعوایی داشتیم سرپرچم. وسط خیابان یورش بردیم طرف پسر بچه‌هایی که انتظار مارا می‌کشیدند. آنها از ما خواستند که آنها به دست بگیرند. ما قبول نکردیم. زیرا چیز دیگری نداشتیم. به‌رآننده امر شد که واگن را متوقف کند و پسر بچه‌ها تلاش می‌کردند مارا مجبور کنند که پرچم را از دست ما بگیرند، اما ما متلکهای همکس را نوش‌جان کردیم و دعواها را بی‌جواب نگذاشتیم. تعداد زیادی پیرهن‌های سیاه آنها از گرد و غبار جاده خاکستری رنگ شده بود.

از دحام پرازجیغ و فریادی دور واگن ایجاد شده بود. تعداد زیادی پسر بچه با پیرهن‌های سیاه بودند، اما دهقانان زیادی هم از دهکده‌های اطراف فونتا مارا بودند که مارا شناختند و سلام کردند. ما سکوت کردیم و درواگن ماندیم و مصمم شدیم که مورد توهین بیشتری واقع نشویم. ناگهان، قیافه عرق‌آلود، چاق و پف کرده دون آباکیو از وسط جمعیت همراه چند پلیس پیدا شد. هیچ‌کدام از ما، شك نداشتیم

که کشیش می‌آمد تا از سانراکو دفاع کند، اما نکرد. او شروع کرد داد زدن سر ما؛ «خیال می‌کنین چه خبره، کلرناواله؟ با این روش می‌خواین بین حکومت و کلیسا سازش برقرار کنین؟ کی می‌خواین این کارای احمقانه‌رو کنار بذارین؟»

بدون صحبت دیگری، ما گذاشتیم پسر بچه‌های پیرهن سیاه علم را بردارند. براردر اولین کسی بود که جازد. وقتی يك کشیش سانراکو را تحویل نمی‌گرفت، ما چرا با احترام گذاشتن به او حقوق حقه خودمان را در فوجینو به خطر می‌انداختیم؟

مارا به میدان بزرگی در پشت دادگستری بردند و جای خوبی در سایه بهما داده شد. سایر دسته‌های کشاورزان کنار ساختمانهای مختلف در میدان جای داده شدند. میان دستجات پلیسهای نگهبان می‌گشتند. دسته‌های کوچکی از آنها با دو چرخه، در همه جهات میدان رفت و آمد می‌کردند. به محض اینکه واگن تازه‌ای وارد می‌شد، دهقانان را می‌آوردند و جایشان را در میدان نشان می‌دادند. چنان می‌نمود که انگار برای موضوع مهمی آماده می‌شدند. از يك گوشه افسر پلیسی، سوار بر اسب، از میدان رد می‌شد. به نظر براردر اسب بسیار زیبایی بود، و همه ما با وجد زیاد آنرا تحسین می‌کردیم.

درست کمی پس از آن، پیکی وارد شد و دستوری به دستجات پلیس داد. براردر خاطر نشان کرد که موضوع خیلی مهمی در میان بود. یکی از پاسبانان از دسته خودش جدا شد و به طرف دهقانان آمد و دستور داد: «شما می‌تونید بشینید زمین. در حدود يك ساعت ما روی زمین ماندیم. پس از يك ساعت انتظار، با ورود دسته جدیدی از پاسبانان، با غرضی مهیب ادای احترام به عمل آمد، عده‌ای از مأمورین حکومتی از يك گوشه میدان وارد شدند. پاسبانها به ما دستور دادند: «بلند شین! بلند شین! با صدای هر چه بلندتر فریاد بزنین هورا شهردار! هورا اولیای امور! هورا اولیای محترم که غارتگر نیستند.»

تنها اولیای اموری که دزدی نمی‌کنند، و ما می‌شناختیم، ترادر بود. بعد از آن که اولیای محترم امور - که دزد نیستند، رفته بودند، ما با اجازه پلیس دوباره روی زمین نشستیم. براردر داشت حوصله‌اش از مراسم سر می‌رفت، از یکی از پلیسها پرسید: «پس زمین

چه شد؟ کی راجع به زمین حرف می‌زنن؟»

پس از لحظه‌ای جمعیت دیگری آمد و سروصدای بیشتری شروع شد. پلیس دستور داد: «بلند شین! بلند شین فریاد بکشین! هورا رئیس پلیس!»

رئیس پلیس در يك اتومبیل براق گذشت و ما دوباره با اجازه پلیس روی زمین نشستیم، ولی به محض اینکه نشستیم پلیس وادارمان کرد که بلند شویم: «با صدای هرچه بلندتر فریاد بکشین، هورا وزیر!» در آن لحظه اتومبیل بزرگی ظاهر شد که چهارمرد، بادوچرخه آنها دنبال می‌کردند، به تندی از کنار ما گذشت، در همان حال که ما از ته ریه‌ها مان فریاد می‌زدیم: «به افتخار وزیر هورا!»

آنگاه دوباره، با اجازه پلیس زمین نشستیم. پاسبانها به نوبت شروع کردند به خوردن جیره خودشان. ما، دستمالهایمان را باز کردیم و به خوردن نانی که از منزل آورده بودیم، مشغول شدیم. بر اردو صحبت را شروع کرد: «حالا وزیر ما را صدا می‌زنه، می‌بینید، آنها دارند روی ما مطالعه می‌کنند، در عرض همین يك دقیقه ما را صدا می‌زنن، غذا مونو زود بخوریم.»

اما بعد از دو ساعت دوباره همه آن جریانات شروع شد. اول وزیر گذشت. بعد رئیس پلیس سپس اولیای امور - که دزد نیستند. هر بار ما ناچار بودیم بلند شویم و ابراز احساسات کنیم. و در پایان کار، پاسبان به ما گفت: «تموم شد! می‌تونید برید.»

مجبور شدند واضحتر توضیح دهند: «جشن تموم شد. شما هم می‌تونید برید، هم می‌تونید از آوه‌تانو دیدن کنید. اما فقط يك ساعت وقت دارید، باید در عرض این يك ساعت برید.»

ما، مبهوتانه پرسیدیم: «اما وزیر؟... اما مسئله فوجینو؟...» هیچ‌کس به ما گوش نمی‌داد، ولی ما نمی‌توانستیم بدون پی بردن به سرانجام کار، بدون اینکه بفهمیم تکلیفمان چه بود، همین‌طور آنجا بمانیم. بر اردو که آوه‌تانو را به علت اینکه در آنجا زندان بوده - می‌شناخت گفت: «با من بیایید!»

تن صدای او تغییر کرده بود، به ما گفت: «ممکنه بازم به زندان بیفتم، اما باید بفهمم چه خبره، با من بیایید!» ما به کاخی رسیدیم که

از همطرف با پرچمها پوشیده بود. بر اردو بهطرف پاسبانی که دم در کاخ نگهبانی می داد نعره زد، « ما می خواهیم با وزیر صحبت کنیم. » پلیس، چنان بهطرف بر اردو یورش برد که انگار بدترین کفرها را به خدا گفته بود. اما، ما در مقابل او ایستادیم و دعوا در گرفت. از داخل کاخ تعداد زیادی مردم آمدند که در میان آنها دون چیر - کوستانتسا هم وجود داشت، کاملاً مست، و شلوارش در « مرحله سوم ». او فریاد زد، « مبادا کسی به فونتا ماراییهای من بی احترامی کند! بنا فونتا ماراییهای من خوش رفتاری کنید! »

پلیس دست از سر ما برداشت و دون چیر کوستانتسا بهطرف ما آمد. او می خواست تک تک افراد دستها را ببوسد و مخصوصاً با بر اردو خیلی دوستانه رفتار کرد. ما به « دوست مردم » گفتیم:

« ما می خواهیم با وزیر صحبت کنیم. »

او جواب داد: « فکر می کنم وزیر تازه رفته باشد. کارهای لازم! شما که می دانید، امور ایالتی! »

بر اردو به خشکی حرفش را قطع کرد: « ما می خواهیم بدانیم مسئله فوجینو به کجا کشید! »

دون چیر کوستانتسا پاسبانی را واداشت تا ما را به دفتر نماینده پرنس ببرد، در آنجا ما با کارمندی روبه رو شدیم که باشکیبایی برای ما توضیح داد که مسئله فوجینو چگونه حل شده بود. بر اردو پرسید:

« آیا حکومت جدید به مسئله فوجینو سروصورتی داده؟ »

کارمند، با لبخندی مصنوعی جواب داد: « بله... و به نحو رضایت آمیزی، برای همه. »

پیلاتو اعتراض کنان گفت: « پس چرا ما رو نخواستن که مذاکره کنیم؟ چرا ما رو توی میدان گذاشتن؟ آیا ما مسیحی هم نیستیم؟ »

کارمند جواب داد: « وزیر نمی تونس با ده هزار نفر حرف بزنه، اما با نمایندگان شما درباره موضوع مذاکره کرده، عاقلانه فکر کنیم! »

من پرسیدم: « نماینده ما کیه؟ »

او جواب داد: « کاوالیه پلینو نظامی کهنه کار. »

براردو با بی صبری و دیرباوری گفت: « زمینا چطور تقسیم شدند؟ سهم فونتامارا چقدر شد؟ کی کار تقسیم سروصورت می گیره؟ »
کارمندگفت: « قرارنیس زمینا تقسیم بشن، وزیر و نمایندگان کشاورزان بر خلاف تصور شما تصمیم گرفتن که در صورت امکان مستأجرین کوچک را کنار بزنن. خیلی از آنها زمینشان را به دست آوردن چون در جنگ بودن، اما این کار عادلانه نبود. »

براردو وحشیانه گفت: « واقعا! شما نمی دونین رو زمین کار کنین فقط به صرف اینکه در جنگ بودین. مهم اونه که رو زمین کار کرد. بنارید زمینارو بدیم به اونایی که روش کار می کنن. این اون چیزیه که دونچیرکوستانتا گفته. در فونتامارا. »

کارمند، با همان لبخند مصنوعی ادامه داد: « این عقیده وزیر هم هس، خوبه فوجینو را بدیم به مردمی که روش کار کنن. خوبه فوجینو را بدیم به اونایی که وسیله دارن اونو کشت کنن - یا اونایی که تا حالا کشت کردهن. به تعبیر دیگه، به اونایی که ثروت کافی دارن. فوجینو باید از جنگ مستأجرای کوچک آزاد بشه و به کشاورزای پولدار داده بشه. اونا که سرمایه دارن، حق ندارن که در فوجینو، زمین اجاره کنن. سؤال دیگه بی دارین؟ »

همه چیز را، با همان لحنی که اگر وقت را از اومی پرسیدیم، برای ما توضیح داد. صورتش، مثل یک صفحه ساعت ثابت و بی احساس می نمود.
ما جواب دادیم: « همه چیز کاملا روشنه! »

همه چیز، کاملا روشن بود. خیابان پر بود از چراغ. دیروقت شده بود، اما خیابان مثل روز روشن بود. (همه چیز کاملا روشن بود!) اما همه این کارها به خاطر چه بود؟ از خودم می پرسیدم، آره تسانو، چنان می نمود که دارد دیوانه می شود. کارهایی که مردم ضمن خواندن و رقصیدن انجام می دادند باورکردنش برای من مشکل بود و به نظر من مسخره می نمود. فکر می کردم که همه اینها شوخی است، یا اینکه همه آنها، بدون اینکه خودشان بدانند داشتند دیوانه می شدند. براردو گفت: « مردم شهر اوقات خوشی دارند، اونا واقعا از کارای خودشان لذت می برن. اونها می خورند، اونهم درست رو به روی دهقانا! »

دستهای از آقایان جوان، سر مست و آوازخوانان، با حرکاتی

پشامون که قاطی بشه
جفتمون عالی میشه

يك مرد، بدون دست و پا، در يك گاری كوچك كه به وسیله سکی کشیده می شد، با سرعت، برای گدایی به طرف دسته به حرکت درآمد. دسته دوم، متشکل از پسر بچه های پیرهن سیاه، همانهایی که علم مارا ازمان گرفته بودند، به دنبال دسته قبل راه افتادند. به محض اینکه مارا دیدند با سر و صدای کریه‌ی به طرف ما فریاد کشیدند، « درست قیافه سان راگو! » بعد دستهایشان را به هم وصل کردند و دایره‌ای دور ما زدند و شروع کردند به جت و خیز و خواندن آواز کثیفی با حرکات وقیح که تقلید عشق را در می آورد. آواز این طور شروع می شد:

زشته ولی میشه گفت
ما از کمر می شیم جفت

ما به حال خودشان گذاشتیم، هیچ کس به فکرش نمی رسید که با آنها در افتد. چیز دیگری به عقلمان نمی رسید. ما متنگ و دل تنگ بودیم. آنها ما را رها کردند. به ما گفتند: « شما خیلی احمقین، شما ابداً خوش نیسین! » نشاط و سرور آنها نفرت انگیز بود. بر اردو تحریک شده بود و نزد يك بود یکی از آنها را بگیرد و کتک بزند. من در حالی که بازویش را می گرفتم ازش خواهرش کردم: « نه! حالانه! کارت تمومه! مکه پاسبانارونمی بینی؟ » آنگاه به پیاد واگن افتادیم که فکر می کردیم مارا به فونتا مارا بر خواهدگرداند، و رفتیم به طرف محلی که راننده گفته بود برای برگشتن همدیگر را ببینیم. يك نفر مکانیک به ما گفت: « واگن شما قبلا رفته، چرا اون همه دیر کردین؟ »

و شروع کرد مارا مسخره کردن، چنانکه گویی ما احمق و بچه سال بودیم. اما فکر اینکه باید پیاده به فونتا مارا می رفتیم چنان ما را دلسرد کرده بود که نسبت به هر نوع توهینی بی تفاوت شده بودیم، ما مثل

گوسفندان بی‌سگ، دور و بر درگاراژ ولو بودیم.

آقای که متوجه شده بودم مدتی است ما را تعقیب می‌کند، به طرف ما آمد. او خوشپوش بود و من یادم می‌آید که موی قرمز، سبیل سرخ و زخمی روی چانه داشت. از ما پرسید: « شما اهل فونتا مارا همین؟ می‌دونین که مأمورین دولتی از شما می‌ترسن؟ اونا می‌دونن که شما مخالف حکومت جدید همین.»

ما گذاشتیم حرفش را بزند. مسائل دیگری بود که فکر ما را مشغول می‌کرد.

او ادامه داد: « حق با شماست، شما حق دارین یاغی بشین، کاری از دست ما در این مورد ساخته نیست. بامن بیاین یه جایی که بتونیم حرف بزنیم.»

آن آقا، مارا به یک خیابان فرعی کشاند، و ما مثل گوسفند به دنبال او می‌رفتیم. مرد جوانی، در لباس تا حدودی کلگری یا دانش-آموزی پشت سر ما می‌آمد و دو سه بار به طوری لبخند زد مثل این که می‌خواست چیزی به ما حالی کند. آن آقای محترم وارد میخانه تاریک و خالی شد. پشت سرش ما وارد شدیم. مرد جوان که مارا تعقیب کرده بود کمی مردد ماند و آنگاه وارد شنو پشت میزی نزدیک ما نشست.

مرد مو قرمز سفارش مقداری شراب داد و نگاهی تند به مرد جوان انداخت. بعد با صدای کوتاهی دنباله صحبتی را که در خیابان شروع کرده بود گرفت: « کاری با این وضع از دستون بر نییاد. دهقانا هر قدر می‌تونستن تحمل کردن. شما آدمهای بی‌سوادی همین. شما احتیاج به فرد تحصیل کرده‌ای دارین تا رهبریتون بکنه. دون چیرکوستانتسا، از شما خیلی تعریف کرده. او شمارا دوس داره، او خیلی محافظه کاره. میل نداره خودشو به خطر بندازه. اگه بهمن احتیاج داشته باشین، من در اختیار شما هم. اگه نقشه‌ای دارین، از من راهنمایی بخواین متوجه میشین؟ »

با وضعی که این مرد خودش را در اختیار ما می‌گذاشت، برای هر کس که روال فکریش غیر از ما بود، ایجاد سوءظن می‌نمود. اولین باری بود که مردی شهری این جور با ما صحبت می‌کرد. ما کاری به کارش نداشتیم تا حرفش را بزند.

« من شمارو درك می‌کنم. کافیه توجشعتون نگاه کنم و فکر شمارو بخونم. » همین‌طور می‌گفت، « پلیس به‌شما گفت که باید در عرض يك ساعت آوه‌تانو را ترك كنين، يك ساعت تموم شده و شما هنوز اینجاين. من متوجه مقصود شماهم. شما می‌خواين به یه کاری علیه اولیای امور دس بزین. خیلی واضحه، نمی‌تونین انکار کنین. و من اینجا چه‌کار دارم؟ من اینجا تا به‌شما کمک کنم، راهنماییتون کنم، فداکاری کنم. متوجه میشین؟ »

اما، ما واقعا نمی‌دانستیم. پیلاتو می‌خواست حرفی بزند، اما براردو با اشاره به او فهماند که ساکت بماند. غریبه، ادامه داد: « خیلی خوب، من هم یکی از مخالفین حکومت هم، امکان داره شما به‌من بگین؛ بله، ما می‌خوايم علیه دستگاه دولتی دس به‌کاری بزیم، اما وسیله نداریم. اسلحه نداریم. خیلی آسونه. کاری آسونتر از این نیس. »

ما، يك کلمه هم اظهار نکرده بودیم اما مرد شهری فقط خودش متکلم وحده بود. خودش سؤال می‌کرد، خودش هم جواب می‌داد:

« می‌تونین حرفتونو به من بگین، این کلماته، اما حقیقت سخت‌تره، بسیار خوب، منو امتحان کنین. اگه یه ربع اینجا منتظر من بمونین، من همه اون چیزهایی رو که می‌خواين براتون میارم. به‌شما یاد میدم که چطور ازشون استفاده بکنین. تردیدی دارین؟ حرفمو باور نمی‌کنین؟ همین‌جا منتظر من باشین! »

او بلند شد، با همه ما دست داد، پول شرابی را که سفارش داده بود پرداخت و راه افتاد. او تازه رفته بود که مرد جوان - که پشت‌بین نزدیک مانسته بود، به‌طرف ما آمد و گفت: « اون مرد پلیسه، یه پلیس مخفی، مواظب خودتون باشین پیش ازاینکه برگرده از اینجا برین! » ما، از آوه‌تانو، از راه کشتزارها راه افتادیم تا با پلیس مخفی برخورد نکنیم، ولی مرد جوان که به‌ما در مورد او هشدار داده بود، دلش نمی‌خواست ترکمان کند، و شروع کرد به‌بلنور کردن قصه‌های باور نکردنی، تا اینکه براردو از دست او پکرشد و بعد ازاینکه دو سه بار به او تذکر داد که راهش را بگیرد و برود، او را از زمین برکنند و قوی گودالی سرنگون کرد.

ما، تشنه، گرسنه و با روح زخم دیده راهی را که صبح درواگن،

امیدوارانه ، با علم مانراکو در اهتزاز از باد، آمده بودیم، پیاده
بر می‌گشتیم.

ما، حدود نیمه شب به فونتامارا رسیدیم، در وضعی که آنرا
به فکر خودتان وا می‌گذاریم. در ساعت سه صبحگاه دیگر، مجبور شدیم
برای رفتن به مزرعه بیدار شویم زیرا فصل درو بود.

فصل پنجم

شهرداری حصارى چوبى ساخته بود دور زمين مراىى كه ترادر بدون پرداخت بهايى ضبط كرده بود. حصار، به منظور پايان دادن به تمام چرنديات دهقانان، درمورد اين حقيقت كه هزاران سال آن زمينها در تملك عموم بوده است. اما بگو مگوها ادامه داشت. يك شب حصار دچار حريق شد. براردو توضيح داد: «چوبها خيلى خشك بود و آفتاب اونا را سوزاند.»

من حرف اورا اين طور تصحيح كردم: «بيشتر ممكن است نور مهتاب اين كار را كرده باشه، چون در شب سوخته.»
ترادر حصار ديگر درست كرده بود با هزينه شهرداری و يك سپور مسلح به نكهبانى آن گماشته بود. آيا يك سپور مى توانست در اين مرغزار كه از آغاز خلقت همه نوع گرس، نزاع چوپانان، راهزنى، جنگ و غارت به خود ديده بود، ترسى ايجاد كند؟

حصار، درست زير دماغ سپور دچار حريق شد. او آشكارا شيعه شعله هارا ديد كه از زمين برخاسته سراسر حصار را در عرض چند دقيقه سوخت. همچنان كه اجباراً در مورد هر معجزه اى صادق است، سپور همه چيز را در آن مورد به دون آباكيو گفت، آنگاه، به تمام كسانى كه به آن گوش مى دادند.

دون آباكيو معتقد بود كه حريق بلاشك ريشه مافوق طبيعى داشته و از ابتكارات شيطان بوده است. وما آخر الامر كشف كرديم كه

«ابلیس» آنطورها که می‌گفتند بدن بود. و اما ترادر که مجبور بود حیثیت مأموردولت را انجام دهد و نمی‌توانست شیطان را دستگیر کند سیور را به زندان انداخت. ما از خودمان می‌پرسیدیم: «کی برنده همیشه؟ شیطان یا ترادر؟» (همه ما مخالف ترادر بودیم، اما تنها کسی که تفنگچی شیطان بود برادر بود.)

يك شب در میدان دره‌های نیمه تاریک، ما زنها - که منتظر بودیم مردانمان از فوجینو برگردند در ایسن باره صحبت می‌کردیم. ماریاگراتسیا، چیاماروگا، فیلومنا کاستاگنا، رکیوتا و دختر کاناروتسو با من بودند، و ما طبق معمول روی دیوار کوچکی، که روبه‌روی دره بود، نشسته بودیم. ما به‌جلگه نگاه می‌کردیم که تازه داشت درون سایه فرو می‌رفت. دره پایین فونتامارا که توسط شاهراه خاکی‌حلی به دو ناحیه تقسیم می‌شد، آرام و خلوت به نظر می‌رسید. جاده‌ای که از جلگه به فونتامارا می‌آمد و به‌عقب و جلو انحنا پیدا می‌کرد، نیز ساکت و خلوت بود. گمانم مردان ما دیر می‌آمدند، فصل درو، نمی‌شد مطابق ساعت‌های معمول کار، کارکرد. من همچنین ماریا کریستینارا در يك گوشه میدان، به‌یاد می‌آورم که به‌خاطر شوهرش که به تازگی مرده بود، سیاه پوشیده بود، او مشغول باد دادن مقدار کمی ذرت بود که از مزرعه‌اش بدست آورده بود، و می‌گذاشت، در مقابل باد، از لاوک که با دستش نگهداشته بود فرو ریزند.

هیچ‌کس درباره این‌که چه‌حوادثی داشت روی می‌داد، عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. صحبت ما در خصوص اتفاقات روزمره بود.

«اگه قحطی تموم باقالیای ما را بکشد، زمستون به مردامون چی بدیم؟»

فیلومنا گفت: «وپاییز چی باید بکاریم؟ اگه مجبور بشیم تموم بندر گند مو بخوریم؟»

رکیوتا با امیدواری گفت: «به امید خدا اینم می‌گذره، مثل چیزای زیاد دیگه‌یی که گذشته، چند دفعه ما تا حالا گفته‌یم که این‌طور نمی‌گذره و همون‌طور در هر حال گذشته؟»

در گوشه‌ای از میدان چندتا از بچه‌ها کلانتر بازی می‌کردند. کلانتر نمی‌توانست پیاده برود. او بایستی بریک اسب سوار می‌شد، و هر

يك از دختران كوچك بايد به نوبت اسب او مي شدند. آنگاه خورشيد غروب كرد و اولين اشعه آن بيرون زد. دختر كي (فكر مي كنم يكي از دخترهاي ماريا گريستينا بود) پيش من آمد تا بپرسد كه آيا درست بود كه اشعه آفتاب دنبال دانه هاي غله مي گشتند تا ارواح را در برزخ غذا بدهند، و اوچند دانه گندم در دستش داشت.

در همان ضمن، بدون اينكه ما به ناگهان از آن خبر شويم صدای يکنواختی در دل سكوت راه افتاد. در اول، شبیه صدای كندوی زنبور عمل بود، بعد شبیه صدای ماشين خرمن كوبي. صدا از ته دره مي آمد، اما نمی شد گفت صدای چه بود. ماشينهای خرمن كوبي كه نبودند و زمينهای خرمن كوبي هم كه خالی بودند. به علاوه ماشين خرمن كوبي از دره بيرون نمی آمد مگر در پايان درو. ناگهان صدا واضح تر شد، و در اولين پيچ جاده ای كه از جلگه مي آمد، واگني پراز آدم ظاهر شد. درست بعد از آن يكي ديگر پيدا شد و بعد يكي ديگر. پنج واگن، با هم به فونتامارا مي آمدند. اما باز هم يكي ديگر آمد. آيا ده تا، دوازده تا و پانزده تا می شدند؟ دختر كاناروتسو فریاد زد كه صدا تا است، اما او قادر به شمردن نبود، اولی در آخرين پيچی بود كه به فونتامارا ختم می شد و آخرين آنها هنوز در پاي تپه بود. ما تا حالا به آن تعداد واگن ندیده بوديم. هيچ كدام از ما، به فكر مان نرسیده بود كه آن همه واگن می تواند وجود داشته باشد.

متوحشی از غرش آن همه ماشين ناشناس، تمام سکنه فونتامارا در ميدان جلو كليسا جمع شده بودند، زنهای كودكان، پير مردانی كه به مزرعه نرفته بودند. هر كس به سلیقه خودش ورود آن همه ماشين را به فونتامارا تفسير می كرد.

ماريتا با تمام هيجان فریاد زد: «اينا زوار هن، حالا ديگه زوار پولدار پياده نميرن، با ماشين ميرن، شايدم زوار سان راكوي خودمان باشن.»

من گفتم: «اما امروز ديگه دوره سان راكو نيس.»

چيپولاكه دوره خدمت نظامش را در شهر گذرانده بود گفت: «ممکنه مسابقه اتومبيل رانی باشه. مسابقه ای كه بينتدكوم تندتر ميرنن. توشهر، هر روز مسابقه اتومبيل رانیه.»

سر و صدای واگنها بلندتر و ترسناکتر می‌شد. و به زودی با فریادهای وحشیانه افرادی که در آنها بودند بدتر از این می‌شد. صدای شلیک تفنگ و به دنبال آن ریزش شیشه پنجره‌های کلیسا حس کنجکاوی ما را به وحشت تبدیل کرد.

زوزه ما بلند شده «اونا به ما تیراندازی می‌کنن، اونا به کلیسا تیراندازی می‌کنن!»

بالدیرا به طرف ما که از همه به سنگر نزدیکتر بودیم فریاد زد، «برگردین! برگردین! دارن به طرف ما تیراندازی می‌کنن، برگردین!»

«اما اونا کی هستن؟ چرا به طرف ما تیراندازی می‌کنن؟»

بالدیرا با هیجان فریاد زد: «جنگه! جنگه!»

«اما چه جنگیه، و چرا با ما می‌جنگن؟»

بالدیرا تکرار کرد: «جنگه دیگه! فقط خدا می‌دونه چرا جنگه؟»

تئوفیلو، کلیددار کلیسا گفت: «اما اگه جنگه باشه ما باید اوراد جنگو با هم بخونیم» و او شروع کرده بود به تکرار «Regina Pacis» که دومین شلیک تفنگ جلو کلیسا را غربال کرد و ما را با گرد زنگ آهن پوشاند.

اوراد جنگ خنثی شده بود. هر آنچه بعد از آن پیش آمد مطلقاً نامفهوم بود. جنگ؟ اما چرا جنگ بود؟ جو دیتا به تشنج دچار شده بود. ما مثل گله بزهای جنون زده دور او جمع شده بودیم. فقط بالدیرا موقر و مرموز باقی مانده بود. او می‌گفت: «هیچ کاری همیشه کرده، جنگه دیگه! کاری نیس که بکنیم! تقدیره! همه جنگا همین طور شروع میشن!»

ماریا رزا، مادر براردو، عقیده خوبی داشت: «بیاید ناقوس کلیسا را به صدا در آریم، وقتی دهکده تو خطر میفته ما همیشه ناقوسهای کلیسا را به صدا در میاریم.»

اما تئوفیلو بیش از آن هراس برش داشته بود که بتواند کاری انجام دهد. او کلیسا را به من داد. الویرا که تازه از خانه به میدان آمده بود، بامن برای به صدا در آوردن ناقوسها آمد. ولی وقتی به آنجا رسید

اندکی تردید کرد و پرسید:

« تا حالا شده که جنگی علیه زنها باشه؟ »

من جواب دادم: « نه، تا حالا من چیزی در این باره نشنیده‌م. »
او گفت: « توجه کن! اینا اومدن سراغ مردا، بهتره صداشو در
نیاریم، اگه ما تا قوسارو به صدا درآریم، مردامون فکر می‌کنن که حریق
پیش اومده و برمی‌گردن... و تو جنگ اینا میفتن. »
الویرا یقیناً به فکر براردو بود. من هم فکر شوهر و پسر من را
می‌کردم، ما در برج ناقوس ایستادیم بدون این که ناقوسها را به صدا
درآوریم.

از برج، ما کامیونها را دیدیم که در مدخل فونتا مارا توقف کردند
و تعداد زیادی افراد مسلح به تفنگ از آنها پیاده شدند. بعضی‌ها کنار
کامیونها ایستادند و بقیه به طرف کلیسا به راه افتادند.

پایین پای ما، زنها و کودکان و پیرمردها از بر خوانی اوراد را
تمام کرده و مشغول مراسم دفع ارواح پلیده بودند. تئوفیلو، کلیددار،
با صدایی لرزان دعاها را ذکر می‌کرد و دیگران به او جواب می‌دادند،
(Libera nos, Domine) الویرا و من نیز زانو زده جواب می‌دادیم؛
(Libera nos, Domine) هیچ کس نمی‌دانست چه پیش خواهد
آمد، تئوفیلو لیست تمام عزایمی را که ممکن بود، مرور کرد و ماهر کدام
اضافه می‌کردیم، (Libera nos, Domine).

ما را از تمام مصیبت‌ها رهایی ده، ای حضرت!
ما را از تمام گناهان مبرا دار، ای حضرت!
ما را از خشم خود در امان دار، ای حضرت!
ما را از تمام بلایای ناگهانی و مرگ نابهنگام محفوظ دار،
ای حضرت!

A spiritu Fornicationis, libera nos, Domine

هیچ کس نمی‌دانست چه حوادث وحشتناکی در شرف وقوع بود.
تئوفیلو، رسیده بود به عزیمة علیه طاعون، قحطی و جنگ که ستون مردان
مسلح در حالی که فریاد می‌زدند و تفنگ‌هایشان را تکان می‌دادند وارد میدان

شدند. « از آن همه مرد وحشت زده شدیم. الویسرا ومن، بلا اراده و غریزی به گوشه‌ای از برج ناقوس کلیسا کشیده شدیم، به همین دلیل می‌توانستیم، بدون اینکه دیده شویم همه چیز را ببینیم.

احتمالاً در حدود دویست نفر بودند، هر کدام علاوه بر یک تفنگ، کاردی نیز به کمر داشتند. همه آنها دارای ماسک‌هایی بودند که جمجمه‌ها و صلیب‌های استخوانی داشتند. ما می‌توانستیم در میان آنها یک پلیس محلی و فیلیپو ایل‌بلو، کلرگ‌راه را تشخیص بدهیم. اما بقیه آنها به اندازه کافی هم‌تراز به نظر می‌آمدند. آنها تا حدودی شبیه کشاورزان بودند. منتهی بدون زمین کشاورزانی که به خدمت مالکین درآمدند، درآمد، در آمد کمی داشتند یا منیشتی تقریباً از طریق دزدی و غذای زندان. بعضی از آنها را بعداً شناختیم، معامله‌گران کم‌سرمایه (از همانهایی که در بازار می‌بینیم) ظرفشور، سلمانی، درشک‌دان شخصی و موزیسین‌های سرگردان بودند. مردمان تنبلی که در روز به نامردی گذران می‌کنند. مردمانی که برای مالکین بادمجان و ورقاب می‌چینند، به‌وضعی که، با آنها، به‌همان نحوی که با مردمان بی‌چیز رفتار می‌کنند رفتار می‌شود. مردمانی بی‌دغدغه و بی‌فکر، همانهایی که یک روز می‌آمدند تا اوهر دون چیرکوستانتسارا به ما ابلاغ کنند و امروز با تفنگ آمده بودند تا با ما بجنگند. افرادی بودند بدون خانواده، بدون شرف، بدون شفقت، بی‌اعتماد، مردمی فقیر اما دشمن مردمان فقیر.

رهبر آنها مرد کوچک‌اندام شکم‌گنده‌ای بود با پرچم سه‌رنگه روی شکمش. فیلیپو در کنار او می‌خرامید. مرد شکم‌گنده از توفیلو کلید دار پرسید: « چکار داری می‌کنی؟ »

خدمتکار کلیسا، وحشتزده جواب داد: « برای صلح دعا می‌کنم. »

مرد شکم‌گنده خنده‌کنان افزود: « الان صلح حسابی میدم خدمتت! » و به فیلیپو اشاره کرد.

کلرگ‌راه آمد به طرف توفیلو و بعد از کمی درنگ او را نواخت. توفیلو دستش را گذاشت روی گونه‌اش که ضربه خورده بود و من و من‌کنان پرسید: « آخر چرا؟... »

مرد شکم سه رنگه، بالحنی سرزنش‌آمیز گفت: « ترسوا بزدل! »

چرا توهم نمی‌زنیش؟ نامردا!»

اما تئوفیلو هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداد و حرفی نزد.
گذشته از اینها، او گنج شده بود. در میان انبوه آن زن و بچه
و علیل، مرد شکم‌گنده، نتوانست کسی دیگر را گیر بیاورد که ارزش
کتاب کردن داشته باشد، اولحظه‌ای با فیلیپو مشورت کرد و بالعین توهین-
آمیزی گفت: «گمون نکنم اینجا چیزی بماسه!» و بعد روبه جمعیت
کرد و با صدای گوشخراشی فریاد زد: «برید خون‌ها تون! همه تون
برید!»

وقتی که هیچ‌کس ازدهاتی‌ها در میدان نماتد مرد کوچک اندام
روبه مردان سیاه جامه کرد و فرمان داد: «به دست‌های پنج نفری تقسیم
باشین و به همه خون‌ها سر بزین، همه جارو بگردین و هر نوع اسلحه‌ای
را ضبط کنین. عجله کنین، پیش از اینکه مردا برگردن!»
میدان کوچک آن‌ا خالی شد، هوا تاریک شده بود. اما، ما از
پناهگاهمان می‌توانستیم گروه‌های پنج نفری را که وارد خیابانهای
کوچک و خانه‌ها می‌شدند ببینیم. من گفتم: «خیلی مشکله که بدون چراغ
عموم خون‌هارو جستجو کنن.»

الویرا که آماده خارج شدن از برج کلیسا شده بود، گفت:
«پدر من تورختخوابه و وحشتزده میشه. بهتره من برم به‌خونه و چراغ رو
روشن کنم.»

من به او گفتم: «نه! همینجا بمون! اونا کاری به کار پدرت
ندارن.»

الویرا پرسید: «اما اونا دنبال چه نوع اسلحه‌ای می‌گردن؟ ما که
تفنگی نداریم. خوشحالم که براردو تو مزرعه‌س!»
من گفتم: «اونا شنکشا و داسهارو می‌برن، ما که چیز دیگه‌یی
نداریم.»

اما ناگهان فریادی از جانب ماریاگراتسیا، که خانه‌اش درست
در کنار برج کلیسا بود، و ناله نومی‌دانه فیلومنا کاستاگنا و کاراچینا و
فریادهای دیگری، از خانه‌هایی که دورتر بودند، همراه با صدای واژگون
شدن اثاثیه منزل، شکستن صندوقها و فروریختن شیشه‌ها، به‌ما حالی
کرد که چه توله سگ‌هایی بودند آنها.

درست زیر پای ما، ماریا گراتسیا مثل يك خوك كتك خورده زوزه می کشید. از خلال درگشوده، مامنازعه درهم برهم پنج مرد را با زن بیچاره می دیدیم، چندین بار توانست خود را از چنگ آنها نجات دهد، و يك بار تا نزدیکی درهم خودش را رساند. ولی فوراً بر گردانده شد و از شانه و پاهایش گرفتند روی زمین انداختند، خوابانند، و از هر چه تنش بود لختش کردند، چهارمرد او را نگه داشتند. با دستها و پاهای از هم گشوده. و چنین بود که هر پنج مرد به او تجاوز کردند. ناله های ماریا گراتسیا به زوزه مرگ حیوانی که قصایش می کردند می مانست. اولین مرد که کارش تمام می شد، جایش را دیگری می گرفت و همین طور تا آخر ... تا بالاخره تاب و توانش را از دست داد، ناله های چنان ضعیف شد که ما دیگر نتوانستیم آنرا بشنویم.

الویرا که درست بغل دست من بود، همه چیز را دیده بود. چه کاری از دست من ساخته بود؟ همه اینها عیناً زیر دماغ ما اتفاق افتاد، فقط چند متر آن طرف تر، دخترک مفلوک بمن چسبید، و چنان می لرزید که انگار دچار رعشه شده بود. مثل این بود که سرتاسر برج کلیسا و تمام زمین پایین آن به لرزه درآمده بود من هر کاری از دستم بر می آمد برای جلوگیری از سقوط الویرا به طبقه پایین و آشکار شدن محل پنهانمان برای مردان مسلح، انجام دادم. با چشمان از حدقه درآمده و بی حرکت، الویرا به اتاقی که پنج مرد از آن بیرون آمده بودند و به بدن آتش و لاش ماریا گراتسیا نگاه می کرد. من می ترسیدم که کل الویرا به دیوانگی بکشد. با دستهای چشمان او را بستم. به همان وضعی که با مرده رفتار می کنند بعد، به طور ناگهانی بمن هم ضعف دست داد، پاهایم سست شد و هر دو تانمان به حال غش کنار هم افتادیم.

من از آن شب هولناک، جز آنکه کوشیدم برای شما بازگو کنم چیز دیگری به یاد نمی آورم بعضی اوقات از تمام زندگیم، نمی توانم جز آنچه را که آن شب به وقوع پیوست به خاطر بیاورم، همان مطالبی را که برای شما از شان حرف زدم.

اگر مایل باشید، شوهر من بقیه را می تواند برای شما بازگو کند.

ما مردها، که از فوجینو بر می گشتیم، نمی توانستیم چیزی در این مورد بفهمیم. (اگه فقط زنگها را زده بودند!) بعضی از ما - از قبیل براردو، توی جاده همدیگر را دیده بودیم، با هم در حال برگشتن بودیم. عده ای دیگر به فاصله کمی، به دنبال ما، می آمدند. هنگامی که صف طولانی کلمیونها را، با گروههای سربازان، در مدخل دهکده دیدیم، براردو گفت: «باید مربوط به حصار باشد. حتماً ترادرفکر کرده که کسی از فونتا ما را حصار را آتش زده، چه چیزی به همچو فکری را به سرش انداخته؟» عده ای از سربازان که پای کلمیونها نکهبانی می دادند براردو را شخصاً می شناختند و از او می ترسیدند. وقتی که او آمد، با وضع دردناکی ترس برشان داشت، اما نمی خواستند به ما بگویند که به چه منظوری به فونتا ما را آمده بودند. یا شاید خودشان هم نمی دانستند. آنها فقط به ما گفتند که منتظر بمانیم، و موقعی که دسته دوم کشاورزان رسیدند، ما را، به فونتا ما را، به میدان بردند و در آنجا، بقیه سربازان را دیدیم، که در میدان صف کشیده و تحت فرمان مرد کوچک اندام شکم گنده ای که نشان سمرنگ روی شکمش بود قرار داشتند، که فیلیو ایل بلوور دست او بود. با حیرت زیاد بالدیسرا، چیپولا، بر اکیولای پیر، آناکلتوی خیاط، و عده ای دیگر را آنجا یافتیم، آنهایی که به سرکار مزرعه نرفته بودند. آنها، لال، بی حرکت و پریده رنگ - و چون اسیران جنگی - تسلیم بودند. براردو پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» اما هیچ کس جواب نداد. ما که وارد شدیم، دسته باز شد و ما که داخل شدیم، دوباره بسته شد. براردو به من نگاه کرد، به وضعی که نمی دانست سرگرم باشد یا خشمگین شود. ما کوشیدیم توسط بالدیسرا، تا حدودی بفهمیم که پیش از برگشتن ما چه اتفاقی ممکن بوده روی داده باشد. او به من نزدیک شد و در گوشم نجوا کرد: «تا حالا، هرگز همچو وضعی سابقه نداشته.» و بعد به طرف براردو آمد و همان عبارت را در گوشش تکرار کرد، بعد به طرف دیگران آمد و همان کلمات را در گوششان نذر کرد: «تا حالا، هرگز همچو چیزی پیش نیومده! هرگز!»

این عبارت، شاید کاملاً روشن نبود اما با وجود این، فوق العاده بود، زیرا تا آن لحظه بالدیسرا، همیشه، حتی برای غریبترین وضعی که پیش می آمد به سوابق تاریخی معلی توسل می جست. اولین باری

بود که در برابر ما، می پذیرفت که چیزی نمی داند.

يك بار ديگر صنسر بازان از هم باز شد تا سومين دسته مردانی را که از سر کار برمی گشتند، بپذیرد و در میان بگیرد. در میان آنها پیلاتو، لوسوردو، میشل زومپا، تستونه، اولیوا، گاسپارونه، وعده‌ای پسر بچه وجود داشتند. آنها طوری به مانگه می کردند که انکارها مستول همه آن چیزها بودیم، اما با وجود آن همه مردان مسلح دور و برمان، حتی آنها جرئت اعتراض نداشتند. میشل زومپا به من گفت: «وقتی حساب کار از دس آدم درمیره، کی هر که درس راستی کنه؟»

من داشتم از برار دو تمنای کردم که آرام بماند، حتی نجوان کند، همه ما را به خطر نیندازد. هر کارا حلقه‌ای می خواهد بکند، خودش به تنهایی بکند، یا آنکه اگر ناچار باشد کاری کند، بعداً به آن بپردازد، اما نه جلو این همه تفنگ.

بعد از آن، عده دیگری از افراد آمدند که به ما پیوندند. نامزد ماریاگراتیا هم در میان آنها بود کسی نمی دانست چه پیش خواهد آمد. هیچ کس حرفی نمی زد، هر کسی به کنار دستیش نگاه می کرد، ما همه با دلائلی کم و بیش، می دانستیم که با هیئت حاکمه طرفیم، و هیچ کس نمی خواست پیش از دیگری خود را به خطر بیندازد. هر لحظه که می گذشت افراد بیشتری وارد می شدند. دشوار بود تصور کرد که چه فکری از مغز این آدم کوچک اندام شکم گنده می گذشت. آیا می خواست همه ما را به زندان بیندازد؟ این طور که به نظر نمی رسید، همچنین این کار غیر ممکن می نمود، ما اهمیت نمی دادیم که وسط میدان دهکده خودمان بایستیم، اما حتی تمام آن مردان مسلح هم کافی نبودند که ما را به شهر ببرند، و زندانی کنند.

ما این مردان سیاه جامه را به علت های دیگری می شناختیم. آنها برای تشجیع خود، شب هنگام آمده بودند، دهن اغلبشان بوی شراب می داد، با وجود این شهامت این را نداشتند که مستقیم توی چشم ما نگاه کنند. اینها هم مردم بیچاره ای بودند. اما صنف خاصی از مردم فقیر بودند بدون زمین، بدون معامله - یا باخیلی از معاملات، (که قضیه فرقی نمی کند.) یاغی علیه تمام کارهای سخت، بی اندازه ضعیف و نامرد برای ایستادگی در برابر ثروتمندان و هیئت حاکمه، اینها ترجیح

دادند که به آنها خدمت کنند و دیگران را بچاپند و زور بگویند. دیگرانی که رعایا، متأجرین و خرده مالکین باشند. آنها - وقتی موقع روز در خیابان می دیدشان، فروتن و متملق بودند. وقتی که تشکیل دسته‌هایی را می دادند، در اثنای شب، خائن و شریر بودند. آنها همیشه در خدمت کسانی بودند که فرمان می دادند و همیشه در خدمت آن‌کسان خواهند بود. اما حالا، آنها ارتش خاص خودشان و اونیفورم خاص خودشان را داشتند. اینها همانهایی بودند که اصطلاحاً به فاشیست معروف بودند. ولی دلیل دیگری برای قدرت آنها وجود داشت. هر کدام از ما قادر بود سه نفر از آنها را بزند؛ اما در این لحظه از همه ما در مقابل هر کدام از آنها چه کاری ساخته بود؟ ما که همه در فونتا مارا متولد شده بودیم، همان طور که حالا هم بودیم؟ هیچ! - جز آنکه ما در همان مکان و در همان زمان بودیم! گنشته از این هرکس به فکر کار خودش بود. هرکس در تلاش بود راهی پیدا کند تا از حلقه مردان مسلح خارج شود و دیگران را در آن‌ها کند. هرکس در رأس خانواده‌ای بود و هرکس به فکر خانواده خودش بود، شاید تنها برار دو درباره موضوعات دیگری فکر می کرد، اما او نه زمین داشت و نه زن. دیگر دیر وقت شده بود.

برار دو گفت: «خوب! دیگه اجازه بدین بریم.»
 مرد کوچک اندام شکم گنده از لحن گفتار او متأثر شد، و گفت:
 «حالا خوبه آزمایش را شروع کنیم.»
 برار دو گفت «امتحان؟ کدام امتحان؟ مگه اینجا مدرسه‌س؟»
 شکافی به گشادی يك در حیاط درستون محاصره ایجاد شد که در يك سرش مرد شکم گنده و در سر دیگرش فیلیپو قرار داشت. درست مثل چوپانی در موقع دوشیدن میش‌ها.
 بدین گونه امتحان شروع شد.

اولین شخصی را که صدا زدند تئوفیلو کلیددار بود. مردی که نشان سه رنگ داشت به سرعت از او پرسید: «تو طرفدار کی هستی؟»
 تئوفیلو نمی دانست چه جوابی به این سؤال بدهد.

نماینده خشمگین هیئت حاکمه تکرار کرد: «تو طرفدار کی هستی؟»
 تئوفیلو قیافه بهت زده خود را به طرف ما برگرداند، چنانکه

گویی از ما استمداد می‌کرد. اما هرکدام از ما درست به اندازه خود او سر در می‌آوردیم. در همان موقع که مرد بیچاره شروع کرد به دادن اطلاعاتی که مفهومان این بود که چیزی نمی‌داند، مرد شکم‌گنده، برگشت به طرف فیلیپو ایل‌بلو، که دفتر بزرگی در دست داشت، و به او دستور داد: «کنار اسمش بنویس متمرّد!»

تئوفیلو با بهزدگی زیاد دور شد. دومین کسی را که صدازدند آناکلتو، خیاط بود.

مرد شکم‌گنده از او پرسید: «تو طرفدار کی هستی؟»

آناکلتو که فرصت یافته بود تا در باره آن فکر کند، جواب

داد: «من، پیرو حضرت مریم هستم.»

فیلیپو پرسید: «کنوم مریم؟»

آنا کلتو لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پس از کمی تردید گفت:

«مریم لورتو.»

مرد کوچک اندام، با صدایی نفرت بار به فیلیپو امر کرد:

«بنویس متمرّد.»

آناکلتو نمی‌خواست برود. او گفت که می‌خواسته بگوید

«مریم پومیی» نه لورتو، اما او را وحشیانه به کناری هل دادند. سومین

نفری که فراخوانده شد، براکیولای پیر بود، او جوابش را آماده کرده

بود و فریاد کرد:

«جاودانه باد سان راکو.»

اما آن جواب هم مرد کوچک اندام را قانع نکرد، به کارگر

راه دستور داد: «بنویس متمرّد!»

چهارمین نفر چیپولا بود. از او پرسیدند: «تو متعلق به چه

دسته‌ای هستی؟»

او به اندازه کافی شهامت داشت که بپرسد: «ببخشید، این سؤال

مفهومی چیست؟»

مرد کوچک اندام گفت: «صادقانه جواب بده، فکر کن چیه،

طرفدار کی هستی؟»

«من طرفدار نان و شراب هم.» جواب صادقانه و مهبیای

چیپولا این بود. اسم او هم به عنوان «متمرّد!» ثبت شد. هرکدام از ما

منتظر نوبت خود ماند و هیچ کس هم نتوانست تصورش را بکند که نماینده هیئت حاکمه از ما می خواست چه جوابی به این سؤال، که طرفدار چه طرز تفکری بودیم، بدهیم. بیشتر فکر ما بستگی پیدا می کرد به مقدار پولی که در صورت غلط بودن جواب باید می پرداختیم، هیچ کدام از ما نمی دانستیم متعمرد چه بود، اما شاید مفهوم «پرداخت اجباری پول» را داشت. به تعبیر دیگر این هم فقط عنبر دیگری بود برای اینکه پول ما را از چنگمان در ببرند. برای نوبت خودم، من، کوشیدم خود را به بالدیسرا برسانم تا در مورد جواب باهنماییم کند، چونکه او بیشتر از همه ما درباره این مراسم چیز می دانست. اما او، مثل کسی که خیلی چیزها می داند و قصد دارد آنها را فقط به منظور اثبات تفوق خودش به کار برد، با لبخندی متفقانه مرا نگاه کرد.

مرد کوچک اندام از بالدیسرا پرسید: «شما طرفدار کی هستید؟»
کفایتش پیر کلاهش را برداشت و فریاد زد: «زنده باد ملکه مارگارت!»
این جواب، آن طور که بالدیسرا فکر می کرد، نتیجه ای نداد. همه سر بازان زدند زیر خنده و مرد کوچک اندام به او حالی کرد: «او مرده! ملکه مارگارت مرده!»

بالدیسرا با اندوه زیاد پرسید: «او مرده؟ معالیه!»
مرد با لبخند تحقیر آمیزی به فیلیپو دستور داد: «بنویس طرفدار مشروطیت.»

بالدیسرا، در حالی که سرش را از این حوادث غیر قابل توضیح تکان می داد، رفته بود. آنتونیو - لاتمایا از بی او می رفت و (تحت تعالیم بر اردو) فریاد می زد: «مرگ ببر دزد!»
این کرباعت برانگیختن اعتراض عمومی در میان میاه جامکان شد و آن را به عنوان توهینی شخصی تلقی کردند.

مرد چاق به فیلیپو دستور داد: «بنویس، آنارشیت!»
لاتمایا لبخند زنان رفت و نوبت به اسپاونتا رسید. فریاد زد: «مرگ بر بیکارها!»

این حرف باعث پیج پیجی در میان صف امتحان کنندگان شد و او رانیز به عنوان آنارشیت ثبت کردند.

مرد شکم گنده از دلاکروچه پرسید: «تو جزو چه دسته ای هستی؟»

اما او نیز شاگرد براردو بود و جزو هیچ دسته‌ای نمی‌توانست باشد، جز ضد آنها. این بود که جواب داد: « نابود باد مالیاتها! »
در این موقع - حتماً باید گفته‌شود که میاه جامگانور هیرشان اعتراضی نکردند. اما اسم دلاکروچه به‌عنوان آنارشیزست ثبت شد. زیرا، همان‌طور که مرد کوچک‌اندام اظهار کرد: تنها آنچه گفته نمی‌شود مطلب اصلی است.

رافائل اسکارپونه تأثیر عظیمتری گذاشت، او فریاد کشید:
« مرگ بر کسی که به‌شما حقوق می‌دهد! »

مردك ترسناك شد، چنانکه گویی رافائل بزرگترین کفرها را به‌زبان رانده بود و می‌خواست او را توقیف کند ولی رافائل محتاطانه، فقط موقعی که از میدان خارج شده بود آن‌شعار را داد، و در عرض دو دقیقه پشت کلیسا پود و هیچ‌کس دیگر او را ندید.

همراه با لوسوردو، اشخاص مآل‌اندیش شروع کردند: « زنده - باد همه! » او خنده‌کنان، جواب داد. جوابی عاقلانه‌تر از این به‌تصور نمی‌آمد، اما آن‌هم مورد تصدیق قرار نگرفت. مرد کوچک‌اندام به فیلیپو ایل‌بلو گفت: « بنویس آزادینخواه! »

اولیوا با سازگاران‌ترین شکل ممکن فریاد زد: « زنده باد حکومت! »

فیلیپو با کنجکاوی پرسید، « کدام حکومت؟ » اولیوا هرگز نشنیده بود که حکومت‌های مختلفی وجود داشته‌باشد، اما وضع تربیتش او را راهنمایی کرد که جواب دهد: « حکومت قانونی. » مرد شکم - گنده به فیلیپو گفت « بنویس خالنا! »

پیلاتو می‌خواست جواب درستی دست‌وپا بکند، همینکه نویتش فرارسید، گفت: « زنده باد حکومت! » فیلیپو با ناراحتی پرسید:
« چه حکومتی؟ »

جواب داد: « حکومت غیر قانونی! »

مرد فریه گفت: « بنویس حقه‌باز! »

به‌تعبیر دیگر، هیچ‌کدام از ما نتوانسته بود در جواب موفق از آب درآید. همچنانکه شماره جوابهای غلط بالامی‌رفت امکان انتخاب جواب، برای آنها که مانده‌بودند کمتر و کمتر می‌شد. ولی آن مطلبی

که ما هنوز نتوانسته بودیم به آن دست یابیم این بود که آیا باید در صورت غلط بودن جواب پولی می پرداختیم، و چقدر...

تنها بر اردو بود که در این باره ناراحت به نظر نمی رسید و خود را به توضیح جوابهایی گستاخانه به پسرهای دسته خودش سرگرم می کرد، جوابهایی که آنها را به مخالفت بر می انگیزت و... به خاطر هیچ...

و نردی سانتو فریاد کشید، « نابود باد بانك ! »

فیلیپو پرسید: « کدام بانك ؟ »

و نردی با آگاهی کامل جواب داد، « فقط يك بانك وجود

داره، همان که پول به ترا در می ده ! »

مرد كوچك اندام به فیلیپو گفت، « بنویس کمونیست . »

گاسپارونه نیز که در جواب « چکاره ای » جواب داده بود، « مرگ

بر تورلونیا ! » به عنوان کمونیست قلمداد شد.

پالومو به عنوان سوسیالیست ثبت شد که خیلی مؤدبانه جواب

داده بود « زنده باد فقرا ! »

درست همین موقع، ماریارزا، مادر بر اردو، از گوشه دیگر میدان

ظاهر شد. ما او را دیده بودیم که از کوچه سرازیر شده و به خانه ماریا-

گراتسیا، که اول کوره راهی که از کلیسا می آمد قرار داشت، رفت. پیرزن

فریاد می زد، « بر اردو! بر اردو کجاس؟ می دونین این حرومزاده ها

تو خونه ها چه کارا کردن؟ می دونین با زنا چه معاملهای کردن؟ و

مردای ما؟ مردای ما کجان؟ بر اردو کجاس؟ »

بر اردو فوراً همه چیز را فهمید، اقلاب به فکرش رسید کاری کند.

به يك خیز کنار فیلیپو بود که وحشت برش داشته بود. چنگ نزد یقه او را

گرفت، تکی به صورت او انداخت و پرسید، « الویرا کجاست؟ با الویرا

چکار کردی؟ »

ماریا رزای پیر دم در کلیسا بود و زانو زده بود، فریادش بلند

شد، یا حضرت مریم از ما دفاع کن! یا حضرت مریم به داد ما برس!

چون که مردای ما به درد هیچی نمی خورن! »

پیرزن فریاد استغاثه اش را به پایان نرسانده بود که صدای ناقوس

توجه همرا به طرف برج کلیسا جلب کرد. ما در کنار ناقوس بزرگ

منظره شگفتی را کشف کردیم، منظره زن جوانی بلندبالا، لاغر، که
چهره اش مثل برف سفید بود و دستهایش را روی سینه اش برهم گذاشته
بود. هیچکدام از ما برای نمونه نفس نمی کشید، سپس منظره ناپدید
شد.

فیلیپو ایل بلو نعره زد: «مریم! حضرت مریم!»
سایر مردان سیاه جامه، اسیر همان ترس، فریاد کشیدند،
«مریم! حضرت مریم!»

نظم و انضباط شکسته شد و سربازان، وحشتزده به طرف کامیون
های خود که در مدخل دهکده گذاشته بودند، دویدند. مرد کوچک اندام
نماینده قانون نیز با آنها فرار کرد.

ما صدای موتورها را از راه دور شنیدیم، آنگاه کامیونها را
دیدیم که با شتاب از تپه سرازیر شدند، با چراغهایشان که روشن بود.
آنقدر زیاد بودند که نمی توانستیم آنها را بشماریم. دریای تپه، در آخرین
پیچ، درست نرسیده به شاهراه ملی ما گروه کامیونها را دیدیم که به
ناگهان متوقف شدند. توقف آنها نیم ساعتی به طول انجامید. من از
براردو پرسیدم: «چرا توقف کردند! نکنه می خوان دوباره برگردن؟»
باخنده به من جواب داد: «ممکنه اسکارهونه بدونه چرا توقف
کردن.»

روز بعد متوجه شدیم که کامیونها به این سبب متوقف شده بودند
که تنه درختی در عرض جاده گذاشته شده بود. اولین کامیون نتوانسته
با آن برخورد نکند و چندین نفر از جمله مرد کوچک اندام بانسان سه
رنگ زخمی شده بودند.

دیروقت شده بود که کامیونها رفته بودند. من از براردو
پرسیدم «بریم بخوابیم یا یه خورده بیشتر صبر کنیم و راه بیفتیم سر-
مزرعه هامون؟»

براردو به من جواب داد: «قبل از همه باید بفهمیم کی تو کلیسا
بوده؟»

درواقع، براردو به شیطان اعتقاد داشت اما به مریم، نه! ظهور
شیطان او را به هیجان می آورد اما ظهور مریم باکره نه! ما به برج کلیسا
رفتیم و با تعجب زن من و الویرا را آنجا یافتیم. دخترک هنوز بر

تعقل خود مسلط نشده بود. چهکاری می‌توانستیم بکنیم؟ نمی‌توانستیم در آنجا منتظر سپیده دم بمانیم ولی آسان هم نبود که او را در تاریکی از نردبان پایین بیاوریم، من در جلو بودم و پاهای او را گرفته بودم و بر اردو در عقب بود و شانه‌های او را نگهداشته بود. به میدان هم که رسید، حالش بهتر نبود. نمی‌توانست به سوالی جواب دهد و نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. انکار نمی‌کنم که من بودم که به بر اردو پیشنهاد کردم: « ببین! حالا که تا اینجا آوردیش، ممکنه همان‌طور بقیه راه را هم ببریش. »

او را میان بازوانش گرفت و چنان به آسانی نگهش داشت که چوپانی بره‌اش راه، و در تاریکی به طرف خانه الویرا، ناپدید شد.

فصل ششم

صبح همان روز ماریا رزا به دیدن من آمد و از من پرسید: « تو پرسه
منو دیدی؟ خونه تو خوابیدی؟ من یه ذره خواب تو چشم نرفت و منتظر
او بودم. »

من از آنچه مادر بر اردو گفت بی نهایت متعجب بودم ولی نمی-
توانستم به او بگویم که چه فکر می کردم. زن بیتوا را دیدم که آهسته
از کوچه سر بالا شد و دیدم که دم در اسکارپونه رفت و پرسید که آیا
پسرش را ندیده بودند. کمی بعد که داشتم الاغ را بار می زدم، ماریا رزا
دوباره آمد و گفت که امیدوار است پسرش بخشیده شود: « شما می دونین
بر اردو بد نیس، اما پسر بدبخت من خوشبخت به دنیا نیومد. با چه
تقدیر سختی پا به دنیا گذاشت، پسر بینوای من! »

اما موقعی که من برای رفتن به مزرعه خارج شدم، الاغ را که
به پشت کلیسا راندم با بر اردو روبه رو شدم.
بدون اینکه به صورت من نگاه کند گفت: « من به محصل کار
تو آمدم. »

تن صدایش عجیب بود: « می خواستم چیزی به شما بگم. »
من در حالی که صدایم را بلندتر می کردم و الاغ را می راندم تا
او هم تندتر بیاید گفتم: « مادرت همه جا دنبال تو می گرده. » اما
بر اردو توجهی به این موضوع نکرد و بامن راه افتاد در حالی که از تن
صدایم حدس می زد که من همه چیز را می دانستم.

به من گفت: «دیورنه نشو! اونچه اتفاق افتاد باید می افتاد.»
من درحالی که حرفش را قطع می کردم گفتم: «این طور به -
فکر من میرسه که توداری تقدیر و گول می زنی.» او در حالی که با چنگال
گیره مانندش بازوی مرا می گرفت شدیداً اعتراض کرد و گفت:
«درست نیس! تومی دونی که زندگی من سهل و ساده نبوده، تو می دونی
که من نسبت به همه چیز بی اعتنا نبوده‌م.» و پس از مکث مختصری،
محکم ولی آرام و تقریباً نجوا مانند گفت: «و حالا من کمتر از همیشه
تسلیم و دست و پا بسته‌ام.»

من از او پرسیدم: «حالا فکر می کنی چکار می خواهی بکنی؟»
گفت: «من می خوام ازدواج بکنم، اما قبل از همه باید سرو
سامانی پیدا کنم، این مهمه! من باید به تکه زمین گیر بیارم، فکر می کنم
تو با این موضوع موافقی.»

«خوب! این کار آسونی که زمین گیر بیاری، تو اینو می دونی،
قبلا دوبار هم امتحان کردی اما موفق نشدی.»

با نیرو و خوش بینی غیر معمولی گفت: «دوباره امتحان می کنم!
از نو امتحان می کنم و این بار خواهی دید که موفق میشم. حالا دیگه
تنها خودم نیسم، زندگی خودم تنها مطرح نیس، من حس می کنم ده
برابر قویترم، خواهی دید!»

می خواستم به او بگویم: «قدرت تو دردی دوا نمی کنه، مسئله به
وجود تو یا احتیاج تو بستگی نداره، گیر آوردن زمین در فونتا مارا
آسون نیس.» اما وقتی به صورتش نگاه کردم، در آن صبحگاه - که
هرگز قبل از این چنانش ندیده بودم، ناگهان احساس شفقت عظیمی
نسبت به او پیدا کردم. چنان بود که گویی ناگهان تمام آینده او در
نظرم مجسم شد. چنان تحریک شدم که کوشیدم اضطراب خودم را
پنهان کنم.

بالکنت زبان گفتم: «خدا یاورت باشه، براردو! هیچ چیز دیگه
نمی تونم بگم، خدای من یاورت باشه!»

اما بایستی فهمیده باشم که من چه احساسی داشتم، زیرا او
کاملاً خودش را تحریک کرده بود. مرا ترك گفت و با عجله به سراغ
کج بیلش رفت. من تمام آن روز را در باره براردو فکر می کردم و

احتیاج مبرمتر به پیدا کردن زمین. زیرا در غیر این صورت هرور او اجازه نمی داد با الویرا ازدواج کند. گرچه از حالا دیگر مجبور به این کار بود. برای درک این شیوه فکر شما باید موقعیت يك دهقان بی زمین را در این ناحیه از دنیا، در سالهای اخیر در نظر بگیرید. در فونتامارا و دهکده های همجواریش بیشتر رعایا زمینداران خرده پایا مستأجرین یا هر دوی اینها هستند. افراد خیلی کمی به طور کلی بدون زمین هستند. کشاورز بی زمین وسیله همه خوار شمرده می شود. زیرا قیمت زمین خیلی پایین است، و زمینکاری که چیزی ندارد تنبل و کودن محسوب می شود. يك وقت این قضاوت درست می نمود، اما بعداً وضعیت تغییر کرد. جایی که ما امرار معاش می کردیم نه خرده مالکی وجود داشت که بتواند ما يملك خود را توسعه بیشتری دهد، و نه - کشاورزی که بتواند زمین بخرد، برعکس، حتی پیش می آمد که خرده مالکین به مرتبه رعیت نزول کنند. اما، اگرچه حتی زمین تغییر می کرد، شیوه فکری زمانهای قدیم سر جای خود بود و هنوز رعیت بی - زمین خوار شمرده می شد.

این مطلب هم از همه جهات درست بود که براردو يك رعیت استثنایی بود، و هیچ کس او را حقیر نمی شمرد. چونکه فقرا و نه به سبب تنبلی و جهالت بلکه نتیجه بدشانسی بود. او، خودش، با آن هم رفتار غرور آمیز، از فکر ازدواج با دختری چون الویرا در حالی که تکه زمینی نداشت احساس بدبختی و بی ارجی می کرد.

تمام آنروز، همان طور که در مرفزارهای دون کارلوماگنا علف می چیدم، فکرم متوجه وضعیت غم انگیز و خطرناکی بود که الویرا در آن قرار داشت، عاقبت به این نتیجه رسیدم که تنها راه نجات اینست که براردو مدت پنج یا شش ماه، در شهرتن به کارهای سنگینی بدهد. از همان نوع کارهایی که مردم شهر از انجام آن سرباز می زنند، همان نوع کاری که در آمد بیشتری از کار در هزرعه به دست می دهد. شاید می توانست از پولی که پس انداز می کرد، چیزی بخرد. اما يك فرد بدون اینکه خود را در معرض کلاهبرداریهای تازه ای قرار دهد چگونه می تواند به راهنمایی مفیدی دست یابد. نه پیش کشیها می شد رفت نه مالکین، نه حقوقدانان. حوادث اخیر ما را بی اندازه دل سرد کرده بود.

حتی‌بالدی‌سرا وضع خوبی نداشت. او بیشتر از همه ما از حوادث غریبی که پیش می‌آمد دچار تشویش شده بود. مراسم کهن دنیا که او بدانها اعتقاد داشت از بین رفته بود و به جای آنها مسائل جنون آمیز و توضیح ناپذیری رخ می‌داد.

سر بازار به فونتا مارا آمده و چندین زن را بی‌سیرت کرده بودند. این يك تجاوز مسلم و درعین حال قابل درك بود. اما اینکه این کارها تحت نام قانون و در حضور رئیس پلیس صورت گرفته بود، ابدأ قابل درك نبود.

درفوچینو اجاره بهای مستأجرین خرده پا افزایش یافته و مال مستأجرین بزرگ پایین آمده بود. و این مطلب کم‌وبیش طبیعی می‌نمود، اما اینکه این پیشنهاد از طرف نمایندگان مستأجرین کوچک داده شده بود، به‌طور کلی غیرطبیعی می‌نمود.

افراد معروف به فاشیست، چندین بار مردمی را که کاری جز آزردن ترادر از شان سر نزده بود، کتک زده، زخمی کرده و حتی کشته بودند، و حتی این مسئله هم ممکن بود طبیعی جلوه کند. اما تروریستها و آدمکشها از طرف هیئت حاکمه اجیر شده بودند و این موضوع، دیگر، به‌طور کلی تفسیر ناپذیر بود. به‌طور خلاصه می‌شد گفت هر حادثه‌ای که اخیراً برای ما پیش می‌آمد، تازگی نداشت، و کلاً سابقه قبلی داشتند. اما شیوه‌ای که همه وقایع بر طبق آن رخ می‌دادند بی‌معنی بود، و ما نمی‌توانستیم تعبیری برای آنها پیدا کنیم.

جزئی‌حیواتی که باید بعد از درو به فونتا مارا می‌رسید، از اواخر ماه مه، موقعی که هنوز سبز بودند، به وسیله ترادر از قرار هر صد کیلویی صد و بیست لیر زرو شده بود. پیشنهاد ترادر، برای ما به عنوان شانس محسوب شده بود، که باید از آن استفاده می‌شد. غریب می‌نمود که ترادر بی‌رحم اغلب غله را در ماه مه، موقعی که هیچ‌کس نمی‌دانست چه بازاری خواهد داشت پیش خرید می‌کرد. ولی ما به پول احتیاج داشتیم، و بدون فکر دیگری، همه، غله خود را وقتی که هنوز سبز بود، فروخته بودیم. کشاورزان دهکده‌های هم‌جوار ما هم همین وضع را داشتند.

در حین درو بود، که فقر بر ما آشکار می‌شد. حکومت، قانونی گذرانده بود به نفع محصول غله خانگی و قیمت آن یکبار از صد کیلو

صد و بیست لیر بصد و هفتاد لیر بالا رفت. ترا در درماه مه، از قرار معلوم متوجه این قانون شده بود. بدون هیچگونه زحمتی، پیش از درو پنجماه لیر بر هر صد کیلو غله اضافه کرد. بدین وسیله تمام نفع زراعت غله ماهه جیب ترا در رفته بود. تمام سود شخم زنی، وجین، درو، خرمن کوبی - همه عایدی سالانه کار، عرق ریزی، درد ورنج ماهه جیب آن فرد خارجی - که هرگز سروکاری با زمین نداشت رفته بود. رعایا، شخم می زدند، زمین را هموار می کردند، بیل می زدند، درو می کردند، خرمن کوبی می کردند و وقتی که همه چیز تمام می شد يك آدم غریبه می آمد و تمام منافع را می برد.

کی می توانست اعتراض کند؟ حتی نمی توانستی اعتراض کنی زیرا همه چیز قانونی بود فقط خود اعتراض غیر قانونی بود. مدت زمانی طولانی، غارت و چپاول رعایا قانونی بوده است. وقتی قوانین کهن کفایت نکرده بودند، قوانین جدید به وجود آمده بودند.

بر اردو با حالی مشوش به من می گفت: «من دیکه نمی خوام اینجا بمونم. من ناچارم از اینجا برم. اما کجا؟»

همه می دیدند که بر اردو تا چه حد رنج می برد. او دیگر آن بر اردوی گذشته نبود، دیگر شوخی نمی کرد، نمی خندید و از مصاحبت دیگران گریزان بود. حالاً ما می توانستیم ببینیم که يك جای کارش خراب است و از قلبش خون می جوشد.

من ناچار به او گفتم: «فقط دون چیرکوستانتا می تونه کمکت کنه، او با همه جا ارتباط داره.» بر اردو، اسکارپونه و من، جزئی کاری با دون چیرکوستانتا داشتیم، چون تعدادی نهال تاک که سال گذشته در اثر سیل تقریباً ریسه کن شده بود، در یکی از تاکستانهای قدیمی او پشت قبرستان بازنشانده بودیم. صبح يك روز یکشنبه، به خانه اورفتیم تا هم مزدمان را بگیریم و هم شانس پیدا کردن کاری را در شهر برای بر اردو به وجود بیاوریم. به بر اردو گفتم: «فقط (دوست مردم) می تواند کمکت کنه» دون چیرکوستانتا دست همه ما را فشرد و با صمیمیت زیاد سلام کرد و پرسید:

«چند روز دستمزد به شما بدهکارم؟»

بر اردو پانزده روز، من و رافائل دوازده روز طلبکار بودیم، و

این، برای نجیبزاده‌ای چون دون چوکوستانتسا دشوار نمی‌نمود. اما ناگهان «دوست مردم» برای مدتی قیافهٔ جدی به‌خود گرفت، چند لحظه‌ای ساکت ماند، از پنجره بیرون را نگاه کرد، و از سوراخ کلید دزدانه به‌خارج نظری انداخت تا ببیند کسی گوش می‌دهد یا نه. آنگاه به‌جانب ما بازگشت و با صدایی آهسته گفت:

«وحشتناکه، شما نمی‌دونین دولت چقدر ما را ذله می‌کنه، هر روز قانون تازه‌ای علیه ما اختراع می‌کنه. ما حتی مجاز نیستیم از پول خودمون استفاده کنیم.»

این حرفها ما را متاثر کرد. آیا آقایان محترم هم از دست دولت عذاب می‌کشیدند؟

بر اردو بالحنی که مدتها به‌کار برده بود جواب داد: «آقا! شما فقط يك كلمه بگین، همهٔ رعیت‌ها شورش می‌کنن.»

دون چوکوستانتسا گفت: «اون کلم دردی دوا نمی‌کنه، بلکه گزک می‌ده دستتون که بی‌حرمتی و دست‌درازی کنن. بفرمایین، این سه‌تا پاکتو برای شما تهیه دیدم هر یکی مال يك کدومتونه همراه پول دستمزدی که روش موافقت کردیم.»

سه پاکت روی میز بود. او ادامه داد: «من همه چیز را آماده کرده بودم. حتی يك صدم آن را بر نداشته بودم. حرفمو باور می‌کنین؟»

چرا باید باور نمی‌کردیم؟ بعد دوباره دست دادیم و صمیمانه درود نثار هم کردیم.

ادامه داد: «اما حالا من قرار داد جدیدی برای کارهای کشاورزی ایالتی دریافت کرده‌م. ضریهٔ هولناکی بود برای من. با چشم خودتون بخونیدش!»

من با بدبینی روزنامه‌ای را که دون چوکوستانتسا به‌من داد گرفتم و به سبب اصرار او چند پاراگراف را که خط قرمز زیرشان کشیده شده بود خواندم. بنا بر آنچه نوشته شده بود: دستمزد متداول برای کارگرهای کشاورزی چهل درصد تنزل کرده و از نود لیر به شصت لیر پایین آمده بود. (که شامل ما می‌شد) او گفت: «وحشتناک نیس؟ بازم بخونین، هنوز تموم نشده.» من خواندم که: کارهای ساختمانی، کشت تازه،

ویا اژدن تاك وزیعون ودرختان میوه وپرداختن دیکچه‌های گودسازی، لارویی، تمیزکردن یا حفر آبروها و باز کردن جاده‌ها جنبهٔ تعهدات فوق‌العاده به منظور تعدیل بیکاری را دارد و بدین لحاظ دستمزد چنان کارهایی باید بایست و پنج درصد تخفیف به منظور برقراری آن تعهدات، پرداخته شود.

وکیل دعاوی ادامه داد: «غیر قابل تحمل نیست؛ این قانون چه معامله‌ای با زارع و مالک می‌کند؟ آزادی‌ها دچار چه سرنوشتی میشه؟» کلاهبرداری آشکار بود. توطئهٔ تازه‌ای بود برای غارت کردن ما تحت عنوان قانون. دون چیکو کوستانتا همیشه در رأس چنان اموری قرار داشت. در میان همهٔ کارهایش این زرنگی را هم به کار برده بود که از یکی از بانکهای محلی سه برگ سفتهٔ پرداخت نشده به‌مثبت یاربع ارزش اصلی می‌خرید و کشاورزان را ناچار می‌کرد که در روزهای کار وجه آن را بپردازند و در موقع ضرورت آن‌ها بیرون می‌آورد بنا بر این ما پیش از ورود به دفتر او به‌حافظهٔ خودمان رجوع کرده بودیم و از خودمان پرسیده بودیم: «آیا هیچ کدام از ما سفتهٔ پرداخت نشده‌ای پیش او نداریم؟ سفتهٔ مدت‌ها فراموش شده‌ای؟»

و هیچ کدام نداشتیم. اما در این گونه موارد حقه‌بازها متفاوت بود.

براردو به پاکتها اشاره کرد: «سه تا پاکت اینجاست، ما اونارو ورمی داریم، و همه چیز رو به‌راه میشه.»

و براردو داشت پاکتش را بر می‌داشت که دون چیکو کوستانتا که منتظر چنین حرکتی بود، مانع از کارش شد و بالحنی مغایر لحن صدای چند لحظه پیش فریاد زد: «چی؟ این کارا تو خونهٔ من اتفاق بیفته؟» من فوراً مداخله کردم و نگذاشتم براردو خودش را در خطر بیندازد، پرسیدم «کجای این کار عیب‌داره؟ ما روزها کار کرده‌ایم که مزدمان را بگیریم، حساب کردن رقمی که باید بگیریم کار خطرناکی نیست، مامی تونیم باز هم مثل سابق با هم دوست باشیم.» او سر من داد کشید: «اما قانون! قانون چی به‌سرش میاد؟ شما می‌دونین آگه همچو قانونی رابشکنین درخطر چه مجازاتی قرار می‌گیرین؟ شما نمی‌دونین. شما عامی هستین، اما من می‌دونم. من نمی‌خوام به‌خاطر شما به‌زندان

بیفتم. خیلی متأسفم، اما نمی‌تونم محض رضای شما توزندان بخوابم
قانون، قانونه. باید احترامش گذاشت.» من اضافه کردم: «قانون عرسی
[شرع] میگه تو نباید دزدی بکنی.»

دون‌چیرکوستانتسا بمن جواب داد: «قانون شرع برای دادگاه-
های الهی وضع شده، اینجا دولت قانون وضع می‌کنه، به‌علاوه من آدمی
نیستم که بتونم قانون را تحت فشار قرار بدم. اگر شما با مسالمت
اطاعت نکنین، مجبورم پلیس را خبر کنم.»

این حرف مثل ضربه شلاقی به‌صورت براردو فرود آمد، ناگهان
از جا بلند شد. اما من به‌طرف او رفتم و آرامش کردم. سکوت پراضطرابی
برقرار شد و کیل دعاوی من و من‌کنان گفت: «امیدوارم سوء تفاهمی
پیش نیومده باشه، این روزها برای خود من هم ناگواره.»

این حرف عین حقیقت بود. روی دیوار دفتر کارش عکس
بزرگی از پسرش که در جنگ کشته شده بود وجود داشت و در کنار آن
عکس زنش بود که در دارالمجانین به‌سر می‌برد. به‌دون‌چیرکوستانتسا
که نگاه می‌کردی تشخیص می‌دادی که دیگر آن مرد خوشبخت و با
نشاط سابق نیست. ولی اینها نمی‌توانست بهانه‌ای برای آزار کردن ما
باشد. وضع ما خیلی از او بدتر بود. انکار که فکر ما را خوانده باشد
گفت: «چوپان که مریض باشه تموم‌گله در خطره.» براردو مثل مردی
بود در زنجیر که می‌فرسود و داد و فریاد می‌کرد ولی نمی‌توانست خودش
را از بند آزاد کند و حتی نمی‌خواست بکند. او خیلی بی‌جرات و حقیر
به نظر می‌رسید و حتی به‌صورت اسکاریونه نگاه نمی‌کرد، از خلال
دندانهایش از دون‌چیرکوستانتسا پرسید: «چقدر میشه؟» دون‌چیر-
کوستانتسا از فروتنی غیرعادی براردو بی‌نهایت متعجب بود و بدجوری
میل داشت که به او تبریک بگوید. به او گفت: اگر همیشه مثل حالا خود
را معقول نشان داده بودی، هیچ‌وقت مورد سرزنش قرار نمی‌گرفتی،
بلکه خیلی بهتر باهات رفتار می‌شد. «به‌طرف میزش رفت، پاکت مربوط
به براردو را برداشت پول را از آن درآورد تکه‌ای کاغذ وهدادی پیدا
کرد و من و من‌کنان شروع کرد به محاسبه، گفت: «برطبق قانون باید
قبل از همه چهل درصد را کسر کنیم. از باقیمانده - برطبق قانون بیست
و پنج درصد اعانه کمک به‌رفع بیکاری کپی‌شود. سی و هشت لیر به براردو

می‌رسد، بر اردوی عزیز! من خیلی متأسفم اما تقصیر از دولته.

پانزده روزکار سنگین بخاطر سی و هشت لیر ناچیز.

بعد دون چیرکوستانتسا پاکت مرا برداشت، پول را از آن در آورد شروع کرد به نوشتن ارقام خودش؛ «بر طبق قانون از چهل درصد شروع می‌کنیم - بعد بیست و پنج درصد اعانه‌بیکاری، سی و چهار لیر می‌مونه.» همان کلرا با پاکت اسکارپونه کرد. سی و چهار لیر برای دوازده روز کار سخت! این دستمزدهای مضحک آنچنان با مقدار کلرا ناچور می‌نمود که برای ما به سحر و جادو بیشتر شبیه بود. از خود می‌پرسیدم. آیا می‌ارزد که آدم صدمه‌کار روی زمین را تحمل کند فقط برای اینکه این‌طور مورد تمسخر قرار بگیرد! بر اردو هیچ نمی‌گفت. اما مطمئناً چیزی توی مغزش بود. اسکارپونه طوری نگاهش می‌کرد که از چشمهای خودش اطمینان نداشت. تحیر او از رفتار بر اردو به او مهلت نمی‌داد که از دست دون چیرکوستانتسا عصبانی باشد.

به عنوان يك عمل سخاوتمندانه برای اثبات اینکه اختلاف نظر مهمی در میان نیست، دون چیرکوستانتسا خدمتکارش را صدا زد و دستور گیلان شرابی داد. متأسفم که ما آن را نوشیدیم. موقع رفتن به بر اردو اشاره کردم که بماند. بر اردو به وکیل دعاوی که ما را به طرف در راهنمایی می‌کرد گفت: «من میل دارم چند کلمه‌ای باشما صحبت کنم، به راهنمایی شما احتیاج دارم.»

من قرار گذاشتم که کنار خیابان منتظر او باشم، اسکارپونه را هم با خودم بردم او فکر می‌کرد و امیدوار بود که بر اردو بالاخره تا حدودی توجه دون چیرکوستانتسا را جلب می‌کند، و از او می‌خواست که پشتش را بگیرد و کمکش کند.

من بالعن سرزنش آمیزی به اسکارپونه گفتم: «بر اردو بچه‌نیس - وقتشه که خودش به کارای خودش سر و صورتی بده.»

اوبا لعن استهزا آمیزی جواب داد: «شما آدمهایی که خودتون به کلرهای خودتون می‌رسین همچی کاری هم از پیش نبردین.» در جاده، ما به بالدوینو برخوردیم که زنش را با صدای بلند به همراه گرفته بود. سر زنش می‌کرد که همه چیز خانواده را به نابودی کشانده بنود. زن بیچاره التماس می‌کرد که آرام باشد و جرو بحث و سرزنش و کتک کاری

را بگذارد برای وقتی که خانه هستند ، اما این کار فقط شوهرش را عصبانی تر می‌کرد.

بالدوینو تکه زمینی از دون کارلوماگنا اجاره کرده بود و تازه اجاره بهایش را پرداخته بود. اما، باکمال تعجب، دوناکلوریندا متوجه شده بود که مال الاجاره کم است ، زیرا زنش سال گذشته دو دوجین تخم مرغ، همراه پول به‌عنوان سوغات برده بود و برحسب قانون مولود عادت ، دو ناکلوریندا حالا متوقع بود که هر ساله دو دوجین تخم مرغ همراه مال الاجاره به او داده شود. عملاً عقیده بدفرجام دادن تخم مرغ مربوط به خود بالدوینو بود که زنش آنرا برده بود و او توضیح نداده بود که تخم مرغها فقط يك سوغاتی است. بنا براین بالدوینو ادعا می - کرد که همه این تقصیرات متوجه زنش است. در نتیجه، در آن سال. سال بعد، و تمام سالهای زندگی بالدوینو و بقیه سالهای زندگی پسرش، دوناکلوریندا بالای اجاره زمین مدعی آن دو دوجین تخم مرغی می‌شد که بنا به قانون عادت باید می‌پرداختند.

لااقل يك چیز روشن بود: روز به روز قوانین جدیدی به نفع مالکین سر در می‌آورد اما قوانین کهنی که به نفع رعایا بود منسوخ می‌شد و آنهایی که به ضررشان بود باقی می‌ماند و از همه بدتر این بود که دوناکلوریندا رسم قدیمی مالکین را دنبال می‌کرد، حلقه بزرگی در آشپزخانه داشت برای اندازه گرفتن تخم مرغهایی که مستأجرینش به‌عنوان سوغاتی برایش می‌آوردند. او با اسلوب شخصی تخم مرغهای کوچک را که از حلقه رد می‌شدند نمی‌پذیرفت. سابقه تاریخی این حلقه مربوط به زمانی بود که به دلائل نامعلومی مرغها تخمهای بزرگتری می‌گذاشتند و او اکنون نیز به نپذیرفتن تخم مرغهای کوچک و طلب کردن بزرگترهایش ادامه می‌داد. آیا گناه رعایا بود که مرغها تخمهای بزرگ نمی‌گذاشتند؟ وانگهی این تخم مرغها سوغاتی بود. براردو با نامه‌ای که در دستش بود به طرف ما آمد: «به من قول داد کمک کند. او برای کارمن نامه‌ای به یکی از رفقايش در رم نوشت.» اسکارپون باخنده کج و معوجی گفت: « و تو، هنوز به قول دوست مردم پایندی؟ »

براردو جواب داد: «نه ! اما فکر می‌کنم دون چیرکو ستانسا

به من شغلی بده، فقط برای اینکه از شرم خلاص بشه.»
علی رغم همه حرفها، بر اردو خیلی مستعد بود خود را به حماقت
بزند. يك بار ديگر لبخند بر لب او پيدا شد و به شوخی پرداخت. شب
هنگام بعد از غیبت طولانی به دکه ماریتا آمد. بدبختانه موقعی وارد
شد که امریکو داشت درباره الویرا حرف می زد. مطمئناً او حرف
توهین آمیزی نمی زد اما در هر حال درباره او صحبت می کرد. بر اردو
مؤدبانه از او خواست که يك لحظه بیاید بیرون، انکار که موضوعی
خیلی جزئی به خاطرش آمده بود. پس از مدت کوتاهی او را برگرداند
در حالی که خون از دهانش و يك گوشش بیرون می زد، از ماریتا خواست
که او را با دقت با آب تمیز و سرکه شستشود.

در همان ضمن تئوفیلو کلیددار مشغول جمع کردن پول بود تا
دوون آباکیو بتواند به فونتامارا بیاید و برای مردم مراسم عشای ربانی برگزار
کند. او در حدود ده لیر روبه راه کرد، اما دوون آباکیو گفت که بهای
مراسم بالا رفته و نمی تواند بیاید، مگر اینکه ده لیر دیگر اضافه شود.
با زحمت فراوان ده لیر دیگر پنی به پنی جمع شد و يك روز صبح دوون -
آباکیو آمد که مراسم را برگزار کند.

برای اینکه خوب توجه مردم را جلب کند، اطلاع داد که ضمن
وعظ داستان «سان جوزیه داکوپرتینو» را بازگو خواهد کرد. فی الواقع
کلیسا پر بود، حتی بر اردو هم که شنیده بود موضوع وعظ چیست، آمده
بود. کلیسا تا حدی از سوراخ گلوله هایی که مردان سیاه جامه به طرف
پنجره ها شلیک کرده بودند، وضع مفلوکانه ای داشت. تنها چیز تمیز و
زیبا تصویری از عشای ربانی بود در بالای محراب. عیسی تکه کوچکی
نان سفید در دستش بود، با این گفتار که:

« این ، پیکر من است. نان سفید پیکر من است. نان سفید ،
پسر خداست نان سفید حقیقت و زندگی است.»

منظور عیسی نه نان ذرتی بود که رها یا می خوردند، و نه نان
بیمزهای که کیشها در عشای ربانی از آن استفاده می کنند. عیسی يك
تکه نان واقعی سفید در دستش بود و می گفت:

« این تکه نان - نان سفید - بدن من است.»

یعنی بدن پسر خدا. خدا و حقیقت و زندگی. و مقصودش این

بود، هرکس نان سفید را دارد، مرا دارد، خدا را دارد، کسی که نان سفید را ندارد، کسی که فقط نان ذرت دارد، شایسته آمرزش نیست، حقیقت را نمی‌داند، زندگی ندارد. مثل خوک، الاغ یا بز، به ناپاکی تغذیه می‌کند. اگر نان سفید نداشته باشی، اگر فقط نان ذرت داشته باشی چنانست که انکار هرگز مسیحی وجود نداشته، انکار که رستگاری وجود نداشته، انکار که مسیح، تازه باید بیاید. چگونه می‌توانستیم در باره غله خودمان فکر نکنیم؟ که تمام سال با آن همه مشقت کاشته شده بود، که در ماه مه، موقعی که هنوز سبز بود به وسیله بانک خریده شده بود، که باز (به وسیله بانک) با سود فراوان فروخته شده بود؟ ما آن را با عرق جبین باز آورده بودیم، ولی به خورد خودمان نمی‌رسید، باید به شهر می‌رفت، هر کسی آنرا می‌خورد حتی سگ و گربه آقایان محترم. اما ما نمی‌توانستیم آن را بخوریم. ما باید نان ذرت می‌خوردیم، اما مسیح که از فراز محراب می‌گفت «این پیکر من است» تکه‌ای نان ذرت نداشت بلکه يك تکه نان سفید خیالی داشت.

واستفائۀ نیاز گزاران که: «امروز تکه نان روزانه ما را برسان.»
یقیناً منظورشان نان ذرت نبود بلکه نان سفید بود. و نان دعای روحانی، «ای نان زنده آسمانی!» مطمئناً نان ذرت نیست بلکه نان سفید است. وقتی دون آباکیو به موعظه پرداخت به طرف ما برگشت و اطلاع داد که وعظ کوتاهی درباره «سان جوزپه داکوپرتینو» خواهد کرد. ما داستانش را می‌دانستیم ولی میل داشتیم آن را بشنویم. این قدیس، دهقانی بود که به صومعه پیوست. هیچ وقت نتوانست لاتین بیاموزد. موقعی که برادران دیگر مزامیر را از بر می‌خواندند، او هر کجا که بود، حتی در کلیسا، با پشتک و آرزویدن به مریم باکره ادای احترام می‌کرد. مریم مقدس بایستی از نمایش معصومانۀ او مشعوف می‌شده که به عنوان هدیه به او موهبت پرواز داده بوده. از آن لحظه او بدون هیچ گونه صدمه‌ای به طرف سقف معلق می‌زد. سان جوزپه داکوپرتینو درس زیاد، بعد از يك زندگی ویژه بالذاری، مرد. هنگامی که به بارگاه خدایی که درباره او از مریم مقدس مطالب زیادی شنیده بود رسید، خدا به او علاقه‌مند شد، او را در آغوش کشید و گفت:

«هر آرزویی داری بگو تا بر آورده کنم. خجالت نکش که

بگویی چه دلت می‌خواهد.»

قدیس بیچاره از این پیشنهاد خیلی مضطرب شد و با ترس و کمرویی پرسید:

«هرچی دلم بخواد می‌تونم بگم؟»

پدر ابدی در حالی که او را دلنداری می‌داد گفت: «هرچه دلت بخواد! من این بالا فرمانروایی می‌کنم، این بالا من هرکاری دلم بخواد انجام می‌دهم. من واقعاً تورا دوست دارم، هرچه دلت بخواد می‌توانی داشته باشی.»

اما سان جوزپه داکو پرتینو جرئت نمی‌کرد درخواستش را اظهار نماید. او می‌ترسید که هوسهای گستاخانه‌اش خدا را خشمگین کند. فقط بعد از اینکه خداوند پافشاری زیادی کرده و قول شرف داده بود که خشمگین نخواهد شد، قدیس آنچه را می‌خواست تقاضا کرد: «پروردگارا! من به تکه خیلی بزرگ نان سفید می‌خوام.»

خدا جلو خودش را گرفت و عصبانی نشد اما دهاتی مقدس را در آغوش کشید و مدت زیادی با او گریه کرد. سپس با صدای رعد آما دوازده فرشته را صدا کرد و دستور داد که هر روز صبح تا شب، در تمام قرون، از بهترین نان سفیدی که در بهشت پخته می‌شود به او بدهند.

این عین داستان سان جوزپه داکو پرتینو است که در دهکده ما از پدر به پسر، بازگو می‌شود. هیچ کس نمی‌تواند تضمین کند که عین آنچه به وقوع پیوسته همین است. اما این سرگذشتی بود که ما در فونتامارا خیلی به آن علاقه‌مند بودیم و هرگز از دوباره شنیدن آن خسته نمی‌شدیم. دون آباکیو آن را فقط به عنوان بهانه‌ای به کار برد. سپس ادامه داد به سرزنش کردن ما به خاطر رفتار بدمان، و ما را در صورت عدم اصلاح آن به خشم خدا تهدید کرد. ما بدون کلمه‌ای حرف - همان کاری که همه در چنین مواقعی می‌کنند - گوش دادیم، تا اینکه دون آباکیو رسید بمرحله تأسف انگیز سرزنش ما در مورد عدم پرداخت مالیات.

«پول! پول! همش پول، هدف پول!»

براردو ویولا که با صدای بلند توی صحبت او دوید و از کلیسا

خارج شد، یکی یکی همهٔ مردها به دنبال او رفتند و فقط زنها و بچه‌ها توی کلیسا ماندند.

دون آباکیو متوجه شد که یک جای کار خراب است، باشتاب مراسم عشا را تمام کرد، جبه و لباده‌اش را برداشت و از کلیسا با حالت بدی خارج شد. او واقعاً مرد شریبری نبود، اما تنبل و بی‌عرضه بود و توکل‌درگیری با مسائل جدی را نداشت. مطمئناً او چوپانی نبود که برای دفاع از گله‌اش جان خود را به خطر بیندازد. بلکه آن اندازه وارد به اصول مذهب خودش بود که برای ما توضیح دهد که چگونه از لحظه‌ای که خداوند گرگ را آفرید این حق را به او داد که گاه بگناه می‌شی از گله فرو بلعد. ما برای انجام شعائر دینی پیش او می‌رفتیم، اما از روی تجربه می‌دانستیم که نمی‌توانستیم از او راهنمایی، یا کمکی دریافت کنیم که بتواند ما را از شر ستم‌ثروتمندان و صاحبان قدرت حفظ کند. مثلی است معروف که: به آنچه کشی‌ها می‌گویند توجه کن نه به آنچه می‌کنند، ما حتی به حرف او نمی‌توانستیم اعتماد کنیم. موقمی که از کلیسا خارج شد با بالدیسرا برخورد کرد، که به دیوار تکیه داده بود و آهسته (خیلی آهسته، آنچنان که هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند که به چه کاری مشغول است) پشتش را، برای لماندن شیشه‌ها، به آن می‌مالید.

کشیش، فقط برای اینکه صحبت را شروع کرده باشد، پرسید:
«حالتون چطوره؟»

بالدیسرا با تعظیمی جواب داد: «خیلی خوبم!»
اما جوابهای گوناگونی، با تعارفهای کمتر از این، از مردانی که در میدان منتظر زنهایشان بودند، دریافت کرد.

کشیش صدایش بلند شد: «به نظرم شما فراموش کردین که خدا مقرر داشته که شما نونتون رو از عرق جبین به دست بیارین.»

کشیش بدشانس نمی‌دانست که این موضوع دردناکی است. پنج یا شش نفر به او جواب دادند، سپس براردو بقیه را به کناری زد و گفت:
«اگه دنیا فقط با اون قانون می‌چرخید بله!»

کشیش پرسید: «چرا؟ شما به این نتیجه رسیدین که این طور
نیس؟»

«فقط من باید نون روزانه‌ام رو با عرق جبین به دست بیارم!
من عملاً برای اونایی که کار نمی‌کنن نون در میارم.»
کشیش گفت: «شما می‌تونین بدون اینکه زمین را شخم‌بزنین
برای جامعه مفید باشین.»

براردو، درحالی که از تاب‌گرما در یقه‌اش می‌دمید گفت: «چه
جور می‌شه؟ خدا می‌گه نون روزانه خودتو در بیار، نمی‌گه از این راهی
که حالا هست در بیار. رشته فرنگی، قهوه و شراب رو برای ترا درآماده
کن!»

کشیش که خیلی عصبانی بود حرف او را قطع کرد و گفت:
«شغل من مذهبه نه سیاست.» و راه افتاد که برود، اما براردو بازوی
او را گرفت و در میان خنده عمومی نگاهش داشت و دوباره پرسید: «چه
جور میشه؟ اومی‌گه با عرق جبینت، نمی‌گه این جور می‌گه هست. با -
خونت، با مغز استخوانت، با زندگی‌ت!»
دون آباکیو با کمال جدیت گفت: «اگه به راهب بودی، واعظ
بزرگی می‌شدی.»

و با آن حرف‌خنده‌ها رابه‌سود خودش برگرداند و خود رانجات
داد. موقمی که وارد شده بود با دوانگشت با ما دست داده بود، موقمی
که ترکمان کرد فقط با يك انگشت دست داد.

میشل زومپا به‌گفتگو خاتمه داد، «توسالهای خوب کشیش هم
خوب میشه، مراسم‌عشا و تندرونیاز و تاسوعا به جامیاره، غسل تعمیدمیده،
نمازجماعت، لفاظی‌های فوق‌العاده، و موعظه مراسم‌تشییع انجام میده، و
اگه پول کافی باشه همه چیز رو براهه - مثل پنیر روی ما کارونی. اما
وقتی قحطی باشه، کشیش بدبخت چه کاری از دستش برای ما ساخته‌س؟
وقتی قحطی باشه، رعایا فقط به پناگاه دارن، بین خودشون دعوا و
مرافعه راه بندازن.»

در فونتامارا دو خانواده وجود ندارد که بینشان آشتی باشد.
شدیدترین مراعات سرکوچکترین بهانه‌ها درمی‌گیرد. دعوا بین زن‌ها و
بچه‌ها در اثنای روز شروع می‌شد و هنگام شب موقع برگشتن مردها از
سرگرفته می‌شد. گاهی دعوا سرکمی خمیرهایه قرضی بود که پس‌داده
نشده بود، زمان دیگر بر سر يك آجر یا يك بشکه، یا تکه‌ای آهن،

یا مقداری هیزم، یا یک مرغ، یا یک تکه حصیر بود. وقتی مردم بدبخت باشند، دهها عدد و بهانه برای دعوای هر روزه پیدا می‌کنند. اما برای ما بزرگترین همه علتها، همیشه موضوع آب نهر بود.

بالاخره، کارگران راه، حفر نهر جدید را تمام کردند، و روز تقسیم آب تمام دهقانان فونتامارا که در جریان آبیاری ذیعلاقه بودند، با بالدیبرا و ولگردان دیگر آنجا جمع شدند.

در نقطه‌ای که آب باید تقسیم می‌شد، دودریچه ساخته شده بود که مقداری از آب را به زمینهای ترادد برسد و مقدار دیگر در خود نهر - سه ربع به سه ربع اسرار آمیز - بماند.

آقایان محترم - از همان اول - با وجدانی بدی نشان دادند. در حقیقت، در حدود صد پاسبان از شهر، کنار نهر صف کشیده بودند. یک جوخه از آنها به طرف ما آمدند و بالکد، و هل دادن و پرت کردن، ما را از کنار نهر به طرف تاکستانها پراکنده ساختند. ما گذاشتیم هر کاری می‌خواستند بکنند، زیرا تا آن موقع آن همه پاسبان ندیده بودیم. بالدیبرا که کاملاً آزرده شده بود، گفت: «جنگه، این واقعاً به جنگه.»
میشل افزود، «جنگه علیه رعیت، تعداد ما خیلی زیاده!»
اسکارپونه، نومیدانه دنبال براردو می‌گشت، گفت: «باید اتفاقی برایش افتاده باشه.»

غیبت براردو خیلی بیشتر از وجود پلیسها ما را دلزد کرد. اسکارپونه مرا به کناری کشید. او تقریباً به گریه افتاده بود، گفت: «تو می‌دونی براردو کجاس؟ به من بگو کجاس، من راس می‌فرسم دنبالش، به همچو روزی اونمی‌تونه اینجا نباشه، نه!»

من حقیقت را به او نگفتم. جواب دادم: «نمی‌دونم، من واقعاً نمی‌دونم، شاید بعداً بیاد.»

کمی بعد دو گروه سرباز وارد شدند، که غیر از سربازانی بودند که شب بازرسی به فونتامارا آمده بودند. و بعد از آنها اعضای عالی‌رتبه شهر: ترادد، رئیس ثبت اسناد، دون چیرکوستانسا، مرد کوچک اندام معروف با نشان سه رنگ، دون آباکیو کاوالیه پلینو، آقایان محترم دیگری که ما نمی‌شناختیم، و پشت سر همه آنها فیلیوایل، لو ایننو - چنتسولاله‌جه، وارد شدند.

دون چیرکوستانتسا به طرف ما آمد و با ما دست داد و ما را گفت که در کار خودمان به او اعتماد کنیم، گفت که او هر چه از دستش بر آید برای ما خواهد کرد. اما تصدیق کرد که وضع ما چاره ناپذیر بود. که، ما خودمان با رفتار بدمان آن را به خطر انداخته بودیم. پرسیده: «براردو کجاست؟ بهتون اخطار می‌کنم از اینجا دورش کنین.»

مقرر شد که با چند نفر از بزرگتران ما کمیونی ترتیب یابد. پیلاتو، لوسوردو و من احضار شدیم. به بقیه رعایا اجازه دادند پشت صف یاسبانان جمع شوند.

تمام آن تماشاچیان که در چنان فضای وسیعی جمع شده و نگاه خیره‌شان را به یک نقطه متمرکز کرده بودند، آدم را به یاد سیرک در هوای آزاد می‌انداختند. یا اگر، همه فونتا مارا و یاسبانان را مشاهده می‌کردی، صحنه یک جنایت هولناک به نظرت می‌آمد که نعش، همانجایی که در بچه‌ها بودند قرار می‌گرفت. تمام صحنه به برپا داشتن صلیب تازه‌ای در کشور شباقت داشت، یک جلجتای تازه.

فیلیپو ایل بلو به لحنی نجوا مانند پرسید: «براردو کجاست؟» من جواب دادم: «الان میاد.» و رنگ از روی او پرید. رئیس ثبت پیش آمد و موافقتنامه میان جماعت فونتا مارا و ترادر را در مورد تقسیم آب خواند.

او گفت: «موافقتنامه مثل روز روشن است. سه ربع آب در بستر جدیدی که شهرداری حفر کرده می‌رود. و بقیه در مسیر نهر قدیم.» پیلاتو اعتراض کرد: «نه! نه! موافقت می‌کند سه ربع و سه ربع، نه بیشتر. بنابراین نصف و نصف می‌شه. سه ربع برای ترادر و سه ربع برای ما، هر دو طرف یک اندازه.»

لوسوردو فریاد زد: «نه! ابدأ، موافقتنامه می‌گه سه ربع آب باید بجا برسه و بقیه - اگه بقیه‌ای داشته باشه - میره برای ترادر، اما ممکنه چیزی باقی نمونه. حتی باز هم درس نیست!»

من که حوصله‌ام سر می‌رفت گفتم: «سه ربع و سه ربع حرف چرندیه، من هیچ وقت همچو چیزی نشنیده‌م! حقیقت اینه که آب به فونتا مارا تعلق داره و باید به اون داده بشه!»

دهاتیهای ما که به وسیله پلیس محاصره شده بودند، از حرکات ما تشخیص دادند که تقسیم آب به ضرر ما تمام شده و به شکوه و شکایت پرداخته بودند. اسکارپونه، مخصوصاً به کمک یسر بچه‌های بی‌منجدارو دست‌اش فریاد می‌کشید.

ترادر رو به آقایان دوروبرش، گفت: «تا موقعی که مردم فونتا مارا روی انگیزه این طرز تلقی پافشاری می‌کنند، و تا موقعی که کمیسیون بزرگتر هابین خودشان موافقت ندارند، در قلمرو من به عنوان رئیس شهر، من کاوالیه پلینو و چیرکوستانتا را به عنوان نمایندگان فونتا مارا معرفی می‌کنم، سؤال نیست؟»

دون چیرکوستانتا از طرف ما گفت: «کار قانونیه!»

وبقیه‌شان گفتند: «به طور قطع قانونی‌ترین کارهاس.»

ترادر که حال بدی داشت امر کرد: «خوبه، آماده رفتن بشیم، من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.»

او اعصابی باور نکردنی داشت، در آن واحد هم مدعی علیه، هم مدعی العموم، هم قاضی و هم هیئت منصفه بود.

شش نفر از پاسبانها به طرف ما یورش بردند و ما را به جایی که سایر دهاتیها بودند هل دادند. دون چیرکوستانتا به طرف ما فریاد زد: «بهمن اعتماد کنین! آروم باشین!»

بعد از رفتن پاسبانها، ما توانستیم تنها آب ناچیزی را ببینیم که در نهر می‌رفت. در حقیقت، من زیاد ناامید نبودم زیرا در چشم رعایا، من دیگر مسئولیتی به گردن نداشتم.

ما، به طور مبهم، رئیس ثبت اسناد، یک معمار و سپس چهار نفر کلرگر راه را دیدیم، بایبل‌هایشان، که به طرف نهر می‌آمدند. کاوالیه پلینو و دون چیرکوستانتا گاه گاه به چشم می‌خوردند که با معماران موضوعی گفتگو می‌کردند.

اما سر بالای جاده همراه با انبوه پلیسها و مأمورین دولت گرداگرد دو مأمور مخصوص که باید در تنظیم تقسیم آب کمک می‌کردند. مانع می‌شدند که ما ببینیم این «سه ربع و سه ربع» ملعون چگونه می‌خواست سر و صورت بگیرد. در حدود صد یارد دورتر، تقریباً جایی که بستر قدیم نهر بین تکه زمینهای بارلتا و پاپاسیتو پیچ می‌خورد، ما

توانستیم آشکارا ببینیم که چه مقدار از آب ما را می‌بردند و چه مقدار باقی می‌ماند. بنا بر این مایه آن گوشه می‌نگریستیم. می‌کوشیدیم حدس بزنیم نمایندگان دولت و نمایندگان ما، در چند قدمی ما چه تصمیمی داشتند می‌گرفتند.

اسکارپوته اولین کسی بود که مشاهده کرد سطح آب دارد پایین می‌رود. گرچه هیچ‌کدام از ما فکر نمی‌کردیم که اندازه آب مثل سابق بماند، وقتی دیدیم که سطح آب پایین رفت همه شروع کردیم به نفرین کردن ترادر و اعضای عالی‌رتبه شهر. سطح آب متعلق به ما تا نصف سابق پایین رفت، اما به همان وضع نماند.

ما فریاد زدیم: «دزدها! دزدها! دزدها!»

دختران کواترناورکیوتا، دختر کاناروتسو جودیتا، دختر لیمونا، ماریتا و عده دیگری از زنها روی زمین زانو زدند و شروع کردند به نالیدن و هولناکترین نفرین‌هایی که به فکرشان می‌رسید، با تکان‌عشت هایشان به طرف آسمان:

«الهی، که همونقد که از آب ما را بردن، خون از تنشون بره!»

الهی، که همونقد که از آب ما را بردن، اشک بریزن!

الهی، که قورباغه از شکمشون سبز بشه!

الهی، که ما را آبی از روده‌هاشون سریزنه!

الهی، که هیچ‌کدوم از آنها روی زن و بچه‌شون رونبینن!»

پاسبان‌هایی که نزدیکتر بودند به‌طور واضح همه این نفرین‌ها را شنیدند و وحشت‌زده شدند. آنها از زنها خواهرش کردند:

«کافیه! بس کنید!»

اما این حرف زنها را بیشتر تحریک کرد:

«الهی، که توبیابون بمیرن!»

الهی، که لعنت ابدی باشون باشه!

عیسی، یوسف، آن قدیس، مریم قدیس، این دعاها را به خاطر

روح ما قبول کنین!»

در همین موقع سطح آب به پایین رفتن در قمتی از نهر که ما

می‌توانستیم ببینیم، ادامه داد. بالاخره سنگها و گیاهان آبی شروع کردند از ته نهر سر جدا آوردن. شنیدیم که دون آباکیو گفت:

« Consummatum est! » (کافی است!) ناله ما بلند شد، « آنها آخرین قطره آب را هم بردن! »

اسکاربونه و ونردی سانتو که به وسیله چند پسر بچه دیگر نگهداشته شده بودند حمله می بردند طرف پاسبانهایی که ما را روی جاده نگه داشته بودند. آنها از خودشان دفاع می کردند. تفنگهایشان را به عنوان چماق به کار برده، مثل آدمهای دیوانه می زدند و فریاد می کشیدند:

« برگردین! برگردین! »

بعد از کلی ناراحتی صدای دون چیرکوستانسا از شلوغی به گوش رسید، او فریاد می زد:

« سخت نگیرین! من، آماده برای دفاع از علایق شما هم! بنارین من رو به راهش کنم! کار احمقانه ای نکنین، خودتونو به خطر نندازین! »

دون چیرکوستانسا از بغل جاده آمد به طرف ما و یکی از آن سخنرانیهایش را ایراد کرد. فکر می کنم ما هم گوش دادیم؛ « به من اعتماد ندارین؟ به همین علت که کاراتون ناجور میشه. فکر می کنین این همه ناله و فریاد نتیجه خوبی داشته باشه؟ » بعد رویش را به طرف ترادر برگرداند و گفت: « این مردم واقعا بهشون صدمه خورده. ما باید به مصالحه ای بکنیم. مردم فونتامارا مردم خوبین و باید بهشون احترام گذاشته بشه. شهرداری قبلا پولشو برای حفر نهس تازه و ساختن دو تا دریچه مصرف کرده، گذشته، گذشته، این حرفیه که مسیح می گه *Quod factum est, factum est*، آنچه شده است، شده است. »

دون آباکیو با بریدن حرف او، در حال خنده گفت: « داری کار منو انجام میدی؟ » و تمام اعضای عالی مقام شهر با او خندیدند. دون چیرکوستانسا پیشنهاد کرد: « می تونیم وقتی تعیین کنیم که در آن وقت تمام آب به فونتامارا برگرده، این موضوع اونهارو مطمئن می کنه. چیزی که از دست دادن قانونیه؟ بله، اما نه ابدی. کسی پیشنهادی نمی کنه؟ »

ترادر پیشنهاد کرد: « پنجاه سال! »

نمره ای از خشم به این پیشنهاد بیشرمانه جواب گفت، حتی

عده‌ای از افرادی که آن را نشنیده بودند هم فریاد زدند.
ما بابلندترین حدصدا فریاد زدیم: «چرا گلوی همه مارو پاره
نمی‌کنین؟ بهتره که بقیه عمرمونو تو زندون بگذرونیم؟ دزد!
دزد!»

دوون چیرکوستانتسا قادر بود سکوت را برقرار کند، برگشت
طرف ترادر و گفت: «پنجاه سال خیلی طولانیه، باید مدت کمتری
مقرر کنیم.»

دوون آباکیو گفت: «چهل سال!»

کاوالیه پلینو پیشنهاد کرد: «سی و پنج سال.»

مثل يك سيرك بود. هر پیشنهادی با مخالفت ما رو به رو می-
شد. و طبق معمول افرادی که چیزی نشنیده بودند فریاد می‌زدند. اما
چه فایده‌ای داشت که بشنوند؟ هر کلمه یا حرکتی از طرف این آقایان
محترم بوی مسخرگی می‌داد، دست آخر مرد کوچک اندام بانشان سه
رنگ وارد میدان شد. دستور داد به پلیسها که ما را به عقب تر هل
بدهند. این کار برای آنها لطفی نداشت، اما رد و بدل شدن هل
دادنها، ضربه زدنها، لگدها باعث می‌شد که ما بنشینیم چه اتفاقی در
دریچه‌ها پیش می‌آید.

در يك قسمت، ما رئیس ثبت را دیدیم که تکه کاغذی در دستش
است.

اسکارپونه باخشم کسی که عاقبت حقه‌بازی را با چشم خودش
مشاهده کرده فریاد زد، «کاغذ!»

بالدیسرا نمی‌توانست از آن فاصله ببیند، بانگرانی پسر سید:
«بالاخره کاغذ؟ دیگه حقه‌بازی تکمیل شد.»

ما، آقایان را دیدیم که برای چند دقیقه‌ای دور ورقه جمع
شدند و دیدیم که بالاخره دست تکان دادند و به هر طرف تعظیم کردند
ولی نتوانستیم صدایشان را بشنویم.

(بعداً به ما گفتند که مدت از دست دادن آب برای ما ده
«لوسترا» بود. و به نظر می‌رسید که پیشنهاد به نفع ما از طرف دوون-
چیوکوستانتسا بوده. ولی هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که ده «لوسترا»
چند ماه یا چند سال می‌شد.)

فصل هفتم

یکو مگوهای فراوانی در فونتامارا در گرفته بود سر اینکه ده «لوسترا» چند مدت است. بالدیسرا مدعی بود که ده قرن است. ماریتا می‌کوشید به همه بقبولاند، «ممکن نیست ده ماه باشه؟» اما کسی با او موافقت نمی‌کرد. از طرفی، «ده لوسترا» برای فونتامارا مفهوم گرسنگی را داشت. در پای تپه، باغها و مزارع، بند ته رنگ محو آبی بودند که هر روز در نهر می‌گذاشت. چنان بود که گویی، پدر جاودانی، نیز با تراد در توافق داشت. از آخر ماه مه دیگر به هیچ وجه بارانی نیامد. محصول به آهستگی می‌سوخت. شکافهای بزرگ در زمین خشک و تشنه باز شد. از فاصله دور، فقط مزارع گندم پیلانو و رانوکیا، وضع استثنایی داشتند، اما این وضع تنها از نظر ظاهر بود. قسمت‌های برگ و پوشالی گندمها رشد کرده اما دانه‌ها، کوچک و لاغر بودند، و تعدادشان هم زیاد نبود، و بیشتر به درد علوفه گله‌های گاو می‌خوردند. مزرعه‌های من، میشل زومپا و بالدوینو که با قلا کشت شده بود، به سرفوشت سخت تری دچار شدند، به علفهای هرزه‌ای می‌مانستند که زیر آفتاب، سوخته باشند. گویی سیلابی از منداب آتشفشانی از فراز باغهای ونردی سانتو، بارلتا، براکیولا، و پاپاسیتو گذشته بود.

این وضع برای فونتامارا مفهوم خشکالی داشت، زیرا محصول سایر زمینهایی که متعلق به ما یا در اجاره ما بود، به مصرف پرداخت مالیاتها، مال الاجاره و سایر هزینه‌ها می‌رسیدند. در ضمنی که زمینهای

فاریابی، برای ما، غذا - نان گندم و سوپ سبزی فراهم می آورد. سرقت آب، مارا به زمستانی بدون نان و آب محکوم کرده بود. آیا چنین وضعی ممکن بود؟ هیچ کدنام از ما، نمی کوشید حتی به این عقیده عادت کند. اما به کی می توانستیم پناه ببریم؟

حقیقه بازی ده «لوسترا» درست به دنبال کلک سه ربع می آمد و کلک سه ربع حتی چشمهای کور را یاز کرده بود. در هر دوی این پیشامدها ما، تماماً از طرف کسانی که همیشه در کارهای خود با آنها مشورت کرده بودیم، کلاه سرمان رفته بود. ما به هیچ کس نمی توانستیم توکل کنیم. مشکل است توضیح داد که این مطلب چه معنایی برای ما داشت، چه از نظر جمعی و چه فردی. دهکده فقیری چون فونتامارا بدون حمایت «آقای محترم» بیچاره و تنها محسوب می شد که امکاناً یک وکیل دعاوی بایستی می بود، که هر یک از اهالی می دانست که او می تواند توهین بعضی دهکده های همجواری را تلافی نماید، کاری دست و پا کند، وسیله مهاجرت فراهم نماید. چند روزی مرخصی برای یک سرباز بگیرد، یادرامز مرگ و میر، ازدواج و غیره طرف مشورت واقع شود.

هیچ یک از اهالی فونتامارا، هیچ گاه جرئت نمی کرد در ادارات عمومی، حتی برای گرفتن گواهی تولد ظاهر شود. بدون اینکه در معیت دون چیرکوستانتا باشد. اگر به تنهایی پیدایش شده بود، آنها بالکد او را بیرون می انداختند، چنانکه مگی را از کلیسا طرد کنند. بالدیسرا به خاطر می آورد که در آغاز پیدایش راه آهن رم به پکارا، اهالی فونتامارا، نه تنها با پول خرید بلیط، بلکه با توصیه ای از دون چیرکوستانتا باید به ایستگاه فوسا می رفتند. اما بعداً مسافرت باترن بیشتر و بیشتر و شلوغ تر شد، لذا دیگر آن وضع پیش نمی آمد. وعده ای از دهقانان بدون مشورت دون چیرکوستانتا تا حدود رم می رفتند. برای بقیه امور، یک دهقان بیچاره بدون وجود «آقای محترم» به عنوان حامی بگوسفندی بی چوپان می مانست.

اما زمان در خاطره مردان سالمند ناهماهنگ بود. یک وقت، فقط سه یا چهار مالک در ناحیه ما وجود داشته، به علاوه یک اسقف که صاحب همه زمینها بود و طبق سه قانون مقرر، که همه کس آنرا می -

دانسته، در همه موارد حکم می رانده است. لوضع ما خوب نبود، در واقع خیلی هم بد می گذشت. اما همه چیز ساده بود. بنا به روایت افراد کهنسال، گرفتاریها و دوزوکلکها با آمدن پیاده عونت‌ها پیدا شدند. هر روز قانون تازه‌ای وضع می کردند و هر روز اداره جدیدی به وجود می آوردند. و برای اینکه وارد به همه این مسائل باشی ناچار بودی با وکلای دعاوی مشورت کنی. رسماً، قانون متعلق به مالکین نبود. این طور به نظر می رسید که متعلق به همه باشد. به هر حال برای به کار بستن و مسخ آن به صورت ظالمانه، تعداد و اهمیت وکلای دعاوی متداوماً افزوده می شد. در همان موقع تیب مالکین و کشتیهای قدیمی به نسبت زیادی روبه زوال می نهاد - همچنانکه حالا در مورد دون کارلو - هاگنا و دون آباکیو مشاهده می شد.

زمانی که من يك پسر بچه بودم، فقط دو وکیل مدافع در فوسا وجود داشت و آنها کار ثبت اسناد و املاک را هم می کردند. حالا هشت نفر بودند، به علاوه چهار نفر رئیس ثبت اسناد و املاک، به غیر از دوزوکلک شهردار که مرافعات را خارج از حیطه دادگاه رسیدگی می کرد. اکنون که این همه وکلای دعاوی وجود دارند، فقط برای زنده ماندن، مجبورند هر هفته به فکر ابتکار تازه‌ای بیفتند تا همه دعاوها را به دادگاه بکشند و مرافعات ناچیز را مدت‌های طولانی کش بدهند. دعاوهایی که يك وقت به طور دوستانه حل می شد، حالا به علت وجود وکلای دعاوی سالها طول می کشند، مبالغ معتنا بهی خرج بر می دارند، و به دنبال خود دشمنی و کینه به جای می نهند. به علت وجود وکلای مدافع، بستگی میان خانواده ها هر چه بیشتر به بدگمانی و سوء ظن آلوده می شود. وکلای دعاوی در هر موردی دخالت می کنند. و چگونه می توانی از چنگشان در بر روی حرکات آنها، تن صدایشان، شیوه لباس پوشیدن، خوردن و آشامیدنشان، به نظر می رسد که مخصوصاً تمهید مقدمه ایست برای خوش آمدن در نظر بیچارگان. باعث فرور يك رعیت است که يك وکیل مدافع - مثل يك پدر روحانی، داشته باشد. از این قرار، شما، در روزهای ابرام، دسته‌های پسر بچه - های دهاتی را می توانید ببینید که هر دسته وکیلی را دوره کرده و در میان مادرهای نوپوش روزهای جشن و سرورشان مشاهده شده‌اند.

تنها افراد خارج از این گروهها، رعایا هستند که کسی ندارند تا حمایتشان کند، چیزی ندارند تا از دست بدهند یا بدست بیآورند رعایای بدون زمین. این حقیقی است که آنها تبه کار و جانی نیستند، با آنکه احتیاج بیشتری به حمایت دارند تا دیگران. لازم است گفته شود که این حمایت هرگز در مورد ثروتمندان آزمایش نشده است.

از دیر زمانی دون چیرکوستانتسا به ما حقه زده بود اما چگونه می توانستیم بدون وجود او زندگی کنیم؛ به علاوه او شیوه دوستانه خوبی در مورد هر کس داشت. او با همه ما دست می داد، و موقعی که مست بود، حتی ما را در آغوش می گرفت و از ما پوزش می خواست، و ما همیشه او را می بخشیدیم. اما حقه بازی سه ربع و سه ربع و ده «لوسترا» ما را بی نهایت مأیوس کرده بود.

هیچ کس نمی توانست خود را تسلیم موضوع از دست دادن آب یعنی تسلیم به گرسنگی، بکند. اما هیچ کس هم نمی دانست چه اقدامی در باره آن بکند. پیلانو و میشل زومیا از ما می خواستند که بر علیه ترا در شکایت کنیم، اما من و افراد ذی علاقه دیگر مخالف این عقیده بودیم. ما خوب می دانستیم چنان محاکماتی به کجا می انجامید. دهها سال و حتی قرنهای گذشته می دادند، از قاضی به قاضی دیگر تحویل می شد و از استینافی به استیناف دیگر، تمام درآمد معاش دهکده را می خوردند و دست آخر به همان صورت که قبلاً بوده تمامش می کردند. اگر حتی دعوائی را شروع کرده بودیم، به کسی می توانستیم اعتماد کنیم؟ دون چیرکوستانتسا؛ حقه دیگری نظیر سه ربع و سه ربع آب یا ده «لوسترا» سوار می کرد. بهتر همین بود که بحثش را نکنیم. اما باز همان مسئله بود، کسی حاضر نمی شد به از دست دادن آب تسلیم بشود. کسی نمی توانست خود را درست تسلیم گرسنگی کند. هیچ کس نمی توانست خود را تسلیم این نیت بکند که تمام زمستان را بدون نان و سوپ بگذارند.

زومیا به طور مؤکد گفت: «عایش می بریم! می بینم! یکی از همین روزا کاسه صبر حضرت باری تعالی لبریز میشه، زلزله آئی میاد و دیگه جای حرفی نمی مونه.»

بالدیسرا با اوقات تلخی جواب داد: «وقتی قانون حکومتی دیگه

به درد نخوره، اون وقت که کسانی که باید اونهارو تحت فشار قرار بدن، خودشون قانونو بشکنن، اون وقت برمی گردیم به قانون مردم.»

کسی از او پرسید: «قانون مردم دیگه کدومه؟»
بالدیبرا که دوستی به نظریه شرورانه براردرو چسبیده بود، گفت: «خدا به افرادی کمک می‌کنه که به خودشون کمک کنن، هرکس باید بفهمه، بذار بفهمه!»

هیچ‌کس نمی‌توانست ثابت کند که غلط می‌گوید، اما در آن مورد نمی‌شد اقدامی کرد. به‌علاوه آزار او به مورچه‌ای هم نمی‌رسید، حتی اگر هم آن طور صحبت می‌کرد. در عوض براردرو حرفی نزد. طفلکی براردرو دیگر خودش نبود، زیرا گرفتاریهای دیگری داشت که به آن بیندیشد. تنبیز خلق او پسر بچه‌هایی را، که او را رهبر خودمی‌دانستند، ناراحت می‌کرد. غیبت او در روز تقسیم آب به‌عنوان تسلیم او در برابر دشمن محسوب می‌شد، و نظریات طعنه‌آمیز بیشتری علیه او ایجاد شده بود تا علیه دون‌چیرکوستانتسا، براردرو یک زندگی منزوی را می‌گذراند و به ندرت دیده می‌شد. اکنون او از یک وضع خارق‌العاده به وضع خارق‌العاده دیگر افتاده بود، تمام نقشه‌های ما برای دفاع از حقوقمان در نظر او بی‌تفاوت می‌نمود. بعضی مواقع می‌گفت: «آزبد بدتر سرتون بیاد! من زمینی ندارم که آبیاریش کنم.» بعضی مواقع دیگر می‌گفت: «من دیگه یه پسر بچه نیسم.» همچنین می‌گفت: «من کارای خودمو دارم که باید به فکرشون باشم.»

از این زمان ذهن براردرو فقط به یک نیت مشغول بود: مهاجرت کند، از اینجا دور شود، مثل یک سگ کمار کند، دو برابر دیگران سگد بزند و بعد از شش ماه یا یک سال به فونتامارا برگردد، مقداری زمین بخرد و ازدواج کند، محال بود بتوان در مورد دیگر با او بحث کرد. او دیگر آن مرد گنشته نبود، و من از جمله افراد معدودی بودم که با او موافقت داشتم. مکرراً به من می‌گفت: «ده ساعت، دوازده ساعت، یا چهارده ساعت در روز کار می‌کنم، بعد با هزار لیر برمی‌گردم.» به من گفت: «روزی ده لیر پول زیادی نیست، اما مزد متوسطی است. اگر بیشتر کار کنم، می‌توانم پول بیشتری بگیرم و باورم اما دربارۀ مخارج،

هر چه بیشتر بر خودم تنگ می‌گیرم.»

هر چند گاهی به دفتر دون چیرکوستانتسا می‌رفت، ببیند خبر تازه‌ای از شغل خوبی رسیده یا نه، و برای اجتناب از جر و بحث‌های دردناک بادیگران، شبها به آنجا می‌رفت. وکیل دعاوی علاقه زاید الوصفی به عزیمت اونشان می‌داد، راهنمایی‌های مفیدی می‌کرد، و از هم اکنون در مورد تصمیم او به ازدواج به او تبریک می‌گفت. و بالحنی، نیمه پدران، ادای موعظه معاون کشیش را در می‌آورد:

«راهی از این بهتر برای راندن این عقاید احمقانه از مغز تو وجود ندارد. یک زن، چندتا بچه، یک خانه کوچک، مقداری پول پس‌انداز خیلی بهتر می‌تواند جوانهایی مثل تو را حفظ کند تا ترس از پلیس، من خودم زندگی کاملاً وحشیانه‌ای داشتم.» و بالحنی محرمانه می‌افزود: «موقمی که من جوان بودم!» به این کلمات که رسید، براردو، تمام هوز و کلکهای گذشته را از یاد برد و در تصمیم خویش راسختر شد، بالاخره ناگهان، یک شب «دوست مردم» او را به دفتر خود فراخواند و به یک سوداگر اهل رم معرفی کرد و مرد غریبه اطلاعاتی درباره پیدا کردن کار دریابخت به او داد.

براردو پرسید: «اما اگه پلیس از ترن پیاده‌م کنه چکارکنم؟» مرد غریبه، خنده کنان، در جواب چنان سؤال احمقانه‌ای، با شگفتی اظهار کرد: «خوب، به جهنم، به اونا نکو که دنبال کار میری، بگو که داری میری به زیارت، یا بگو که میری به بیمارستان تا یکی از خویشاوندان مردهات را ببینی.»

براردو از من تقاضای صد لیر قرض برای خرج سفر کرد. من هم به این شرط به او دادم که پسر من را با خودش ببرد و او قبول کرد.

شب قبل از حرکت سراغ براردو را گرفتم تا راجع به پسر سفارشاتمی‌بکنم، او را در مغازه الویرا پیدا کردم که روی بستری از بوریا- همانجا که دامیانوی بدبخت دراز می‌کشید، نشسته بود. من شروع کردم به براردو بگویم که: «من نمی‌خوام پسر من پیش از روزی ده ساعت کار سنگین بکنه! نمی‌خوام جاهایی که زنای بد میرن بره.» اما رافائل اسکارپونه که وارد شد، ناچار شدم حرفم را ناتمام

بگذارم. او، عده‌ای از افرادی را که بیرون منتظرش بودند، آورد تو. به محض اینکه وارد شد با صدای بلند گفت: «انقلاب تا سومونا رسیده!»

براردو شیفته‌وار پرسید: «کدوم انقلاب؟»

«منظورتون از کدوم انقلاب چیه؟»

براردو خنده‌کنان پرسید: «انقلاب چرند بافها؟»

اسکارپونه بدون چرند گویی توضیح داد: «رعایای سولمونا،

انقلاب کردن.»

براردو بادیرباوری پرسید: «کی این حرف‌ها به شما گفت؟»

اسکارپونه لغتی درنگ کرد و سپس گفت: «بالدیرا.»

«کی به بالدیرا گفته؟»

اسکارپونه جواب داد: «این دیگه سربه.»

«پس راست نیست؟» این‌را براردو به‌عنوان خاتمه کلام گفت

و موضوع را برگرداند سرگفتگوی خودمان که قطع شده بود. اسکارپونه

به‌کوچه رفت و نوردی سانتو را که در آنجا منتظر بود، صدا کرد و به‌او

گفت که برود و کفارش را بیاورد. در حال انتظار که بودیم نفس در سینه

همه حبس شده بود. بالدیرا سبب شد که تا مدتی مورد ریشخند قرار

گیرد. سپس آمد. با تشریفات فراوان به دامیانوی مرحوم ادای احترام

کرد، آنگاه به‌تعریف داستان زیر پرداخت:

«امروز من برای خریدن يك تکه چرم ته‌کفش به‌فوسا رفتم.

دونا کوریندا را در میدان، در حالی که از کلیسا خارج می‌شد ملاقات کردم.

همان طور که می‌دونین، من سابقاً در خانه آنها به‌عنوان خانه شاگرد

خدمت می‌کردم و همیشه میان ما اعتماد خاصی وجود داشت، هنوز هم که

بهم می‌رسیم باگفتن (هلوا) سلام می‌کنیم. خانم دون کارلو ماگنا بالحن

آهسته‌ای بهم گفت: «سنت آنتونیو شمارا به اینجا فرستاده. يك دقیقه

بیا این توخونه تابتونیم حرف بزنیم.» من وظیفه خودم را بلد بودم و فکر

ناجوری در این مورد نمی‌کردم، به‌همان عجله که چرم را خریده بودم،

وارد خانه اوشدم. او در حالی که خودش در بازار می‌کرد، پرسید: «خبرهای

تازه روشنیده‌ی؟ در سولمونا شورش شده، پلیسهای اینجا و دهکده

همسایه را به عنوان پلیس امدادی به‌اونجا برده‌ن.» از قرار داستان او

به نظر می‌رسد که يك نوع ترادر هم در سولمونا پیدا شده که افراد را تاسرحد فلاکت ساقط کرده. شورش از سه روز قبل، ازبازار راه افتاده وهنوزهم ادامه دارد. اوازمین پرسید: «فکر می‌کنی وقتش رسیده که کلر اون دزد یکسره بشه؟» اشاره او به ترادر بود. اما من يك کلمه حرف نزد، گفتم: «دوماه تموم هرشب دوشمع جلوتمثال سنت آنتونیو روشن می‌کردم تا ترادر به سرنوشت بدی دچار بشه، اما هنوزهیچ اتفاقی نیفتاده.» اودر گوش من نجوا می‌کرد، اما هنوزمن حرفی نزده بودم، این دفعه رك و پوست کنده بهمن گفتم: «حالا دیگه وقتش رسیده، تموم یاسبانا به سولمونا رفته‌ن. احساس عمومی علیه ترادر تحریک شده. همه چیز برای شروع کار آماده‌س، فقط يك اشاره کافیه، اما فقط فوتامارا می‌تونه این کارو بکنه. و همین الان که شما را جلوکیسا دیدم، متوجه شدم که سنت آنتونیو شمارا فرستاده.» من برای اوتوضیح دادم که به شهر اومدم زیرا می‌خواستم کمی چرم ته‌گفتش بخرم، اما او چیزای دیگه تو منزش می‌لولید. به من گفتم: «نه! نه! سنت آنتونیو شمارو فرستاده اینجاء، امروز صبح که دعایم را می‌خواندم قدیس به من الهام کرد که از دست کسی کاری برای شما ساخته نیست، فقط فوتامارا می‌تونه درس لازمه را به اون راهزن بده، و من شمارا درست بیرون از کیسا پیدا کردم.»

زن دون کارلوماگنا به کفاش پیرفهمانده بود که اگر مردم فوتامارا به چیزهایی از قبیل بنزین یا تعدادی تفنگک احتیاج داشتند، به محض این که از طرف شخصی مسئول درخواست می‌شد به آنها تحویل می‌گردید.

همین که حرف بالدیورا تمام شد، اسکارپونه از براردو پرسید:

«راجع به اون چی فکر می‌کنی؟»

براردو پرسید: «توجه فکر می‌کنی؟»

اسکارپونه، به استواری پاسخ داد: «پیش از اینکه بیایم پیش تو، تعداد زیادی از ما، دورهم جمع شدیم. از طرف اونهایی که درکوچه منتظرند به شما می‌گم که مانمونه سولمونارا دنبال می‌کنیم و دست کمک هیچ کس رو پس نمی‌زنیم.» اوقبلانقشه شب حمله را، که ویران کردن مؤسسات مربوط به ترادر بود، طرح کرده بود.

براردو مثل اینکه در خواب ورژیا باشد پرسید: «همه این کارارا

می‌کنین که چه نتیجه‌ای بگیرین؟»

اسکارپونه با عصبانیت جواب داد: «مگر تو توی کره ماه زندگی می‌کنی؟ مگر همه بلاهایی رو که ترا در سر ما آورده نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که هیچ راه دیگه یو برای دادخواهی نمونده؟ تشخیص تمیدی که زمستون آینده در فونتا مارا هیچ چیز دیگه به غیر از سنگ برای خوردن وجود نداره؟»
براردو گذاشت حرفهایش را بزند، آنگاه با همان خونسردی و نظاهر به بی‌ریایی و سادگی از بالدیسا پرسید: «اگه دونا کوریندا با ترا در ضدیتی داره، چرا به سنت آنتونیو متصل میشه؟ مگه شوهر نداره؟ و اگر سنت آنتونیو در احساس اوسهیمه، چرا کاررو به مردم فونتا مارا وامی‌گذاره، مگه فرشته‌ها در اختیارش نیستن؟»

بعد به طرف اسکارپونه برگشت و با همان لحن گفت: «اگر شما مؤسسات ترا در رو بسوزونین، فکر می‌کنین بتونیم زمستون آینده خاکسترش رو بخوریم؟ اگه کارگران کارخانه‌های سیمان سازی، آجر پزی و دباغی همه بیکار بشن، فکر می‌کنین دردی از فونتا مارا دوا بشه؟»
بالاخره لحنش را تغییر داد و آنچه را که واقعا احساس می‌کرد، به سادگی رو نموده و خاطر نشان کرد: «فی الواقع این کارا به من ارتباطی نداره. وضع ما مطمئناً دردناکه، هر کس باید کلاه خودش رو تگه داره تا باد نبره. در گذشته، من خیلی غصه کار دیگرون رو خورده‌م، نتیجه‌ش این شده که توسن سی‌سالگی به غیر از حصیر زیر پام هیچی ندارم. من دیگه یلک پسر بچه نیستم، و باید به فکر امور زندگی خودم باشم، پس منو تنها بذارین.»

اسکارپونه جواب داد: «این ما نیستیم که تو را تنها نمی‌ذاریم، ترا دره...»

براردو گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. او به همه این جرو بحثها وارد بود. و در میان صدها مباحثه و مذاکره موقعیت خودش را بین دهقانان مشخص کرده بود. اما او بیچاره نبود و نمی‌توانست زندگی و آزادی خودش را با بیفکری به خطر بیندازد، زیرا از این به بعد دیگر تنها بود. حالا مجبور بود طور دیگری فکر بکند و می‌کرد. هم حالا که تمام دهکده به آنجا رسیده بودند که طرز فکر براردو را داشته باشند، خود او طرز فکرش را عوض کرده بود. گفت: «گوش کنید!» و برای

توضیح بهتر وضع خودش، طوری صحبت کرد که جای هیچ گونه تردیدی باقی نگذاشت: «من نمی‌خوام به زندان بیفتم به خاطر آب شما و به خاطر زمین شما. من باید به فکر کار و زندگی خودم باشم.»

اسکارپونه و بالدیسرا برخاستند و رفتند. با صدایی بلند - به طوری که ما هم بتوانیم بشنویم اسکارپونه به پسر بچه‌هایی که در خارج منتظر بودند، گفت: «براردو می‌ترسه!»

چه کاری شد کرد؛ براردو وجودش برای بچه‌های فونتامارا مفید بود. به خاطر او، آنها تاپای جان حاضر بودند. به آسانی می‌شد فهمید که بدون وجود او هیچ کس جرئت انجام هیچ گونه کاری نداشت.

در حین تمام جرو بحثها، الویرا، کنار در، سر یا مانده، حرفی نزده بود. او چشم از براردو برنداشته بود. نخست با کنجکامی حرکات براردو را زیر نظر گرفته بود. سپس با تردید و در مورد جدی بودن حرفهای او، آنگاه با حیرت و دست آخر که جایی برای تردید وجود نداشت، بانگرانی - بدون اینکه جرئت کند در حضور دیگران صحبت او را قطع کند، رفتار و گفتار او را دنبال کرده بود، اما وقتی که اسکارپونه و بالدیسرا رفته بودند، نتوانست جلو خودش را بگیرد و بالعین سرزنش آمیز به براردو گفت: «اگه این کارها رو به خاطر من می‌کنی باید بهت تفکر بدم که عشق من به تو از موقعی شروع شد که به من گفتند که تو غیر از دیگران فکر می‌کنی.»

وقتی متوجه شد که حتی الویرا هم با او مخالف است نتوانست از ابراز خشم خود جلوگیری کند و احتمال اظهار حرف نامربوطی از طرف او می‌رفت، اما ترجیح داد که بدون خدا حافظی یا کسی از آنجا دور شود.

موقعی که به خانه رسیدم زن و پسر مرا دیدم که منتظر من بودند. زنم، يك دست از لباسهای کهنه مرا به پسر داد بود تادر رم به صورت بدی جلب نظر نکند. از نظر شانه‌ها، برایش قدری گشاد بود، اما از لحاظ دیگر قالب تنش بود. راستش را بگویم، آن دست لباس که حداقل ده سالی کار کرده بود، هنوز بهترین لباسی بود که در خانه داشتیم. زنم، میان آستروپارچه یقه علامت سان جوزپه داکاپرتینورا برای دفع شر از پسر دوخته بود. توشه‌دان، پشت در اتاق پر بود از غذا برای چند روزه

اول - که عبارت بود از مقداری نان، دو عدد پیاز، تعدادی گوجه فرنگی، مستی بادام و کمی پنیر. نامه‌ای را - که توصیه‌ای بود از طرف دون - جیرکوستا نسبتاً به بچه دادم. دو سال از عمر این نامه می‌گذشت اما از نظر اضطرار و ضرورت، برای رساندن مقصود، مبهم و سر بسته بود. چندین بار از آن استفاده کرده بودم، و باز هم قابل استفاده بود. زخم پرسید: «آیا چیز راست و درستی توی آن قصه‌های شورش پیدا میشه؟»

من به پسر گفتم: «هر اتفاقی بخواد بیفته میفته، برو بخواب، چونکه باید فردا صبح پیش از سپیده بلندشی.» ما کوشیدیم بخوابیم، یا تظاهر به خواب کردیم، اما هیچ‌کدام نتوانستیم. هر سه‌تای ما هنوز بیدار بودیم که در حدود ساعت دو ناقوس‌های کلیسا به ناگهانی به صدا درآمد. دوضربه اول آن قدر نزدیک می‌نمود که به‌عنوان طنین آنها محسوب می‌شدند.

زخم که ناراحت شده، به طرف من برگشته بود، پرسید:
« شنیدی؟ »

جواب دادم: «دعایی است برای حضرت مریم، بنذار بخوابیم.» اما این جواب، طفره رفتن بود. همه ما که شنیدیم، نفسمان بند آمد. دیگر چیزی نشنیدیم. در حدود نیم ساعت بعد دویا سه‌ضربه دیگر شنیدیم که ضعیف‌تر از اولیها بودند.

زخم باناراحتی پرسید: «صدارو شنیدی؟»
جواب دادم: « باد حرکتشون میده، کلری کنیم بلکه بتونیم بخوابیم.»

ولی هوا آرام بود و آن صداها نمی‌توانست به‌علت باد باشد. به علاوه، قویترین بادهای حتی هیچ‌وقت قادر نبوده ناقوس‌های کلیسای مارا به‌صدا در پی‌آورد.

کمی بعد صدای ضربه دیگری از ناقوس بلند شد که ما فقط چون گوش می‌دادیم، توانستیم بشنویم.

من برای اینکه فقط حرفی زده باشم گفتم: « شاید کلریه جفند باشه؟ »

زخم پرسید: «جفند می‌تونه ناقوس کلیسارو به‌صدا دربیاره؟»
جواب دادم: «اگه کلریک جفند نباشه، کلریک راسو می‌تونه باشه.»

« يك راسو تو برج كليسا چه كاري داره؟ »

فكر من فقط متوجه اين نكته بود كه حرفي زده باشم، گفتم: « اگه يك راسو نباشه، كاريك جادوگره. » در آن لحظات، درفونتا مارا فقط افراد معدودی بودند كه توانستند بخوابند. واحتمالاً همه افرادی كه بسبب اين صداهاى بي هنگام ناقوس بيدار مانده بودند، همان حدس و گمانها و همان بگو مگوها را گذرانده بودند. اما هر كس مى خواست به فكر كار خودش باشد. و هيچ كس بلند نشد ببيند در برج كليسا چه خبر است.

پس من حوادثى را كه بعداً اتفاق افتاد برايتان خواهد گفتم.

فصل هشتم

ساعت چهار صبح، براردو ومن فونتامارا را ترك كرديم تا برای سوار شدن قطار رم به فوسا برويم. براردو وضع روحی بسیار بدی داشت و به سلام صبح من جواب نداد. اما من، برای اینکه درست در آغاز مسافرتان موضوعی پیش نیاید، وانمود كردم که متوجه نشدم.

فقط به خاطر آنکه صحبتی کرده باشم، پرسیدم: «شما، دیشب صدای ناقوس کلیسا رو شنیدین؟» انگار به گوش باد سخن گفتم.

موقعی که به دیر میریم، در فلود رسیدیم يك بار دیگر هم گوشم را كردم و پرسیدم، «شما صدای ناقوس کلیسا را نشنیدین؟»

اما او جوابی نداد. تند و با قدمهای بلند راه می رفت ومن تمام تلاشم این بود که بتوانم به او برسم.

به فوسا که رسیدیم، از سوت ترن دستپاچه شدیم و برای رسیدن به آن دویدیم. ولی سوت يك قطار باری بود. ناچار شدیم مدتی طولانی منتظر قطار مربوطه بمانیم. ما نیم ساعتی در سالن انتظار بودیم که اسکارپونه دم در ظاهر شد. براردو وانمود کرد که او را نمی بیند، پشتش را به او کرد و با دقتی اهراق آمیز به خواندن يك آگهی دیواری مشغول شد. اسکارپونه به طرف او آمد و گفت: «تئوفیلو خودشو دارزده!»

براردو چشم از آگهی برنداشت. اسکارپونه ادامه داد: «امروز صبح بالدیسرا او را روسکوی برج کلیسا پیدا کرد. او طناب ناقوس را دورگردن خودش پیچیده بود. تنش هنوز گرم بود. حتماً تموم شب از اون

بند آویزون بوده و هیچ‌کس به کمکش نرفته. «
براردو بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: « شاید راحت
شده باشه. »

اسکارپونه به وضعی که انکار به خون سردی براردو توجهی ندارد،
ادامه داد: « من به منزل کشیش رفتم، والان هم از پیش دون آباکیومیام،
قبل از همه او فحش پیچم کرد که صبح به آن زودی بیدارش کردم، بعد،
از آمدن برای طلب آموزش برای مرده تشوفیلو خودداری کرد. چطور
تونس حاضر نشد برای طلب آموزش برای يك كلیددار که تموم عمرش رو
به کلیا خدمت کرده بیاد؟ من از او پرسیدم اگه کسی خودش رو دار بزنه
به جهنم میره؟ او جواب داد: «اگر يك كلید دار خودش رو دار بزنه جاش
تو ته جهنمه! »

براردو بدون ناراحتی تکرار کرد: « ممکنه دیگه راحت
شده باشه. »

اسکارپونه ادامه داد: « ما می‌خوایم مرده تشوفیلورو وسط کلیا
بذاریم و آنجا نگهش داریم تا مریم، سازداکو، سنت آنتونیو، سان جوزپه،
داکو پرتینو و همه قدیس‌ها بتونن وقت پیداکنن و آنرو ببینند و بفهمند
که ما درجه وضعی هستیم. »

براردو تکرار کرد: « شاید راحت شده باشه. »
ترن‌ها رسید.

اسکارپونه به ناگهان گفت: « نرید! »
براردو با تعجب پرسید: « چرا نریم؟ »
اسکارپونه خواهش کرد: « نرید! »

براردو به طرف ترن راه افتاد، من هم به دنبال او، ولی قلب من
آنجا نبود. اسکارپونه سرش را تکان می‌داد و به دنبال من می‌آمد، اشک
روی صورتش می‌دوید.

اسکارپونه گفت: « امروز پلیس به خاطر تشوفیلو به فونتامارا میاد،
براردو نروا مارو ترك نکن! »
اما ما رفتیم.

در ترن، در تمام طول سفر، يك كلمه بین ما رد و بدل نشد. براردو
جلو من نشسته بود و از پنجره، در تمام وقت، بیرون را نگاه می‌کرد.

کوبا تمام فکرش منحصر و محدود شده بود به يك نکته.

نگاهش که می‌کردم می‌فهمیدم که او برای موفقیت حاضر بود به همه کاری دست بزند. هیچ‌گونه ترس و وسواسی او را از راه خود بر نمی‌گرداند. اگر بی‌می‌برد که این کار گرهی از کارش می‌گشاید، در اینکه مرا از پنجره به بیرون پرت کند تردیدی نمی‌کرد. به فکرش که نگاه می‌کردم می‌ترسیدم. اگر خشمگین می‌شد، مرا می‌خورد، من این‌طور فکر می‌کردم.

از پنجره می‌توانستی - همچنان که به سرعت از کنارت می‌گذشتند، کوهها، مراتع، خانه‌ها، باغها، مزارع، نهرها، صنوبرها، اسبها، گاوها، گوسفندها، دهکده‌ها و زمینها را ببینی. زمینهای فراوان، بر اردو از لای دندانهایش غرمی زد، «این همه زمین!» ناگهان ما متوجه شدیم که دو پلیس به کویه ما آمده، از مسافرین سؤالهایی می‌کردند.

بانخوت از ما پرسیدند: «کجا میرید؟»

بر اردو جواب داد: «به زیارت!» و نامهٔ دون آباکیو را با مهر کلیسای شهرستان به آنها نشان داد. گفتند: «سفر به خیر!» بر اردو لبخند زد.

قبل از اینکه در ایستگاه رم پیاده شویم، بر اردو بند کفشش را بست و به کف دستهایش تف انداخت. انکار که می‌خواست مانمی را از سر راهش بردارد.

در رم، ما، اتاچی در مسافرخانهٔ «دزد پشیمان» که مسافر، در دفتر دون چیرکوستانتا به بر اردو سفارش کرده بود، گرفتیم. روی در مسافرخانه علامتی بود که سه صلیب متقاطع را نشان می‌داد. ممکن بود فکر کنی که این تصویر این معنی را می‌دهد که اسم محل گرفته شده از دزد معروفی است که مسیح به جای او مصلوب شد و او دین مسیح را پذیرفت و مسیح به عنوان پادشاه به او قول داد که: «امروز تو در بهشت، با من خواهی بود.» اما عملاً، مسافرخانهٔ دزد پشیمان، آن‌طور که بعداً دریافتیم، اسم جالبش را از گذشتهٔ مالک گرفته، که پس از چندین بار به زندان افتادن به خاطر دزدی، به سالهای طلاهی که رسیده بود به خدمت فاشیستها درآمده، در تعداد بیشماری اردوگشی‌های انتقامی علیه دشمنان حکومت

شرکت کرده و در دزدیهای وطنپرستانه تخصص یافته بود - دزدیدن از هزینه شرکت تعاونی و اداره کلگران. و آن دزدیها را چنان عالی انجام داده بود که در یک مراسم سنگین وطنپرستانه، رئیس پلیس، شخصاً عنوان دزد تائب را به او عطا کرده بود.

صبح روز بعد، به اداره‌ای که باید ما را به کار آبیاری می‌گمارد، رفتیم. در بانی اونیفورم پوش به طبقه چهارم راهنماییان کرد. بالا که رفتیم به راهرویی معلو از آدم‌هایی که در انتظار به سر می‌بردند رسیدیم و پشت سر دیگران به صف پیوستیم. حدود ظهر نوبت به ما رسید، فقط آن موقع بود که متوجه شدم نه در طبقه چهارم بلکه در طبقه پنجم هستیم. روز بعد باز به طبقه چهارم رفتیم، روی یک نیمکت فقط ما دو تا، سه ساعت منتظر ماندیم. افرادی که از آنها پرس و جو می‌کردیم با خشونت به ما جواب می‌دادند. دست آخر به طبقه ششم روانه‌مان کردند. در آنجا آن قدر صبر کردیم تا اینکه نشانی تازه‌ای به ما دادند. چنان بود که سومین روز ورودمان را گفراندیم. در اداره جدید کارمند از ما پرسید: «اوراق دارید؟»

ما با حیرت زدگی پرسیدیم: «چه اوراقی؟»

ومن نامه قدیمی دون چیرکوستانتسا را در آوردم که پندم به من داده بود. اما کارمند به من لبخند زد و گفت: «از اون کاری ساخته نیست. شما باید اوراق داشته باشین.»

بعد به طرف یک گیشه روانه‌مان کردند که در آنجا کارمندی دو ورقه به ما داد که روی آنها دوازده تمبر چسباندند هر یکی برای یک ماه از سال - کارمند گفت «سی و پنج لیر.»

براردو جواب داد: «پول! همیشه یه بهانه برای دادن پول هست.»

ما به اندازه سی ضربه شلاق رنج کشیدیم. سی و پنج لیر را دادیم و برگشتیم طرف اداره قبلی، با دو تکه کاغذ در دستمان. گفتیم: «بفرمایین این هم اوراق.» کارمند گفت شما وظیفه خودتون رو انجام دادین. فردا می‌تونین برین به اداره استخدام و خودتون را بیسار قلمداد کنین و داوطلب کار آبیاری بشین.»

روز چهارم هم این جور گذشت.

ناگفته نماند که براردو به هیچ وجه از آن همه کارهای بی ربط، معذب به نظر نمی‌رسید. در واقع می‌کوشید آنرا طبیعی وانمود کند. به من می‌گفت: «هرکاری که به زحمت جوربشه مزدش بهتره.» پسینگاهی که ادارات تعطیل شد براردو مرا در همه جای شهر گرداند.

«توجه کن! توجه کن!» این را براردو اولین بار، وقتی که به ساختمانی که علامت روی آن نشان می‌داد بانك اامت، رسیدیم، به من گفت. براردو چنانکه گویی افسون شده باشد، آن نوشته را به خواندن گرفت و بعد درگوش من گفت: «اینجا همون جائیه که ترادر پول می‌گیره.»

اما کمی آن طرفتر، بانك دیگری دیدیم، بعد از آن سومی، سپس چهارمی، تا اینکه دیگر نتوانستیم آنها را بشماریم. کدام يك متعلق به ترادر بود؟ گفتنش مشکل بود. در مرکز رم، جایی که ما می‌پنداشتیم پطرس قدیس آنجاست، به غیر از بانك چیز دیگری وجود نداشت.

به هر بانك تازه‌ای که می‌رسیدیم براردو به من می‌گفت: «توجه کن! توجه کن!»

هر بانکی عظیم تر از بانك قبلی بود، و بعضی از آنها مثل کلیسا گنبد و قبه داشتند. گرداگرد آنها، انبوهی از آدم و اتومبیل وجود داشت.

براردو هرگز از تحسین این چیزها خسته نمی‌شد. من پرسیدم: «اما اینها گنبد دارن، شاید کلیسا باشن!»

براردو با خنده جواب داد: «آره، اما مربوط به خدای دیگر. خدایی که حقیقتاً بر زمین حکومت می‌کنه، پوله، و او بر همه کس حکومت می‌کنه، حتی بر کشی‌های مثل دون آباکیو که درباره خدای آسمان صحبت می‌کنه. حالا که خدای تازه بر زمین حکومت می‌کنه، کاش ما با اعتقاد به همان خدای قدیمی از بین می‌رفتیم.»

براردو، به هر فواره‌ای که می‌رسیدیم، برای نوشیدن آب توقف می‌کرد، عین‌الاعهایی که صبحها به فوجینو می‌رفتند. اما ما به فواره‌های بزرگی بر می‌خوردیم که پرتابه‌های عظیمی از آب به هوا

می فرستادند، و نمی شد از آنها آب نوشید. بر اردو غرمی زد؛ «بین چقدر آب ضایع میشه، اگر ما این همه آب توفونتا مارا داشتیم...»
يك روز بر اردو، از دوره گردی، يك شال رنگی، يك عدد شانه و يك فیچی موجینی خرید، به من گفت:

«هر چه زودتر اینها را برای الویرا می فرستم.» در حالی که به خودش، برای تلفظ این نام، فشار وارد می آورد؛ «فکر می کنی خوشش بیاد؟» من بنا به رسم معمول گفتم: «مطمئناً! برای یه دختر خوشگل همه چیز خوش آینه.»

از من پرسید: «تو واقعاً فکر می کنی او خوشگله؟» و بعد گفت: «عاشق که باشی همه چیز مفهومش یواش یواش عوض میشه.»
بر اردو به يك خیز خود را به نیمکت باغ ملی رساند و به من گفت:

«بشین، به نظر باور کردنی نیاد، اما (نشستن) آزاده.»
با دقت به آنچه آدمهای روی نیمکت ما، یا نیمکت دیگر، می گفتند، گوش می داد:

«شاید به گوشمون بخوره که یه نفر بگه من همه جا دنبال یه کارگر گردن کلفت قابل اطمینان می گردم که اگه ممکن باشه از اهالی کوهستان آبروتسی باشه، خلاصه اینکه یه ولگرد نباشه.»

يك شب متوجه انبوهی از مردم در جلو مسافر خانه خودمان شدیم. يك کالسکه نظامی، يك چرخش در رفته، یکوری شده و به دیوار خورده بود. چندین نفر می کوشیدند تا آن را راست کنند. به هیچ جا هم نمی رفتند، و (مثل خیلی از مردم شهر) بیش از آنکه هل بدهند، حرف می زدند، بر اردو جلو آمد، کلاه و جاکتش را در آورد، رفت زیر واگن و به آهستگی، آن قسمت را که به زمین تماس پیدا کرده بود، بلند کرد و آن را نگهداشت تا آنکه راننده چرخ را بست، همه افراد حاضر در آنجا او را تحسین کردند.

این موضوع سبب تجدید و راجیهای گذشته اش شد، آن شب از من پرسید:

«دوناکلوریندا دو عدد شمع جلو پیکره سنت آنتونیو روشن می کرد تا قدرت بانك را نابود کنه، احمقانه نیس؟»

اما من رغبتی به صحبت کردن نداشتم. من می دانستم که بر اردو می خواست بحثی را که شب قبل از حرکت با اسکارپونه داشت از سر بگیرد. این موضوع توی ذهنش زیاد جا کرده بود، اما این موضوع مهمی هم نبود که می خواست درباره آن با من صحبت کند، او می گفت، «این چیزا تا موقعی جالبه که آدم به پسر بچه باشه. کباب شاه بلوط همیشه چیز مفیدیه، اما جدأ برای آتش زدن ویلای ترادر چه دردی را دوا می کنه؟»

من گذاشتم حرف بزند زیرا به نظر می رسید که به آن نیازمند است.

«میدونی که این کار دلیل شهادت نیر، اسکارپونه چرا فکر می کنه که من می ترسم؟ این مسئله شهادت نیر، آگه دلیلی پیش می اومد که من زندگیم رو به خاطر پول بیش از دیگران به خطر بیندازم، این کار را می کردم. حالا من احساس می کنم می تونم به کارهایی دست بزنم که هیچ مردی تا حالا نکرده. متوجه میشی؟ خواهی دید؟ فردا به ما کار میدن، و به محض اینکه کار شروع بشه، خواهی دید، دیگران هم خواهند دید، مهندسین هم خواهند دید.»

من برای اینکه صحبت او را به فونتامارا بکشانم، پرسیدم :

«فکر می کنی چه تشییع جنازه ای از تو فیلو کرده باشن؟»

ابدأ علاقه ای به آن نشان نداد.

با خشونت جواب داد: «این مسئله دلیل شجاعت نمیشه. دلیل قدرت نمیشه. آیا ترادر شدت عمل بر علیه ما نشان داد؟ ابدأ ترادر نه شهادت به کار برده نه قدرت، بلکه حيله به کار برده. به این وسیله بود که نهر را گرفت. در واقع حتی او آن را نگرفت، فونتامارا اون را به او داد. مردا، درخواستی با امضای خودشان برای حکومت فرستادند، بعد حقه سه ربع سه ربع را، سپس فریبکاری ده لوسترا را پذیرفتند، فکر می کنی ترادر چه کار دیگری باید می کرد؟ عمل او در جهت نفع خودش بوده.» چنین بود برداشت مفشوش اواز قضایا،

«مطمئناً قیمت زمین پایین خواهد آمد.»

و در حالی که عقاید باطنیش را ظاهر می کرد ادامه داد:

«بدون وجود آب، قیمت زمین تنزل می کنه و زمین دست به

دست میشه.» او از پیش می‌دانست که پس از برگشتن چه زمینی خواهد خرید. اما به من نمی‌گفت کدام زمین را می‌خواست بخرد.
صبح روز پنجم برای گرفتن کار به اداره استخدام رفتیم.
بعد از اینکه از صبح جلو يك باجه انتظار کشیده بودیم، از ما پرسیدند: «شما اهل چه ولایتی هستید؟»

جواب دادیم: «اهل ولایت آکویلا.»

«در این صورت باید به اداره مربوط به آکویلا برین.»

پرسیدیم: «اداره مربوط به آکویلا دیگه کجاس؟»

کارمند زد زیر خنده. موضوع سؤال ما را به کارمندان دیگر گفت و خنده به تمام اداره سرایت کرد. سکوت که برقرار شد کارمند چشمهایش را که از خنده خیس شده بود، خشک کرد، برای ما توضیح داد: «اداره مربوط به آکویلا، در آکویلا است.» اما ما نمی‌خواستیم سراسر ایتالیا را زیر پا بگذاریم.

براردو بالحنی جدی و محکم گفت: «ما قبلا به ادارات خیلی زیادی سر زده‌ایم. ما با معرفی نامه‌ای از يك وکیل مدافع بهرم آمده‌ایم تا به کارآبیری گمارده شویم. نه اینکه تن به این راه پیمائی پرمشقت بیاریم.»

کارمند در را به روی ما بست و ما سفر بر ادبلا را از سر گرفتیم. در مسافر خانه دزد تائب وکیل مدافعی از اهالی آبروتسی به نام کاوالیه دون آشیل پاتسین‌تسا، به سر می‌برد. به راهنمای دزد تائب پیش او رفتیم، و روز بعد، ششمین روز اقامتمان در رم، در اتاق خوابش، که نزدیک اتاق خواب ما، و از نظر تنگ و تاری و نامرتبی و کثافت عن آن بود، ما را پذیرفت. مادون آشیل پاتسین‌تسا را دیدیم که روی تخت خوابش دراز کشیده بود. پیر مرد کوچک اندام مفلوکی بود، زکام شده، بارش ده روزه، لباس زرد، کفش پارچه‌ای، کلاه حصیری بر سر، نشان برنزی روی سینه و خلال دندان در دهان. در این هیئت بود که ما را پذیرفت. پیشابدانی لبریز زیر تخت خواب بود. روی تیره‌ترین دیوار اتاق پرتره تابناکی به رنگهای زرد و سبز وجود داشت که زیرش نوشته بود: «دوچه = Duca»

دون پاتسین‌تسا شروع کرد: «حق مشاوره ده لیر میشه.»

من ناخودآگاه جواب دادم: «خیلی خوب، قبول.»
کاوالیه افزود: «ده لیر را پیشکی می‌گیرم.»
ما ده لیر را به او دادیم.

کاوالیه گفت: «هرکدام ده لیر.»

ده لیر دیگر به او دادیم. کاوالیه از رختخواب برخاست، بدون اظهار کلمه‌ای به ما از اتاق خارج شد. صدای سرفه او را در راهرو شنیدیم، بعد صدای سرفه را که به آهستگی در طبقات پایین‌دور می‌شد. در طبقه اول جایی که دزد تائب می‌نشست قدری توقف کرد بعد وارد خیابان شد و در مسافرخانه بغل دستی غیبش زد.

ما ناچاراً يك ساعتی معطل ماندیم تا دوباره صدای سرفه‌شیده شد. از عرض خیابان گذشت، به آهستگی از طبقات بالا آمد، لحظه‌ای پشت در اتاق توقف کرد و سپس وارد شد. و بعد از لاشه خود، تکه‌ای نان، نصف سوسیس و نیم بطر شراب سرخ روی تختخواب انداخت.
کاوالیه پاتسین‌تسا بعد از اینکه دوباره شق ورق شد گفت:

«وضع شما وخیم به نظر می‌رسد.»

او داشت درباره موضوعی که از چگونگی آن بی‌خبر بود، بی‌ربط می‌گفت. پس از مکث تفکر آمیزی گفت: «چقدر پول براتون باقی
مونده؟»

ما هر آنچه را که در کلاه برار دو مانده بود، حتی پول خرده‌های مسی را رو کردیم. همه چهل لیر بود. کاوالیه با دل‌سردی و نومیدی گفت:

«وضعتون خیلی بیربخته.» و پس از مکث تفکر آمیز دیگر گفت:

«می‌تونین از فونتامارا بخواین پول بیشتری براتون بفرسن؟»
برار دو که فکر می‌کرد او به خلاف آن یقین دارد جواب داد:
«مطمئناً.»

کاوالیه افزود: «ممکنه چند تا مرغ، یه خورده پنیر و کمی
عسل برای سینه درد من بفرستند؟»

برار دو - با آنکه تا حالا مزه عسل را نچشیده بود، با عجله
گفت: «مطمئناً.»

کاوالیه بالبخند پت و پهن اسب مانندش درحالی که بیست عدد دندانهای زرد رنگش را آشکار می کرد، گفت: «حالا دیگه کار و بار شما سگس.»

و آمرانه به ما گفت: «حرف بزنید.»

براردو علت آمدن ما را به رم شرح داد.

کاوالیه برخاست، عصایی را که همه دنیا می دانستند دسته چتر است برداشت و انگار که عازم جنگ باشد آن را در هوا حرکت داد و گفت: «دنیال من راه بیفتین!»

ما به دنیال او راه افتادیم. اولین توقفمان دم در تلگرافخانه بود. کاوالیه تلگرافی به مضمون زیر نوشت:

«دویست لیر پول، بیست و پنج پوند پنیر، پنج پوند عمل،

تعدادی مرغ لازم، فرستید.»

بعد پرسید: «این تلگراف را برای کی باید بفرسم؟ خانواده

کنوم یکیتون ثروتمندتره؟»

براردو که پدرش را زمانی که هنوز یک کودک بود از دست

داده بود گفت: «اونو برای پدر من وینچنتو وریولا، بفرست.»

دون پاتسین تما درحال رد کردن تلگراف بود که براردو از او

پرسید: «کاوالیه! شما به هلو علاقه دارین؟»

جواب داد: «یقیناً، من علاقه دارم، برای سینه درد من خیلی

خوبه؟»

لذا ما به تلگراف، در خواست ارسال بیست و پنج پوند هلو

کردیم. کاوالیه رونوعتی برداشت و به ما گفت: «پولشو بدین و دنیال من

راه بیفتین.»

دومین توقفمان دم در اداره استخدام بود که روز قبل از آنجا

بیرونمان کرده بودند.

دون پاتسین تما مارا در سالن منتظر گذاشت، اما می توانستیم

اورا ببینیم که شدیداً مشغول مذاکره با رئیس اداره است؛ و رونوشت

تلگراف را به او نشان می دهد و به موضوع مهمی با انگشتانش اشاره می-

کند. رئیس اداره گویا سؤال دشواری را مطرح کرد، زیرا ما دیدیم

که رنگ از روی کاوالیه پرید، به طرف ما آمد و پرسید: «پنیر در

فونتامارا رنده کردنیہ یا خوردنیہ؟»

«اگر تازه باشه مناسب خوردنه و اگر مانده باشه، مناسب رنده کردن.» براردو بالحنی جواب داد که کاوالیه را حسابی قانع کرد، به طوری که باعجله برای مطمئن کردن رئیس اداره شتافت.

مسئله جدی دیگری مطرح نشد، این بود که کاوالیه پیش ما آمد تا بگوید:

«همه چیز رو براهه. اداره درخواستی برای مدارك لازم، از قبیل: گواهی تولد، گزارش پلیس و گواهی عدم سوء پیشینه می فرسته. به محض اینکه حاضر بشه اسم شما جزو بیکارا ثبت میشه. کار آبیاری بعد جور میشه. اداره، شمارو خیر می کنه.»

روز هفتم اقامت‌مان در رم دار و ندارمان چهارلیتر بود مقداری نان که خریدیم دیگر يك شاهی هم نداشتیم. براردو برای دلگرم کردن خودش مکرراً به من می گفت که به زودی اداره خبرمان خواهد کرد، هنوز از ناامیدی خیلی فاصله داشت. يك روز همین طور که روی تخت خوابش دراز کشیده بود، ناگهان تحت تأثیر يك خیال باطل، غیر عادی ازجا پرید، باعجله از اتاق بیرون آمدیم، برای من توضیح داد: «شاید به نفر توخیابون مارو نگه داره و بهما بگه: ببخشید! شما مایلین کار کنین؟ برای شروع کار روزی سی لیر کافیه؟ طبعاً غذا و آشامیدنی هم علاوه بر این مبلغ هس آگه شما میل داشته باشین از فردا شروع می کنیم.»

به خیابان بزرگی رسیدیم و روی اولین نیمکتی که دیدیم نشستیم و شروع کردیم به گوش دادن گفتگوهای دوروبرمان، لحظه ای که گذشت براردو مشتاقانه به دلخشانك دیگری چسبید. و به من گفت: «احتمال داره دون آئیل پاتین تا سراغ مارو بگیره، هر دقیقه که مارا نبینه دیوونه تر میشه، شایدم بگه حالا که برای این آدمها کار پیدا کردم اونا غیثون زده.»

به خاطر اینکه خبرمان که می کنند فوراً حاضر شویم و به خاطر اینکه - از زور نخوردن چیزی - هوای قدم زدن در سرمان نبود، از حدود مسافر خانه دور نمی شدیم. تاصدای پایی می شنیدیم می- پریدیم بیرون. به محض اینکه پستی را می دیدیم که می آید می دویدیم

به طبقه پایین، جایی که میز کار دزد تائب بود.

نباید ناگفته گذاشته باشم که کاوالیه پاتین-تسا در همان وضع اضطراب آمیز ما به سر می برد، همان گونه که ما منتظر بودیم تا برای کار خیرمان کنند، او نیز منتظر پول سفارشی و مأكولات اشتها آورنده براردو بود. هر سه نفرمان تمام روز را روی تختخوابمان دراز می کشیدیم و هر سه نفرمان با شنیدن کوچکترین صدایی به طبقه پایین سرازیر می شدیم، به طبقه بالا که بر می گشتیم تهمت و ناسزاهای دوجانبه مضحکتر و مسخره تر می شد.

کاوالیه پاتین-تسا به براردو می گفت: «بابای تو آدم غیر طبیعی، چرا اون دو یست لیر رو نمی فرسته؟» براردو جواب می داد: «بسیار آخره شغلی در کار هست یانه؟ اگر هست چرا خبرمون نمی کنی. اگر کاری وجود داره این همه ادا و اصول اداری برای چیه؟»

کاوالیه پاتین-تسا می افزود: «می دونم که بسته بندی وقت می گیره. مخصوصاً که کوزه های شکستنی دارن و مجبورن یواشتر حرکت کنن. اما تلگراف فقط یه روز وقت می گیره. بابای تو خسیسه.»

براردو دنبال صحبتش گفت: «برای کار چه احتیاجی به گواهی تولد هست؟ کسی که تقاضای شغلی می کنه، واضحه که قبلاً متولد شده.»

پس از سه روز گرسنگی و انتظارهای بیهوده، براردو و من دیگر همزمان با آمدن نامه رسان به طبقه پایین سرازیر شدن را متوقف کردیم. از صبح تا شب روی تختخوابهایمان می ماندیم و فقط برای نوشیدن آب از شیر آب اتاق خواب بلند می شدیم. کاوالیه پاتین-تسا خودش را بیش از پیش خوشبین و ثابت قدم نشان می داد. روزی سه بار هر دفعه که نامه رسان می آمد، صدای سرفه او را می شنیدیم که از تختخواب بلند می شد، اتاق را ترک می کرد، آهسته به طرف طبقه پایین سرازیر می شد، پس از چند لحظه آهسته و با وضع دردناکی بالا می آمد، پشت در اتاق ما می ایستاد و همه طعن و لعنت را نثار مردم فونتامارا می کرد. پیر مرد مفلوک شکوه می کرد: «براردو ویولا! پدر شما دیوونه س!» و فریاد می کرد: «پدر شما منو نابود کرد، براردو ویولا! پدر شما چون منو گرفت، سه روزه که من هیچ نخوردم، همش تقصیر

براردو جواب نمی‌داد، ساکت و صامت به پشت‌افتاده بود. ساعتها به سقف نگاه می‌کرد، بدون اینکه يك کلمه حرف بزند. روی تختخواب، در حالی که دستهایش را به پشت سرش قلاب کرده بود، دراز می‌کشید.

از او پرسیدم: «تکلیفمون چیه؟ نمی‌تونیم تاابد بدون خوردن و خوراك بگفرونیم.»

اما براردو جواب نداد.

يك روز به من گفتم: «مردم میکن، پدر بزرگ من، وقتی باکوهستانیها درحال جنگ بود، پیش آمد که سه هفته هیچی نخورد به غیر از آب.»

يك بار دیگر پرسید: «امروز، چه روزیه؟» بعد افزود: «الویرا باید تاحالا از زیارت برگشته باشه همونی که می‌خواست با - ماریاگراتسیای بینوا، پیاده به درگاه مادونا دلایورا، برای طلب بخشایش بره.»

من گفتم: «الویرا احتیاجی به طلب بخشایش نداره، شاید می‌خواست با ماریاگراتسیا همراهی کنه.»

بعد از ظهر روز چهارم گرسنگی بود که خبیرهای خوشی دریافت کردیم. ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود که فریادهای درهم برهم کاوالیه و دزد تائب را شنیدیم. کاوالیه درحالی که سرودی میهنی می‌خواند، نعره می‌کشید:

«اوه، کجاست بالهای پیروزی

که به اسارت رم درآمده است؟

خدا برای او چنین خواست...»

دو تاپیشان به طرف اتاقهای ما آمده، بدون در زدن به داخل اتاق هجوم آوردند. دزد تائب تلگراف‌درهوا نکهداشته بود، تلگراف برای براردو بود، کاوالیه دوبطر شراب در دست داشت. فریاد زد: «براردو ویولا، پدر تو واقعاً به مرد شریفه، پول رسیده!»

براردو، باشادی دیوانه‌واری‌گفت: «واقعاً؟»

چطور ممکن بود به فکرش برسد، پدرش - که بیست سال

بود مرده بود بتواند پول برایش بفرستد؛
بعد از چهار روز گرسنگی، آشکارا نشان می داد که دیگر تمایلی
به فکر کردن ندارد.

همان موقع که کاورالیه برای تشریفات آن پیشامد خوش، شراب
می ریخت، براردو تلگراف را گرفت، آن را گوشود، آنرا خواند، باز هم
خواند، به ما تکریمت، آن را میچاله کرد و در جیبش گذاشت. بدون
اینکه يك کلمه حرف بزند.

پرسیدم: «چیه؟ چه خبره؟»

براردو جواب نداد، حتی حرف مرا نشنید، قیافه اش حالت
ترسناکی به خود گرفت و چشمهایش کرخت و خون گرفته شد.

دوباره، با لحنی حتی الامکان دوستانه، پرسیدم: «چیه، چه

خبره؟»

براردو، بدون کلمه ای حرف دمر روی تخت خواب افتاد. دزد
تائب و کاورالیه حیرت زده از آنجا رفتند. من کنار براردو نشستم و
دوباره پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ کسی مرده؟»

اما او جواب نداد و من نمی دانم چگونه حدس زدم که کسی
که او می شناختش در فونتا مارا مرده بود.

آن شب، در حدود ساعت هشت در اتاق بغل دستی ما که در
اختیار کاورالیه پاتسین تما بود سر و صدایی غیر عادی و گوناگون به گوش
می رسید.

از هشت در به ما گفت: «رئیس اداره استخدام کار شما را
مطرح کرده. گواهی شما آمده، در گواهی شما از نظر سلوك اخلاقی و
از طرف شهزدار نوشته شده، اعمال شان فوق العاده ضد میهن پرستانه
باچنان گواهی، شما، هیچ وقت نمی تونین شغلی به دست بیارین، از این
بدتر پلیس هم آگهی کرده. شما هرگز نمی تونین کاری دست و پا
کنین.» در را بست و راهش را کشید و رفت.

پنج دقیقه بعد در باز شد و دزد تائب به ما گفت: «اتاق شما اجاره
داده شده، نیم ساعت وقت دارین تخلیهش کنین.»

هوا تاریک شده بود که ما را از مسافر خانه دزد تائب بیرون
کردند.

از براردو پرسیدم: «حالا تکلیفمون چیه؟»

اما چه جوابی می توانست بدهد؟ چیزی نگفت. من احساس ضعف شدیدی در پاهایم می کردم و چنان گرسنه بودم که سرم به طور وحشتناکی به درد آمده بود. هر آن تصور می کردم که دارم می افتم. مردمی که از خیابان می گنشتند، بر می گشتند تا ما را نگاه کنند، آدمهای محترم انکار که ترسیده باشند از ما کنار می کشیدند و براردو، واقعاً ترس آور بود.

هندوانه های فراوانی در خیابان قرار داشت، که همه جور مردمی آنها را دوره کرده سر و صداهایی حاکی از خوشحالی از خود در می آوردند. تعدادی از هندوانه ها را به صورت طاق نماهایی با زورهای رنگین در آورده بودند. در باغ رستورانها جفتهای فراوانی در حال رقص دیده می شدند که حتماً قبلاً سیر شده بودند. من به براردو پیشنهاد کردم: «می تونیم از محل راهبه ها کمی سوپ تقاضا کنیم.»

اما او جوابی نداد. در میر این گشت و گردمان، ما، فقط تصادفاً، به نزدیکی ایستگاه رسیدیم. در میان، تعداد زیادی پلیسها و سربازانی بودند که عابرین را نگه می داشتند و آنها را واری می کردند. مرد جوانی با حیرت به ما نگاه کرد و جلو آمد و خنده کنان به براردو گفت: «شب به خیر.»

براردو با بندگمانی او را و رانداز کرد و جوابی نداد.

مرد جوان افزود: «داشتم راجع به شما فکر می کردم، اگر اینجا ندیده بودم شان، برای دیدنتان به فونتا ما را می رفتم.»
براردو گفت: «اگر فکر کلاهبرداری زده به سرت، من به صنا هم ندارم، بهتره بری کسی دیگه بی روگیر بیاری.»

مرد جوان خندید، نیمه کارگر. محصل می نمود. بلند قد و خوش لباس، اما بی سلیقه بود و از لحن صدای او، آدم احساس اعتماد می کرد.

پرسید: «آخرین باری که در آوه تسانو بودید یادتون میاد؟ اون رستورانی که پلیس موسر خه شمارو به اونجا برد خاطر تون هر؟ یادتون میاد؟ اما یادتون رفته که در مورد او بهتون هشدار دادم؟»
براردو خوب نگاه کرد و مرد جوان را شناخت.

وقتی من دیدم که براردو فرصت را داشت از دست می‌داد، گفتم:
«یه خورده غذا واسه ما بخرین.»

مرد جوان مارا به محلی نزدیک ایستگاه برد و مقداری تخم مرغ و گوشت نمک زده خوک سفارش داد. براردو با سوء ظن گفت:
«کی می‌خواد پول غذای مارو بپردازه؟ ما یه لیر هم برامون نمونده.»
مرد جوان برای اطمینان خاطر براردو ناچاراً پیش صندوقدار رفت و پیشکی پول غذا را پرداخت. در همان حال براردو طوری به من نگاه می‌کرد که انگار بخواهد بگوید مرد جوان دیوانه است.
براردو مقداری غذا که خورد پرسید: «اون همه یاسبان و سرباز کارشون اینجاسیه؟»

مرد جوان جواب داد: «اونا دنبال ناشناسی می‌گردن.»
اما جواب واضح نبود.

مرد جوان با صدایی آهسته افزود: «مدتی که یک غریبه - یک ناشناس منزوی برای نظم عمومی ایجاد خطرانی کرده. در تمام محاکمات بیش از هر مطلب دیگری درباره موضوع ناشناس منزوی گفتگو میشه. او روزنامه‌های مخفی چاپ و پخش می‌کنه و افتضاحات محیط را مورد تهمت و خورده‌گیری قرار میده. کارگرا را به اعتصاب تحریک می‌کنه و به عدم اطاعت و ادارشون می‌سازه. افرادی که با او راق ممنوعه پیدا میشن اعتراف می‌کنن که اونارو از ناشناس منزوی گرفتن، او در اول کار علاقه داشت دور و بر کارخانه‌های معینی کارکنه، بعد کارش را کشوند به حومه شهر و سربازخانه‌ها، دست آخر در دانشگاه پیدا شد. در آن واحد در چند ایالت مختلف متوجهش شدن. حتی در مرز. زبده‌ترین کارآگاهان او را تعقیب کرده‌ن، اما هنوز دستگیرش نکرده‌ن. چندین هزار نفر توقیف شدن و گاهی اوقات دولت خیال کرده او میان توقیف شده هاس. اما بعد از توقف کوتاهی روزنامه مخفی دوباره کارش رو شروع کرده و نشریه قضایی دوباره درباره فعالیت‌های ناشناس بحث کرده. این طور به نظرشون رسیده که مدتی به آبروتسی رفته باشه.»

براردو با هیجان پرسید: «به آبروتسی؟»

«به سولمونا، پره‌تسا، آوه‌تسانو و هر جای دیگه که دهقانان

شورش کنن او میره.»

براردو پرسیده: «اما این آدم کیه؟ شیطان؟»
مرد اهل آوه‌تسانو جواب داد: «شاید باشه، اما شیطان
خوبیه.»

براردو گفت: «اگه می‌تونم بهش بگم چه جور میشه به
فونتا مارا....»

جوان با صدای آهسته‌ای پاسخ داد: «او قبلا راهش رو یاد
گرفته.»

در آن لحظه يك پاسبان با عده‌ای سرباز وارد محلی که ما بودیم،
شدند، و به طرف ما پیش آمدند. پاسبان با تحکمی متکبرانه گفت:
«گفندنامه یا برگ هویت!»

در همان حال که پاسبان اوراق شناسایی اداره استخدام که من
و براردو به او دادیم و کارت هویت، گفندنامه و چندین اوراق رسمی دیگر
مربوط به مرد اهل آوه‌تسانو را امتحان می‌کرد، سربازها هم رستوران
را بازرسی کردند. اوراق ما همه درست بود و پاسبان داشت مارا ترك
می‌کرد که سربازها به طرف ما خیز برداشتند و بسته‌ای لفاف پیچ را که
زیر قفسه لباس پیدا کرده بودند، به او نشان دادند، وقتی متوجه شدند
که محتوی بسته چه بود پاسبان و سربازان انگار رتیل‌گزیده باشندشان از
جا پریدند و خودشان را روی ما انداختند و فریاد زدند: «این بسته‌ها
کیه؟ کی اونو رو کف اتاق جا گذاشته؟» و بدون اینکه به حرف ما
گوش بدنند ما را به پاسگاه پلیس بردند.

براردو خیال می‌کرد ما را به خاطر دزدی بسته محتوی اشیای
مسروقه توقیف کرده‌اند. این بود که به محض رسیدن به کلانتری شروع
کرد به فریاد و داد و بیداد:

«دزد؟ ما؟ شما باید از خودتان خجالت بکشین، شما دزدین.
ما قربونی به اتقاقیم نه دزدی، دزد اونایی هستن که تو اداره کاریابی کار
می‌کنن، اوناسی و پنج لیر از ما گرفتن. کاوالیه پاتسین‌تسا دزده، او
بیست لیر از ما گرفت، ما دزدیم؟ ثروتمندا دزدن، اما شما جرئت
ندارین اونلرو توقیف کنین.»

در کلانتری که ما بودیم، افراد توقیف شده را دسته‌دسته از
جایهای مختلف می‌آوردند. مرد اهل آوه‌تسانو برای براردو توضیح داد

که آنها همچنان در جستجوی ناشناس هستند و چون متوجه شد که ما را به جای دزد نگرفته‌اند آرام شد.

بعد از تشریفات مختصری، که ما را درون سلولی که دو نفر دیگر هم در آن زندانی بودند محبوس ساختند بر اردو و من لبخند رضایت - آمیزی رد و بدل کردیم، چه، بالاخره جایی برای خواب و خورده‌ای غذا برای فردا پیدا شده بود. زمان که می‌گذشت، ما وقت پیدا می‌کردیم که به حوادث آینده بهتر فکر کنیم.

نیمی از سلول به وسیلهٔ سکویی سمنی که مرتفع‌تر از کف آن بود، اشغال شده بود و این سکوکار تختخواب را می‌کرد. دو نفر زندانی که قبل از ما وارد سلول شده بودند در حالی که ژاکت‌ها را بالشی کرده بودند، دیده می‌شدند. من هم روش آنها را دنبال کردم، ژاکتم را در آوردم روی زمین سمنی دراز کشیدم و ژاکت را زیر سرم نهادم. اما بر اردو و آن مرد اهل آوه تسانو شروع به بحث و اظهار نظر کرده در طول سلول قدم می‌زدند. مرد اهل آوه تسانو با صدایی آرام - که شاید از عدم اطمینان به دو بیگانه در سلول - آب می‌خورد، صحبت می‌کرد، اما بر اردو نمی‌توانست تن صدایش را پایین بیاورد، بنا بر این من فقط می‌توانستم آنچه را که بر اردو در تمام مدت بحث می‌گفت بشنوم.

او می‌گفت: «جریان مربوط به این ناشناس منوقانع نمی‌کنه، آیا این ناشناس شهریه یا دهاتی؟ آگه شهری باشه و میره به آبروتسی، باید حقه‌ای تو کارش باشه.»

مرد اهل آوه تسانو خندید.

بر اردو ادامه داد: «مردم شهر کاملاً در رفاه هستن، چونکه از سادگی دهاتیها بهره‌برداری می‌کنن. من تو شهر آدمایی رومی شناسم که زندگی راحتی ندارن، مثلاً کاوالیه پاتسین تسا، او به ندرت پولی داره که شکمشو سیرکنه، دلیلش هم اینه که او شهری نیست، چه، او اهل آبروتسی است و بعداً شهر نشین شده.»

گاهی اوقات بر اردو کوشش می‌کرد که آرام صحبت کند و من سرکلاف را گم می‌کردم، اما حرکات او و مرد اهل آوه تسانو کاملاً پیدا بود که به موافقت نرسیده‌اند. موقعی که او با صدای آرامش حرف می‌زد، بر اردو کفری می‌شد و صدایش را نه تنها افرادی که در سلول ما

بودند، بلکه اشخاص محبوس در سلولهای نزدیک ما نیز می شنیدند :
«تموم چیزهایی که اینا تویسته پیدا کردن، فقط یه مشت روزنومه بود.
همه این آدما را برای یه بسته کاغذ توقیف کرده.»

مرد اهل آوه تسانو به او هشدار داد که آرامتر حرف بزند .
براردو پذیرفت، اما دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: «اتحادیه‌ای از
شهریا و دهاتیا؟ اما مردم شهر زندگی راحت دارن در حالی که دهاتیا
وضعشون اینطور نیس. مردم شهر کمتر کار می‌کنن و بیشتر پول در
میارن. خوردنی و آشامیدنیهای خوب می‌خورن و می‌آشامن و مالیات
هم نمیدن. فکرشو بکن ، ما رو وامی دارن چه پولایی در عوض کلاه،
لباس و چرم بپردازیم ، ماها به کرم می‌مونیم ، هرکسی ازما بهره‌کشی
می‌کنه و به ما زور می‌گه، هرکسی سرما کلاه می‌ذاره، حتی دون چیر -
کوستانسا، حتی او.»

مرد اهل آوه تسانو صبوراانه گوش می‌داد. براردو يك ریز حرف
می‌زد: «نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چرا یه شهری روزنامه آزاد بین روستایا
توزیع می‌کنه. چرا این ناشناس فکرکار خودش نیست. ممکنه کاغذ
فروش باشه و برای توسعه کار خودش روزنومه چاپ می‌زنه.»

آن دیگری می‌کوشید صدایش را آرامتر کند. شنیدم که براردو
می‌گفت: «آیا همه اینایی که حرفشونو می‌زنی و به زندون میفتن دیوونه
هسن؟ اگه دیوونه باشن که حرفشون زدنی نیس. اونایی که تیر بارون
میشن چی؟ چه نفعی به حالشون داشت؟ آیا اینه اون مسئله‌ای که میگه
سرت به کارخودت بند باشه؟ یعنی خودتو به کشتن بده؟»

این طور استنباط کردم که بیگانه می‌خواست بر رگ غرور براردو
دست بگذارد، او گفت: «می‌دونم که بعضی ازدهاتیا چطور از درك بعضی
ماجرها عاجزن، اما تو؟ حتی به آنچه میگی ایمان نداری.»

مرد اهل آوه تسانو بی‌برد که بیشتر اعتراضات براردو به خود
او وارد بود. ایده‌هایی که براردو موقع ترك فونتا مارا داشت همه نابود
شدند. دیگر برایش امکان نداشت که به کارهای خودش برسد امکان یافتن
کاروچند وجب زمین، همه را از دست داده بود. ما - از طرف شهردار
نظامی - به عنوان شریکترین افراد معرفی شده بودیم، و همان طور که
کوالیه پاتسین تا اطمینان داد جای هیچ‌گونه تردیدی وجود نداشت.

اعتراضاتی که بر اردو به مرد اهل آوه تمانو کرد، به عنوان آخرین دفاعش محسوب می‌شد. بعد صحبت از کشورهای دیگر، حتی روسیه شوروی به‌میان آمد، چه شنیدم که بر اردو گفت: «روسیه؛ حقیقت را بگو، آیا واقعاً این روسیه است که هرکسی راجع به او صحبت می‌کنه؟ همه راجع به اون صحبت می‌کنن اما هیچ‌کس اونجا نبوده. درحقیقت دهاتیا به‌همه جا میرن، به امریکا، افریقا، فرانسه، اما هیچ‌کس تا حالا خودشو به روسیه نرسونده.»

بر اردو گاهی شدیداً يك دنده به‌نظر می‌رسید مثل موقعی که راجع به آزادی حرف زدند، بر اردو اخم آلود پرسید: «آزادی گفتار؟ اما ما وکیل مدافع که نیستیم؟ آزادی مطبوعات؟ اما ما ناشر که نیستیم؟ چرا حرف از آزادی کار و آزادی مالکیت زمین نمی‌زنی؟»

من بدون اینکه بدانم دیگر چه‌گفشت خوابم برد. چندین ساعت خوابیده بودم که بر اردو بیدارم کرد. جلو پایم نشسته بود و مرد آوه‌تسانویی درکنارش بود. وقتی دیدم آنها همچنان بیدارند و حرف می‌زنند حیرتم گرفت. مرد آوه‌تسانویی ماجرای زندگیش را از کودکی گرفته تا دوران نوجوانیش برای او تعریف می‌کرد. دیگر خبری از مشاجرات لفظی نبود، از حرکات بر اردو می‌شد استنباط کرد که دیگر تسلیم شده و آن بر اردوی قدیم نیست. خواب آلود پرسیدم: «چه خبر تونه؟ چرا نمی‌خوابین.» بر اردو باخنده‌گفت: «خیلی خوابیده‌ایم.» مدت‌ها بود که خنده‌اش چنان غیر عادی بود که مرا به وحشت انداخت. از طرز گفتار و خنده‌های آن دو پی بردم که بر اردو بابیگانه دوست شده و از آنجایی که می‌دانستم معنی دوست از نظر بر اردو چیست، تصویری مبهم از اینکه بر اردو دیگر وجود نداشت از مخیله‌ام گنشت. پس او با صدای آرام چیزی به‌من‌گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم او گفت:

«فکر می‌کردم که دیگر زندگی برایم مفهومی نداره، اما حالا کم‌کم داره مفهوم پیدا می‌کنه.»

پس از کمی مکث اضافه کرد: «ممکنه همین حالا معنی داشته

باشه.»

از او پرسیدم: «کار پیدا کرده‌ای؟»

جواب داد: «کار؟ چه کاری؟»

باز از او پرسیدم: «یادت رفته که برای پیدا کردن کار به رم

اومدیم؟»

آمرانه گفت: «بخواب! راجع به این موضوع فردا صحبت می-کنیم» و من دوباره خوابیدم، وقتی بیدار شدم که هوا روشن شده بود. برار دو مثل شیری که توی قفس باشد، در طول سلول قدم می-زد. مرد آوه تسانویس در کنار من دراز کشیده بود، ولی بیدار بود. به نظر می-رسید که انتظار بیداری مرا می-کشید. آهسته از من پرسید:

«به برار دو اطمینان می-کنی؟»

جواب دادم: «بله.»

او افزود: «همهٔ دهاتیا باید بهش اعتماد داشته باشن. شما در فونتامارا این موضوع را به همه بگویید. تمام دهاتیا باید به او اطمینان داشته باشن. او مرد فوق العاده ایست. آنچه برایش اتفاق افتاد بایستی می-افتاد. شاید در تمام ایتالیا هیچ روستایی دیگری مثل او پیدا نشود. تو باید گفته های مرا در فونتامارا تکرار کنی. باید آنچه را برار دو به تو می-گوید انجام دهی، ظرف چند روز آینده احتمالا شما را آزاد می-کنن و به خانه تان بر می-گردونن. برای من وضع طور دیگر است. متأسفم که نمی-تونم در این باره توضیحی بدم. برار دو جریسان را در فونتامارا برایت تعریف خواهد کرد. اولین کاری که باید بکنی آنست که برار دو را با اسکارپونه آشتی بدی، برار دو بقیهٔ ماجرارو می-دونه.» در ساعت هشت، یک پیاله قهوه به ما دادند. برار دو از راه رفتن باز ایستاد و به زندانبان گفت: «همین حالا می-خوام با بازپرس صحبت کنم.»

زندانبان در حالی که در را به روی برار دو می-بست، با لحنی توهین آمیز گفت: «صبر کن تا نوبتت برسه.»
مرد آوه تسانویس گفتگوی آنها را شنید و با وحشت به برار دو نگاه کرد. جرئت نکرد راجع به آنچه که رفته بود، توضیحی بخواهد. اما در ناصیه اش آثار احساس خیانت آشکار بود.
در ساعت نه، هر سه نفر ما را پیش بازپرس بردند. برار دو پیش آمد و گفت:

«آقای بازپرس، من حاضرم همه چیزو بگم.»

بازپرس گفت: «ادامه بده!»

براردو گفت: «بسته‌ای که توی رستوران نزدیک پیدا شده، به

من تعلق داره. من بودم که آنها رو چاپ کردم، من همان غریبه

منزوی هستم.»

فصل نهم

چنین بود که ناشناس بدام افتاد.

عده‌ای از روزنامه‌نگاران و اولیای امور وقتی که شایع شدن ناشناس غریبه منزوی - دستگیر شده، و یک روستایی است، به زندانی که ما در آن بودیم، هجوم آوردند.

پلیس در شهر به جستجوی ناشناس برخاسته بود. اما مگر در شهر کسی هست که ناشناس باشد؟ هر شهر نشین دارای شناسنامه است و اسمش در دفاتر ضبط است و با دقت زیر نظر. خلاصه او دیگر بیگانه نیست. اما دهاتیها؟ دهاتیها را چه کسی می‌شناسد؟ آیا تاکنون دولتی وجود داشته که هویت روستاییان را بداند، چه کسی؟ برای چه کسی امکان دارد از هویت تمام روستاییان اطلاع داشته باشد و اسمشان را در شناسنامه‌ها ضبط کند و آنها را زیر نظر قرار دهد؟

بنابراین عجیب نمی‌نمود که ناشناس دهاتی باشد. هر چند لحظه یکبار ناشناس را از سلول احضار و پیش مأموران تازه وارد می‌بردند تا آنها ناشناس را با چشمهای خودشان دیده و از او پرس و جو کنند.

شامگاه از روی احتیاط هر یک از ما را در سلول جداگانه‌ای زندانی نمودند، اما روزهای بعد از هر سه نفر ما باهم بازجویی می‌کردند. باز پرس می‌خواست از دهان برارد و خیلی چیزها بشنود. می‌خواست بداند که محل طبع روزنامه غیرقانونی کجاست، نامش آن چه کسی است و آیا شرکایی دارد یا نه؟ اما برارد و جواب نمی‌داد. اولبهایش را زیر دندانها چنان فشار

می‌داد که خون از آن جاری می‌شد و این کار را بدان سبب می‌کرد تا به بازپرس نشان دهد که لام تا کام حرفی نخواهد زد. در مدعت بازپرسی قیافه‌ای مالیخولیایی به خود می‌گرفت. اولین بازگه از بازپرسی برگشت تنها يك خط سیاه زیر چشمهایش نمودار بود ولی دفعات بعد صورتش را به سختی می‌شد تشخیص داد. آثار روی لبها، بینی، چشمها و ابروها همه حکایت از خشونت می‌کرد. اما او حرف نمی‌زد. به سؤالهای بازپرس جواب نمی‌گفت. اگر نمی‌توانست لبهای آتش و لاشش را لای دندانها نگه دارد فك‌هایش را چنان محکم می‌بست که نشان دهد حاضر نیست کلامی بر زبان آورد.

يك روز عصر از من نیز بازپرسی مخصوصی به عمل آوردند.

بازپرس بالحنی آمرانه گفت: «باید حقیقت را بگویید.»

واقعیت را برایش گفتم ولی باور نکرد. مرا به يك سلول زیرزمینی

بردند و روی نیمکتی چوبی انداختند و دستهایم را از پشت باگیره‌های چوبی

بستند. ناگهان احساس کردم انگار در بازاران آتش قرار گرفته‌ام. انگار

پشتم دهن باز کرده بود و آتش از آن فوران می‌زد، انگار در يك مغازه

بی عمق و انتهایها شده بودم. وقتی به خود آمدم لخته‌های خونی را که از

دهانم بیرون زده بود روی نیمکت مشاهده کردم. کمی از خونها را

مزه مزه کردم و کمی را خوردم شاید بتوانم آتشی را که گلویم را

می‌سوزاند خاموش کنم.

روز بعد آن مرد آوه تسانویی آزاد شد. روز دیگر من و براردو

دوباره در يك سلول بودیم و با ما شخصی بود که از هر لحاظ به پلیس شباهت

داشت. این مطلب را به براردو گفتم اما در جوابم گفت: «اهمیت نداره،

هر چه باید بگم گفتم.»

ولی وقتی به او گفتم مرد آوه تسانویی آزاد شده، عکس‌العمل

غیرمنتظره‌ای نشان داد و تبسم‌کنان گفت: «اورفت؟ حالا ما باید کاری کنیم

و از اینجا فرار کنیم. بازی به دو بازیگر احتیاج داره.»

شروع بازی آسان اما فرجام دادش بی‌اندازه دشوار بود.

وقتی براردو به بازپرس گفت که اعترافات اولش دروغ بود،

بازپرس شلیك خنده را سرداد و گفت: «اگه هر چه می‌دونی نکي اوضاع

سخت‌تر از این خواهد شد.» همان شب دوباره براردو احضار شد. از آن

احضارهایی که خالی از شکنجه نمی‌توانست باشد، او نمی‌توانست کتک بخورد و کتک نزنند. این بود که هر بار هشت تا نه پاسبان لازم بود تا زانوهایش را ببندند. این بار دیگر تن به شکنجه نداده بود. وقتی یکی از پاسبانها در حال بستن زانوهای براردو بود، او گردن پاسبان را چنان به دندان گرفت که مجبور شدند آرواره‌هایش را چکش‌کاری کنند تا گردن پاسبان را رها کند. دست آخر در حالی که بازوهایش را گرفته بودند او را به سلولش برگرداندند. حالتش به حال عیسی - هنگامی که از صلیب باز گرفتند - شباهت داشت.

روز بعد براردو به من گفت: «او بیرون است و من این تو، او هیچ چیز نیست جز یک شهری، او از این ماجرا جست و من به خاطر او گرفتار شدم، چرانباید همه چیز را بگویم؟»

(زندانی که تصور می‌کردیم باید پلیس باشد باعلاقه به محاوره‌ها گوش می‌داد.) وقتی که دوباره ما را پیش بازپرس بردند نفهمیدم براردو آنچه را که مرد آوه تسانویی به او گفته بود، برای نجات خود برای بازپرس بازگو کرد یا نه. بازپرس از براردو پرسید: «حاضری همه چیز را اعتراف کنی؟» او با سر موافقتش را اعلام کرد. به علت جراحاتی که در بدنش بود نمی‌توانست روی پاهایش بند شود. صورتش قابل تشخیص نبود. در این موقع بازپرس کشویی از میزش را باز کرد و روزنامه‌ای از آن بیرون کشید که با تیتردرشت عنوان کرده بود:

زنده باد براردو ویولا

بازپرس گفت: «در این روزنامه گمنام، در این کاغذ پاره، مطالبی راجع به طرز رفتار باتو - از آن موقع که به اینجا اومده‌ای نوشته شده. چون می‌خواهی همه چیز را اعتراف کنی بگو ببینم چطور تونسی این اطلاعات را در اختیار روزنامه غیر قانونی قرار بدی.»

براردو جوابی نداد.

بازپرس ادامه داد: «در این روزنامه راجع به فونتامارا مطالب زیادی نوشته شده. راجع به تغییر مسیر نهر، راجع به چراگاه، راجع به مسئله فوجینو، راجع به خودکشی تنوفیلو و راجع به مرگ دختری به نام الویرا و خیلی حرفهای دیگر، نوشته شده. مسلماً فقط یکی از اهالی فونتامارا

می‌تونس این اطلاعات را فاش کند. در این باره توضیح بده، بگو چطوری این اتفاق افتاد.»

براردو همچنان ساکت ماند. طوری نگاه می‌کرد که انگار روزنامه او را هیپنوتیزم کرده است، روزنامه‌ای که نام او والویرا زیر این تیتر:

زنده باد براردو ویولا

چاپ شده بود. بازپرس مصرانه از براردو خواست که حرف بزند ولی او در حالی که از شدت هیجان خفه می‌شد جواب داد: «آقای بازپرس! غیر ممکن است، ترجیح میدم بمیرم.»

بازپرس همچنان به او فشار می‌آورد اما در این حال روح براردو جای دیگری بود. حتی دیگر بازپرس را هم نمی‌دید و صدای اورا نمی‌شنید. گذاشت او را به سلولش برگردانند - انگار کسی که وصیتش را کرده باشد و آمادهٔ مردن باشد. اما بازی هنوز تمام نشده بود.

هیچ‌کدام از ما تا صبح پلک‌ها مان‌دا هم نگذاشتیم. براردو سرش را چنان میان دستانش گرفته بود که گویی می‌خواست از انفجار آن جلوگیری کند. تصمیم می‌گرفت اعتراف کند و بعد پشیمان می‌شد، تصمیم می‌گرفت و دوباره پشیمان می‌شد، و سرش را چنان میان دست می‌گرفت که انگار بنخواهد از انفجار آن جلوگیری کند. چرا باید در زندان بمیرد؟ چرا باید در زندان بماند؟ چرا باید در زندان درس می‌سالکی بمیرد؟ برای شرف؟ برای يك ایده آل اما او چه موقع به سیاست فکر کرده بود؟ بر این گونه بود که شب گذشت و این گونه بود که براردو تمام شب را حرف زد. دو حس متضاد در او به وجود آمده بود که هر يك می‌خواست دیگری را مغلوب سازد و این کشمکش همچنان ادامه داشت: «آیا حالا که الویرا مرده، زندگی ارزش‌داره؟ اگه خیانت کنم ایده آل از دست میره، اگه خیانت کنم فونتا ما را به لعنت گرفتار میشه، اگه خائن بشم صدها سال دیگه می‌گذره و دیگه همچو شانی که پیش اومده، پیش نیامد. اگه بمیرم؟ اولین باریه که به رعیت نه برای خاطر خودش، که برای دیگران می‌میره.»

این اولین کشف بزرگ او بود. این حقیقت چشمهای او را باز کرد، گویی پرتوی عظیم به درون سلول تابیده باشد.

گفت: «هیچ وقت تن صدایش را فراموش نمی‌کنم، هیچ‌گاه تأثیر قیافه‌اش از خاطرم نمیره، وقتی که آخرین کلماتش را به من گفت: کار تازه‌ایه، به نمونه تازه، شروع کاری سراسر تازه.»

بعد مثل این که چیز مهمی را به خاطر آورده باشد، اضافه کرد: «بچه که بودم، مقدرشده بود که تو زنده‌ون بمیرم.»

این حقیقت باعث آرامش زیادی در او شد. چنان درختی افتاده که مهای سوزاندن باشد، برگ‌های سمنتی دراز کشید. فقط افزود: «رفقام را که دوباره دیدی سلام منو به او نا برسون.»

این آخر کلماتی بود که من از دهان برار دو شنیدم. صبح آن روز من و برار دو برای همیشه از هم جدا شدیم. دو روز بعد مرا پیش باز پرس

که به طور غیر مترقبه مؤدب نمی‌نمود، بردند، او گفت: «برار دو ویولا خودشو کشت، در حال پریشون خیالی خودشو از پنجره سلولش حلق آویز

کرد. ما به این امر یقین داریم، اما کسی حاضر نبود. ما محتاج شاهدهی هستیم، باید این کاغذ را امضا کنید و گواهی کنید که دوستان خودش

را حلق آویز کرد، اگه این کار را بکنی همین امروز می‌تونی مرخص شی.»

وقتی فهمیدم برار دو را کشته‌اند به گریه افتادم. باز پرس روی کاغذ چیزی نوشت و من بدون این که آنرا بخوانم امضایش کردم. من

همه چیز حتی سند مرگ خودم را حاضر بودم امضا کنم. بعد مرا به اتاق رئیس پلیس بردند. او از من پرسید: «شما با برار دو ویولای فقید دوست بودین؟»

جواب دادم: «بله آقا.»

پرسید: «آیا گواهی می‌کنین که آن مرحوم به خودکشی علاقه داشت؟»

«بله آقا.»

«آیا گواهی می‌کنی که مرحوم به سختی در عشق شکست خورده بود؟»

«بله آقا.»

«آیا گواهی می‌کنین که مرحوم در همان سلولی بود که شما بودین و او بعد از به خواب رفتن شما خودش را به پنجره حلق آویز

کرد؟»

« بله آقا.»

باز پرس که در ضمن بازپرسی من حاضر بود، سیگاری به من تعارف کرد و گفت:

« پسر خوب.»

سپس مرا به دادگستری بردند به اتاق قاضی و باز ماجرا از سر گرفته شد.

« آیا شما دوست براردوی فقید بودین؛ گواهی می‌کنین که مرحوم در همان سلولی بود که شما بودین، که شما خواب بودین و او خودش را به پنجره، حلق آویز کرد؟»

« بله آقا - بله آقا - بله آقا.»

سپس مرا وادار کرد که کاغذ دیگری را امضا کنم، بعد آزادم کردند. مرا به ایستگاه راه آهن بردند و با يك بلیط یکسره به مسافرت اجباری روانه کردند.

پدر و مادرم بقیه ماجرا را می‌توانند برایتان بگویند.

فصل دهم

پسرم که به فونتا مارا رسید ناشناس بیشتر مطالبی را که او برایتان شرح داد به ما گفته بود.

همان طور که پیشبینی کرده بودیم برای ماریا رزای پیر، خیر، وحشتناک بود. برای يك شب فونتا مارا پر از صدای گریه و زاری او بود.

گریه کنان می گفت: «پسرکم، منو ببخش که تورا برای چنین سرنوشت شومی زاییدم، خدا کینه عروسی منو به خاطر قولهایی که به او دادم ببخشه.»

چندین زن گرد پیره زن عزادار که کنار سنگ قبر نشسته بود، جمع شده بودند و برای روح مرده فاتحه می خواندند.

«او، مثل پدر بزرگش از این دنیا رفت، بارها به او هشدار دادم، از موقعی که کودکی بود به او هشدار دادم. ویولاها مثل دیگر مسیحیان تو خونه نمی میرن کسی نمی دونه چرا، اما هیچ کسوم از تب یا سرفه نمردند. هیچ کس نمی دونه چرا او نا نمی تونن تورخت خواب، کنار اجاقشان بمونن، هیچ کس این رازرو کشف نکرده.»

همچنین از ماجرای ماریا گراتسیا، دختری که وقتی برای بازرسی مردم فونتا مارا آمدند مورد تجاوز قرار گرفته بود، از چگونگی مرگ الویرا و زیارت رفتنش، سخن گفت.

اول هیچ کس نمی دانست معلوم کند که چرا الویرا آن

زیارت شاق را ترتیب داد، بعضی فکر می‌کردند فقط برای همراهی دوستش ماریاگراتسیا، رفته‌بود. اما وقتی، بعد از یک‌روز تمام راه پیمایی در درهٔ سر‌اشیب و خاکی‌وسنگی فوراً کاروسا و تنگهٔ درازمان و نانتسیو، به محوطهٔ مادونا دل‌لالی‌برا وارد شدند ماریا گراتسیا قصد هم‌فرش‌الویرا را دانست. وقتی به زیارتگاه مقدس درآمدند الویرا گفت: «ای مریم، ای پاکترین و مقدس‌ترین باکره، من فقط یک‌تمنا دارم، و اون اینکه برای نجات براردو دعا کنی. در عوض تمام دارائی ناقابلیم - هستیم، را به تو پیشکش می‌کنم. اونو بدون تردید به تو پیشکش می‌کنم.»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تبی‌تند او را گرفت و مثل ترکهٔ تازه در آتش نهاده‌ای، شروع کرد به سوختن. الویرا مریم مقدس را مخاطب قرار داده، می‌گفت: «زندگیم را پیشکش می‌کنم، تنهامی‌خواهم که کاری کنی که من در خانه بمیرم.»

و این آرزو به‌وسیلهٔ پاکترین باکره قبول شده بود. به خانه برگشت، اسباب‌هایی جزئی که داشت مرتب‌نمود، از عمه‌اش خواست که از پدرش نگهداری کند و به رختخواب رفت و ... مرد.

زنی زمزمه کرد، «آیا براردو نجات یافت؟»

ماریا رزای پیر گفت: «شاید، هیچ‌کس هیچ وقت نمی‌تونه

بفهمه.»

دیگری، آهسته گفت: «چه مرگ عجیبی، مرگ تو زندون.» ماریا رزا تکرار کرد: «هیچ‌کس هیچ وقت نمی‌فهمه، پسر بدبختم برای ملکداری ساخته نشده بود، اما می‌خواست هر طور شده صاحب زمینی بشه. هیچ وقت نمی‌تونس روی یه صندلی آروم بشینه، اما می‌خواست از خودش خونه داشته باشه، کسی بود که هرگز بی‌عدالتی را تحمل نکرد. او برای دوستانش آفریده شده بود ولی می‌خواست به کار شخصی خودش بچسبد. با اونکه مادرشم نمی‌تونم چیزی‌ای باور نکردنی رو که پیش از رفتن بهرم به من گفت بازگو بکنم. او آماده بود که برای موفقیتش هر کاری بکنه. تمام این کارارو به خاطر عشق یک زن می‌کرد. شاید مرگ نجاتش داده باشه.»

زنی دیگر از لای دندانهایش تکرار کرد: «چه مرگ عجیبی،

مرگ تو زندون.»

مادر بالحی خشمناك ادامه داد: «هیچ کس هیچ وقت نمی فهمه، شاید رشکاری براردو در بازگشتش به طرف سر نوشتش بود. ویولاها مثل دیگر مسیحی ها نیستن، اونا از سرفه یاتب، در حالی که يك کاسه ادرار زیر تخت خوابشون باشه نمی میرن، مگه از دهان دنیا دیده هانشیدین که پدر بزرگش چطوری مرد؟ هیچ کس نتونس بفهمه که پدرش چطور مرد.»

زن لیمونا پرسید: «راجع به این روزنامه ای که قراره چاپ بشه چی می دونین.»

دختری جواب داد: «عقیده تازه ایه، اسکارپونه راجع به آن حرف زد، اما من يك کلمه از حرفهایش را نفهمیدم.»

من پرسیدم: «این عقیده تازه که پاکیربشه اون وقت کی می تونه متوقفش کنه؟ بذارین این کارها به عهده مردامون باشه.»

پسرم که وارد شد، ده نفر از ما دور صندوق و دیگر اشیایی که ناشناس آورده بود تا روزنامه دهقان در آوریم، جمع شده بودیم. در واقع، اولین روزنامه دهقانی، روی صندوق نوشته شده بود «پلی گراف». صندوق را معصومانه روی میز منازة ماریتا، وسط جاده گذاشته بودیم و راجع به روزنامه ای که قرار بود منتشر کنیم حرف می زدیم. همان طور که گفتم ده نفر از ما دور میز جمع شده بودیم.

چیز نو ظهوری بود و ما از چند و چون آن بی اطلاع بودیم. دستخط ماریا گراتسیا از همه بهتر و خواناتر بود و قرار شد که استنیل هارا او بنویسد. بالدیسرا دستور زبان خوب می دانست و او بود که باید نوشته را نقطه گذاری و علامت گذاری می کرد. اسکارپونه طرز کار ماشین را از ناشناس آموخته بود. بحث اولمان سر این بود که عنوان روزنامه چه باشد، بالدیسرا برای روزنامه عنوانی شبیه روزنامه های شهر مثل پیغام و تریبون، یا چیزی شبیه آن می خواست. اما اسکارپونه که راه و رسم براردو را به اربت برده بود، از این امر جلوگیری کرد و ی توضیح داد: «ما نباید از هیچ روزنامه ای تقلید کنیم، چه، تا حالا هیچ روزنامه ای شبیه روزنامه ما نبوده.»

میشل عنوان جالبی پیشنهاد کرد «حقیقت»، که به نظر می آمد معانی زیادی در بردارد. اما اسکارپونه پیشانی را چین انداخت و

بالعنی پرستش آمیز گفت: «حقیقت! اما کی از حقیقت خبر داره؟»
میشل گفت: «ما او را نمی‌شناسیم اما می‌خوایم بشناسیم.»
اسکارپونه گفت: «و موقمی که شناختیش، نونت همیشه؟»
او این‌طور فکر می‌کرد.

لوسوردو ایده‌جالبی داشت، «عدالت.»
اسکارپونه گفت: «شما دیوانه‌اید، همیشه عدالت بر علیه
ما بوده.»

برای ما عدالت معادل پلیس است، هر کسی با عدالت سروکار
داشته باشد معنیش این است که با پلیس در بیفتد، در دست عدالت گیر
افتادن یعنی گیر پلیس افتادن.
اما لوسوردو با عصبانیت گفت: «منظورم از عدالت، عدالت واقعیه
که در همه یکسان باشه.»

اسکارپونه گفت: «اونو تو بهشت پیدا کن.»
ماریتا پیشنهاد کرد: «شیور روستا مناسبه.»
اما هیچ‌کس راجع به پیشنهاد او حرفی نزد. اسکارپونه پرسید:
«چه کار می‌تونیم بکنیم؟»

ماریتا گفت: «ما تو فکر عنوان هسیم شما تو فکرای دیگه.»
اسکارپونه گفت: «من فکر شو کردم، چه کار می‌توانیم بکنیم؟»
ما به یکدیگر نگاه کردیم بالدیسرا خاطر نشان کرد: «اما اینو
همیشه عنوان روزنومه کرد. عنوان روزنومه باید با حروف درشت بالای
روزنومه نوشته بشه.»

اسکارپونه جواب داد: «خیلی خوب بالای روزنامه با حروف
درشت می‌نویسیم «چه کار می‌توانیم بکنیم؟»، این می‌تونه عنوان
باشه.»

بالدیسرا اعتراض کرد: «این عنوان مسخره‌س، اگه روزنامه‌ما
بهرم برسه همه به ما می‌خندن.»

اسکارپونه عصبانی شد. روزنامه باید عنوانی روستائی می‌داشت، چه
اولین روزنامه روستایی بود. روزنامه‌ای خطی، او اصولاً اهمیت نمی‌داد که
مردم راجع به آن چه فکر می‌کردند. بالاخره بالدیسرا متقاعد شد
عنوان پیشنهادی اسکارپونه به تصویب رسید. در حالی که ماریاگراتسیا

مشغول نوشتن عنوان روزنامه بود، ما عنوان اولین مقاله را می برداختیم. ماریاگراتسیا در حالی که سرش میان شانه‌هایش بود، مثل يك دختر مدرسه‌ای به نوشتن عنوان روزنامه مشغول بود. گویی بازی بچگانه‌ای را تمرین می‌کرد. به خودم گفتم مضحك است، مضحك است که این عجایب باهم اتفاق افتند.

زومیا پیشنهاد کرد: «رو اولین تیتر مقاله این طور موافقت بشه: آنها براردو ویولا راکشته‌اند.»

اسکارپونه موافقت کرد ولی پیشنهاد کرد که چیزی بر آن بیفزایند: «آنها براردو را کشته‌اند، ما چه کار می‌توانیم کنیم؟» اما میشل خاطر نشان کرد که مضاف الیه اسم روزنامه است. اسکارپونه گفت: «کافی نیست، باید آن را تکرار کنیم، آگه عنوان را تکرار نکنیم ارزشی نداره و بهتره فراموش کنیم، «چه کار کنیم؟» باید در هر مقاله تکرار بشه: «آنها بیشتر آب ما را برده‌اند، چه کار می‌توانیم بکنیم؟ دون چیرکوستانتا به درد هیچ چیز نمی‌خورد چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

آنکاه عقیده اسکارپونه را فهمیدیم، و در این باره به موافقت رسیدیم. راجع به نام براردو نیز بحث کوچکی داشتیم. بالدیرا می‌گفت باید آن را با دو «ل» نوشت ولی ماریتا می‌گفت یکی کافی است. اما ماریاگراتسیا گفت که طوری آن را می‌نویسد که کسی متوجه نشود بایک «ل» است یا دوتا. پیشنهاد او بحث را خاتمه داد.

وقتی فهمیدم که دیگر بحثی نمانده به خانه برگشتم تا با پسرم که فکر می‌کردم او را از دست داده و دوباره یافته‌ام، تنها باشم.

آخرهای شب اسکارپونه باسی نسخه از روزنامه «چه کاری توانیم بکنیم؟» به خانه ما آمد و آنها را به من داد که بین مردم سان‌جوزه که آشنایان زیادی در آنجا داشتم تقسیم کنم. روز بعد قرار شد که مردم روزنامه را به دهات اطراف ببرند. روی هم رفته پانصد نسخه از روزنامه چاپ شده بود. وقتی که زخم روزنامه را دیدم قیافه‌اش را در هم کرده گفتم: «تازه حالا مثل اینتو چنتو لاله‌جه شده‌ایم که اوراق توزیع می‌کرد.»

من گفتم: «اسم براردو روی آن است، دلیلش فقط اونه.»

زنم جواب داد: «وقتی عقیده‌های تازه پا می‌گیرن هیچ کس نمی‌تونه جلوشونو بگیره.»

من گفتم: «حق باتست، این کار مانیست اما باید بزاردو را در نظر داشت، این تنها دلیل منه.»

فامیل زنم در سان‌جوزپه‌زندگی می‌کنند و ما باید به آنجا می‌رفتیم تا آزادی پسرمان را آنجا جشن بگیریم همین کار باعث نجات ماست. در واقع ما به آنجا رفتیم و در بعد از ظهر همان روز روزنامه را بین مردمی که در کوچه و خیابان می‌دیدیم توزیع کردیم و ساعت نه بعد از این که مقداری سوپ و شراب خوردیم به طرف فونتامارا برگشتیم. در نیمه راه سروصدایی توجه ما را جلب کرد. زنم در حالی که می‌کوشید حدس بزند که سروصدا از کدام دهکده است پرسید: «این جشن برای چه؟» مشکل بود گفت که جشن برای چیست زوارسان لوئیجی تازه رفته بودند و زوار سنت آن هنوز نیامده بودند. هر چه جلوتر می‌رفتیم سرو صدا بیشتر می‌شد. گفتم: «فکر می‌کنی این سروصدا از فونتامارا باشه؟»

درست در همان لحظه عابری که از مانافورنو می‌آمد و به طرف فوسا می‌رفت به نزدیکی ما رسید. بدون این که توقف کند فریاد زد: «آیا شما اهل فونتامارا همین؟ در فونتامارا جنگ است.» ما به رفتن ادامه دادیم. از خود پرسیدیم: «جنگ؟ چرا اونجا جنگه؟ جنگ سیون مردم فونتامارا؛ محاله! جنگ ترا در بر علیه فونتامارا؛ دوباره؟ اما برای چه؟»

هر از چند لحظه سرو صدا می‌خوابید، اما هر دفعه قویتر شروع می‌شد. همچنان که پیش می‌رفتیم می‌بردیم که صدا از فونتامارا است و صدای گلوله است. در حالی که وحشت سراپایمان را گرفته بود از خود پرسیدیم:

«چه می‌توانیم بکنیم؟»

درست عین سؤال اسکارپونه بود: «چه کار می‌توانیم بکنیم؟» اما جواب دشوارتر از سؤال بود. در همان حال به رفتن ادامه دادیم. در جایی که جاده تقسیم می‌شد و یک راه به فوسا و راهی دیگر به فونتامارا می‌رفت به طرف پاسکواله چیپولا دویدیم. چیپولا که به طرف فوسا

عزیمت گرفته بود، فریاد زد: «شماها کجا می‌رین؟ به فونتاماارا؟ شما دیوونه هسین!»

ما به دنبال او دویدیم.

من به طرف چیپولا فریاد زدم: «چیپولا! بگودر فونتاماارا چه خبره؟ چرا اونجا تیراندازی می‌شه؟»

چیپولا جواب داد: «جنگ، جنگ، جنگ بر علیه دهقانان، بر علیه روزنامه.»

من پرسیدم: «اما دیگران چه کار می‌کنن؟»

چیپولا بدون توقف جواب داد: «کی تونس خودشو نجات بده، کی تونس فرارکنه؟»

پسرم پرسید: «اسکارپونه فرارکرد؟»

چیپولا درحالی که بر خودصلیب می‌کشیدگفت: «روحش شادبادا»
«آیا ونردی سانتو فرارکرد؟»

چیپولا درحال رسم صلیب بر خودگفت: «روحش شادبادا»
پرسیدم: «پیلاتو چطور؟»

«او به کوه فرارکرد.»

پرسیدم: «میشل زومیا چطور؟»
«سربه کوه زد.»

پرسیدم: «ژنرال بالدیسرا چطور؟»
«روحش شاد بادا»

پرسیدم: «دیگه کیامردن؟»

از راه دور، صدای سم اسبهای را که به طرفمان می‌آمد، شنیدیم. شاید پاسبانها بودند که از پسینابه فونتاماارا می‌رفتند. خودر وسط مزرعه‌ای انداخته و در آن تاریکی یاسکواله چیپولا راگم کردیم. تا حالا حتی اسمش را هم دیگر نشنیده‌ایم، نه تنها او، بلکه کلیه افرادی که مردند و آنهایی که به کوهها فرارکردند، سرنوشتشان بر ما آشکار نشد. دیگر ازخانه وزمینمان خبری نشد و ما حالا اینجاهستیم. به کمک ناشناس توانستیم به خارج بیائیم. اما واضح است که اینجا هم نمی‌توانیم بمانیم، چه کار کنیم؟ بعد از آن همه رنج و اشک و جراحت، نفرت، بی‌عدالتی و پریشانی، چه کار میتوانیم بکنیم؟

منتشر شده است:

نان و شراب

اینیاتیوسیلونه

ترجمه محمد قاضی

قلم سیلونه - نویسنده معاصر ایتالیایی - چون همه نویسندگان بزرگ کشورهای دیگر، در خلعت بررسی مسائل مهم قرن حاضر است.

سیلونه اگرچه در ایتالیا و از ایتالیا می نویسد، ولی نمی توان کلاً او را در معیارهای مرزی محدود کرد. او از ایتالیا برای همه جهان می نویسد.

در اینجا برای شناخت بهتر نان و شراب از نوشته دکتر مصطفی رحیمی درباره این کتاب سود می جوئیم:

«... در اینجا [منظور در کتاب نان و شراب است] اضافه بر زندگی روستاییان، ما با زندگی روشنفکران ایتالیا نیز با همه اوج و حضیضا، مبارزه‌ها، تردیدها، گریزها، انحرافها و عظمت‌های آن آشنا می شویم، در این کتاب شوربختیها، سادگیها، متلکها، سرگرمیها و شیفتهای روستاییان استادانه بیان شده است. یکی از اینان می گوید: «این زمین مثل يك تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم یا زخم را بفروشم ولی زمین را هیچوقت حاضر نیستم بفروشم...»

«سپنا، نماینده روشنفکران وظیفه شناس می کوشد در حریم فکر روستاییان رخنه کند. کوششهای نخستین او عظیم می ماند، هنگامی که می خواهد با آنان از آزادی سخن بگوید روستاییان به آزادی روابط دختر و پسر می اندیشند. و...»

هفت صفا

اینیاتیو سیلونه
ترجمه منوچهر آشتی

